دیوان

دکتر قاسم رسا

ملک الشعرای آستان قدس رضوی

چاپ بهمن

۱۳۴۰

از این کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا در چاپخانهٔ
بهمن بطبع رسید .

بسمه تعالی

شعر خوب کلام نغزی است که معانی ومفاهیم را بطور دقیق ودلپذیر مرکوز ذهن خواننده و یا شنونده میسازد . این کلام موزون هرچه طبیعی‌تر و روانتر بـاشد مفهوم آن بیشتر در اعماق فکر و روح نفوذ میکند و بخاطر می‌نشیند .

شاعر اگر مبالغه‌پرو گزافه گو نباشدویا شعر گفتن را وسیله ارتزاق و تأمین خواهشهای نفسانی خـویش قرار ندهد گویاترین مبین عوالم احساس و بهترین مفسر لطائف طبع بشری است .

دکترقاسم رسا ازجمله شاعران با استعداد ورساطبع است که‌شاعری پیشه وحرفه او نیست وشعر گفتن را تاآنجا که توانسته و مقدورش بوده است جز برای بیان حق و مداحی اهل حقیقت تعقیب ننموده است .

دکتر رسا طبیب است و فعلا معاون بهداری استان خراسان ومعالج بیماران آن سامان میباشد . پدرش مرحوم شیخ محمد حسن رسا مردی مؤمن سلیم ، و خوش مشرب و ظریف بود بطوریکه وجودش در هر محفل و مجلس موجب نشاط وانبساط خاطر میگردید وهنوز یکسال نیست که برحمت‌ایزدی پیوسته و در جوار حضرت ثامن‌الائمه مدفون گشته است .

دکتر رسا اصلا تهرانی است در ۱۲۹۰ شمسی در تهران متولد شده ودرده سالگی باوالدین‌خود بمشهد رفت ودرهمان‌دیارمسکن گزید. بدین‌سبب است که گوینده خود را پرورش یافتهٔ خاك خراسان میداند چنانکه گوید :

گرچه‌درخطهٔ ری‌دیده گشودم‌لیکن پرورش یافتهٔ خـاك خراسانم من

رسا بمدّاحی اهل بیت علیهم‌السلام افتخار میکند و مخصوصاً قریحه و استعداد و ذوق و کمال خویش را مرهون الطاف و عنایات دربار فیض آثار ثامن‌الحجج علیه الصلوة والسلام میداند چنانکه بمناسبتی گفته است :

آنهمه ذوق و صفا وادب و طبع رسا همه از دولت سلطان خراسان دارم

دکتر رسا تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در مشهد بپایان رسانید ، در اینمدت نظر بشوق زیاد سخنوری و با تعلیمی که در ادبیات نزد معلمان و استادان ذی فن یافته بود بتنظیم قطعات اخـلاقی و ترجمه آثار نویسندگان معروف ، بشعر فارسی نیز میپرداخت .

اگر خواهی که ایمن باشی از بند ازاین شش تن حذر کن ای‌خردمند

ازآثار این‌دوره از زندگی اوست. او پس‌ازخاتمه تحصیلات‌متوسطه در سال ۱۳۰۹ بتهران رفت و وارد دانشکده پـزشکی شد . در سال ۱۳۱۵ از تحصیل طب فراغت یافت بخدمت وزارت بهداری وارد گردید وا کنون بیست وپنج سال است که طبابت‌کار و حرفه وی است ، او در مأموریت بهداری‌استان خراسان سمت‌های مختلف داشته وهمه را با صداقت ودرستی انجام داده‌است.

در تمام مأموریتها دکتر رسا الفت دیرین خود را با شعر و ادب‌قطع نکرده و اشعار نغز بسیار سروده است . قطعات و قصائد وی در پند و نصیحت‌و مدح ومنقبت اهل‌حقیقت‌وبالاخص خاندان رسالت دراغلب مجلات ومطبوعات منتشر شده است .

دکتر رسا حافظه قوی دارد چنانکه بیشترآثارخودرا ازحفظ میداند و تکرار میکند . در بدیهه گوئی ممتاز است و در سرودن شعر با مضامین‌بکر مشهور . در نهضت‌های ملی جهان همصدا و خصوصاً در بسیاری موارد ترجمان احساسات پاك‌و بیریای ملت ایران بوده است

رسا متجاوز از چهارده سال است که بخدمتگزاری آستانقدس رضوی مفتخر و بسمت ملك‌الشعرائی دردربار ولایتمدار بانشاء مدائح ومناقب‌مشغول است.

آثارمنظوم دکتررسا مشتمل‌بر قصائد، غزلیات، مثنویات ورباعیات درپیرامن اموردینی‌واخلاقی وملی است. ضمناً قسمتی‌ازسخنان نبی‌اکرم(ص) وکلمات قصار حضرت مولی الموالی علی‌علیه‌السلام را بصورت قطعات موجز و بلیغ بنظم درآورده که مورد توجه مشتاقان قرار گرفته است و کوشش دارد این اثر نیك را تکمیل نماید.

در این مجموعه قریب پنجهزار بیت از آثار منظوم دکتر قاسم رسا جمع‌آوری شده واینك بطبع میرسد، اما ایشانرا اشعار بسیاردیگر هست که انشاء الله پس از جمع‌آوری و تنظیم بحلیه طبع آراسته خواهد گردید.

امید است که این مجموعه مورد پسند وتوجه و استفاده ارباب ذوق و ایمان باشد و ازخدای متعال کمال تأیید و مزید توفیق آقای دکتر رسا را در انجام هرعمل نیك که موجب‌سعادت دنیا وآخرت ایشان باشدمسئلت‌دارم.

دکتر یدالله سحابی

۱۱ - مهرماه ۱۳۴۰

بنام خدا

سالها بود که دوستان عزیز بالاخص شیفتگان وارادتمندان خاندان عصمت و طهارت بنده را به انتشار آثـار بیمقدار خود ترغیب و تشویق میفرمودند ، لیکن بعلت نا پختگی طبع و نارسائی گفتار اقـدام در این امر مهم را جایز نمیدانستم تا آنکه اخیراً براثر تذکر یکی از دوستان که عقیده‌مند است هر گوینده‌ای باید در دوران حیات بطبع ونشر آثار خود مبادرت ورزد وبا توجه به بی‌ثباتی عمر در اولین فرصت اقدام بـه انتشار نتایج طبع خود نماید حال انتباهی دست داد که تصمیم گرفتم اشعار نا چیز خود را که جنبه مذهبی و اجتماعی وتعلیم وتربیت دارد برای تهذیب اخلاق‌عمومی وتحکیم مبانی دینی و تهییج احساسات ملی در معرض افکار عموم قرار دهم . اینك بیاری خداوند متعال وعنایات خاصه حضرت علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌آلاف‌التّحیة والثناءِ جلد اول‌دیوان خود را تقدیم‌ملت عزیزایران مینماید. امید است درصورت مشاهده عیب ونقصی گوینده را متذکرفرمایند تا درچاپهای بعد دررفع آن اقدام گردد.

در خاتمه از دانشمند گرامی جناب آقای دکتریدالله سحابی استاد محترم دانشگاه که مقدمه فاضلانه‌ای براین کتاب نگاشته‌اند سپاسگزارم ضمناً لازم میداند از بذل مساعی صمیمانه و الطاف بی شائبه‌د وست گرامی و با ایمان خود آقای محمود مطیر مدیر محترم چاپخانه بهمن ، وزحمات کارگران آن مطبعه ابراز تقدیر و تشکر نماید ، همچنین از شاعر گرانمایه آقای حبیب چایچیان متخلّص به (حسان) که دقت خاصی در امر نظارت چاپ وغلط گیری اشعار مبذول فرموده‌اند سپاسگزاری نماید .

دکتر قاسم رسا ملك‌الشعرای آستانقدس

دیماه ۱۳۴۰

فهرست مندرجات

غلطنامه

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۱	۸	اشکه	اشك
۱۰	۱۲	گرده	گردد
۱۷	۲	بنت‌الشرف	بیت‌الشرف
۵٤	۳	شکفت	شکفت
۵۷	۷	افراشت	افراخت
۹۱	۱۵	تکوین	تدوین
۱۰۱	۱٦	ابر	عنبر
۱۱٤	۱٤	فشاند	نشاند
۱۱۸	۱۰	رحت	راحت
۱٦۹	۵	حرف	حروف
۱۷٦	٦	الله	اندوه
۱۷۹	۹	ضباحی	صباحی
۲٤۸	۱۰	جنگ	چنگ
۲۷٤	۷	بشیزی	پشیزی
۳۳٦	۳	دوست	دست
۳٤۱	٤	رایا	ریا
۳٤۲	۱۲	وك ذهیده‌تر	نکوهیده‌تر
۳۷۳	۱٦	کرر	کرد
۳۷۳	۱٦	داد	درد
۳۸۲	۱۸	فروان	فراوان
۳۸۵	۱۹	بشگفت	بشکفت

بخش اول

اشعار مذهبی در مدایح و مناقب
ائمه اطهار صلوات‌الله علیهم اجمعین

مرداد ماه ۱۳۴۰



۱

مناجات

الهی بی پناهان را پناهی — بسوی بی‌پناهان کن نگاهی
چه کم گردد ز سلطان گرنوازد — گدائی را ز رحمت گاهگاهی
مرا شرح پریشانی چه حاجت — که بر حال پریشانم گواهی
الهی تکیه بر لطف تو کردم — که جزلطفت ندارم‌تکیه گاهی
دل سر گشته‌ام را رهنما باش — که دل بی‌رهنما افتد بچاهی ۵
نهاده سر بخاك آستانت — گدائی ، دردمندی، عذرخواهی
امید لطف و بخشش از تو دارد — اسیری ، شرمساری ، روسیاهی
تهیدستی که با اشک ندامت — ز پا افتاده از بار گناهی
گرفتم دامن بخشنده‌ای را — که بخشداز کرم کوهی به‌کاهی
رحیمی، چاره سازی، بی‌نیازی — کریمی، دلنوازی، دادخواهی ۱۰
خوشاآنکس که بندد باتوپیوند — خوشاآن دل که دارد با توراهی
مران از آستانت بینوا را — که دیگر در بساطم نیست‌آهی
مقام و عز وجاهت چون ستایم — که برتر از مقام و عز وجاهی
فنا کی دولت سرمد پذیرد — که اقلیم بقا را پادشاهی
ز نخل رحمت بی انتهایت — بیفکن سایه بر روی گیاهی ۱۵
به‌آب چشمهٔ لطفت فرو شوی — اگر سر زد خطائی ، اشتباهی

مران‌یا رب ز درگاهت (رسا) را
پناه آورده سویت بی پناهی

۲

محمد صلی‌الله علیه و آله

خلق کنند آرزوی روی محمد — شیفتهٔ سیرت نکوی محمد
دیده گرش صد هزار بار ببیند — سیر نخواهد شدن ز روی محمد
نیست مهی درفلك بنور جمالش — نیست گلی درچمن ببوی محمد
سلسلهٔ کاینات و رشتهٔ هستی — بسته سراسر بتار موی محمد
۵ خوی محمد شعارساز که خوئی — نیست پسندیده‌تر ز خوی محمد
ره نبرد سوی شاهراه حقیقت — تا نبرد ره کسی به سوی محمد
هیچ دلی خالی ازمحبت اونیست — پر شده عالم ز گفتگوی محمد
زنده شود از نسیم صبح وصالش — هر که بمیرد در آرزوی محمد
صبح قیامت که سرزخاك بر آرد — دل رود اول به جستجوی محمد
۱۰ یارب در روز رستخیز، مریزان — آبروی ما به آبروی محمد

خوشه‌نچینی (رسا) زخرمن فیضش
تا ننهی سر بخاك کوی محمد

۳

طلیعهٔ آفتاب رسالت

بیا که دامن صحرا زلاله رنگین شد — بیا که ساحت بستان پراز ریاحین شد
صبا نشاط جوانی ببوستان بخشید — جهان‌پیر، جوان گشت وتازه‌آئین شد
بهار آمد و بلبل سرود تهنیتش — خزان‌خمیده بکنجی نشست وغمگین‌شد
۱۵ بیا که صحنهٔ بستان و دامن گلزار — بپاس مقدم باد بهار تزیین شد
چمن شد ازنفس باد صبح جان پرور — مشام باغ ز بوی بنفشه مشگین شد
چنان وزید نسیم بهار در گلزار — که موی‌سنبل‌وزلف‌بنفشه‌پرچین‌شد
سپیده دم بتماشای باغ وبستان خیز — که‌باغ‌غرق گل وارغوان‌ونسرین‌شد

زمین ز بسکه پر است از شکوفه‌های سفید — چو شاخه‌های درختان سبز سیمین شد
رسید مژده که روشن سرای کون و مکان — ز آفتاب رخ خاتم النبیین شد
ز آسمان رسالت ستاره ای بدمید — که محو نور رخش مهر و ماه و پروین شد
چه دیده‌ها که شد از نور عارضش روشن — چه سینه‌ها که پر از مهر و خالی از کین شد
فروغ طلعت او شد چراغ محفل قدس — نهال قامت او زینت بساتین شد ۵
خدا به شأن تو لولاك ا گر که گفت رواست — که از وجود تو محکم اساس تکوین شد
کتاب خلقت و لوح وجود دیوانی است — که در مکارم ذات تو جمله تدوین شد
سپهر با همه قدر و بلندی و عظمت — چو آسمان جلال تو دید تمکین شد
بزیر ابر شد آثار تیره گی پنهان — چو آفتاب جمال تو رهبر دین شد

ز تلخکامی دوران چه غم که کام (رسا)
حدیث آن لب شیرین شنید و شیرین شد ۱۰

٤

دُرّ یتیم

باصد هزاران جلوه شد از پرده بیرون ماه من
تا ماه گردون را کند محو جمال خویشتن
دل روشن از سیمای او جان سرخوش از صهبای او
شاهیکه خاك پای او شد سرمهٔ چشمان من
کوکب بدان تابندگی گوهر بدان رخشندگی
سلطان بدان بخشندگی نشنیده کس اندر زمن
گوید امیر کاروان کزره رسد آرام جان
دیدار یار مهربان از دل برد رنج و محن
در عهد شاه دادگر نور خدا شد جلوه گر
پاکیزه جان صاحب نظر روشن روان شیرین سخن ۱۵

ساقی کرم کن جام را تا پخته سازد خام را
درهم شکن اصنام را کامد نگار بت شکن
شاها زمسکین یاد کن دلخستگان را شاد کن
جان را زغم آزاد کن تا خرّمی بخشد به تن
مشعل ز علم افروخته اوراق ظلمت سوخته
خیاط رحمت دوخته بر قامت او پیرهن
روشن‌تر از مه‌روی او خوشبوتر از گل‌موی او
چون قامت دلجوی او سروی نروید در چمن
۵ شب رفت‌وصبح آمدزپی دوران‌ظلمت گشت‌طی
پروانگان شمع وی جمعند در هر انجمن
از مکه پیدا شد گلی در شوره زاری سنبلی
آمدخوش الحان بلبلی کندآشیان زاغ وزغن
دُرّیتیمی در عرب از (آمنه بنت وهب)
تابد از آن در روزوشب نورخدای نوالمنن
ناخوانده درس استاد شد ویرانه ها آباد شد
کاخ کرم بنیاد شد خار مظالم ریشه کن
یکتا پرستی دین او صلح و صفا آئین او
از خامهٔ شیرین او شد زنده آداب و سنن
۱۰ حق برضلالت چیره شد روشن فضای تیره شد
چشم کواکب خیره شد بر آن مه پرتو فکن
آوازهٔ شاه عرب پیغمبر عالی نسب
از روم وشامات وحلب بگذشت تاچین وختن
احمد ابوالقاسم کز او شد دین حق باآبرو
از پیشوایان برده او گوی فصاحت در سخن

جبریل خواند در سما بعد از ثنای کبریا
مدح رسول مصطفی وصف نبی مؤتمن
موسی بیاد کوی او هردم شتابد سوی او
یوسف زحسن روی او انگشت حیرت در دهن
شاهیکه جبریل امین ساید بدرگاهش جبین
حوران زفردوس برین بگزیده در کویش وطن
برد یمانی در برش تاج رسالت بر سرش
برد از صفا خاك درش رونق ز فردوس عدن
صف بسته یکسر انبیا در پیشگاه مصطفی
احمد که آمد مقتدا بر پیشوایان کهن ۵
لولاك نقش پرچمش هستی طفیل مقدمش
ختم رسل کز خاتمش شد خیره چشم اهرمن
صبح سعادت روی او فردوس رضوان کوی او
چون تربت خوشبوی او هرگز نبوید یاسمن
ایوان کسری کاخ کی لرزید ارکانش ز پی
شد درشب میلاد وی دریای رحمت موج زن
فرمود حق درشأن او (ماکانَ) در قرآن او
جانها فدای جان او مهرش چوروح اندربدن
نوریکه از الهام وی شد قوم وحشی رام وی
آمد محمد نام وی صورت نکو سیرت حسن ۱۰
بیرون چومغز ازپوست شدآنجا که حدّاوست شد
تا با خبر از دوست شد شد بی‌خبر ازخویشتن
با طبع خوش خواند (رسا) میلاد شاه انبیا
وصف رسول مصطفی در آستان بوالحسن

۵

طالع مسعود

سپیده‌دم ز افق شد ستاره ای مشهود — که ز زنگ ظلمت شب را بنور خویش زدود
ستارگان هدایت شدند تا پیدا — چو آفتاب رسالت ز چهره پرده گشود
چو آفتاب جمالش دمید بر آفاق — قرار از کف دلها بیك نظاره ربود
مگر که نافه گشائی نمود باد بهار — که شد مشام فضا پر ز مشک و عنبر و عود
۵ چو از ربیع نخستین گذشت هفده شب — دمید صبح سعادت بطالع مسعود
بیا که موکب سلطان انبیا احمد — بصدر مسند عزّ و جلال کرد ورود
مه سپهر جلالت محیط فضل و کمال — شه سریر رسالت سحاب رحمت وجود
نبوغ علم وفضیلت زچهره‌اش پیدا — فروغ زهد وحقیقت زجبهه‌اش مشهود
فکند برسراوسایه پرچم (لولاك) — که اوست خواجهٔ مسندنشین ملك وجود
۱۰ شهیکه کنیت ونام مبارکش زازل — محمد است وابوالقاسم احمدومحمود
خدای دادنشان از خزانهٔ کرمش — کمال جود وعطا را ز بذل این موجود
یگانه مطلع انوار کبریای قدیم — خجسته مظهر آیات کردگار ودود
رسید منجی و راه نجات شد پیدا — رسید مصلح و باب فساد شد مسدود
به اهتزاز درآمد چو پرچم توحید — بنای فتنه و بیداد و کفر شد نابود
۱۵ عنایت ازلی بود و رحمت ابدی — حبیب خاص خدا برگزیدهٔ معبود
رسید مژده که آمد سفینهٔ رحمت — براین سفینهٔ رحمت درود باد درود
چه رحمتی که پی عرض تهنیت جبریل — بفرش آمده با ساکنان عرش فرود
چه نعمتی که ملایك بشکر این نعمت — برآستان جلالش نهاده سر به سجود
ز بوستان وجودش چه غنچه‌ها که دمید — زشاخسار کمالش چه نغمه‌ها که سرود
۲۰ ترانه‌های لطیفش بگوش اهل دل است — هزار مرتبه خوشتر ز نغمهٔ داود
چو خواست جلوهٔ جانانه بیند از نزدیك — شبی به بزم حریم وصال شد موعود

ز بهر قطع منازل شکست سدّ طریق / گسست بند علایق زپای و کرد صعود
چو طایر ملکوتی ز خاك بر افلاك / گذشت سیر کنان زین فضای نامحدود
در آن حریم که در بسته روی نامحرم / پس از سپاس وستایش بدر که معبود
در آستان تقرّب رسید تا جائی / که گشت محو تجلّی شاهد مقصود
مسلّم است که مردود آستان خداست / گر از حریم حبیبش کسی شود مردود ۵
چگونه خامهٔ عاجز شمارد اعجازش / که معجزات و کرامات اوست نامعدود
شها ز در که احسان مکن مرا نومید / که جز بسایهٔ لطفت نمیتوان آسود
گدای در که خود را مران ز در، که بود / گدا ز سفرهٔ سلطان بلقمه‌ای خوشنود

به شاهراه سعادت (رسا) رسید کسی
که راه دوستی رهروان حق پیمود

٦

در سالی که عید سعید مبعث با عید نوروز سلطانی مقارن گردید قصیدهٔ زیر بمناسبت این اقتران مسعود انشاد گردید

بامدادان کزره آمد آن نگار مهربان
با نگاهی بر تن بیجان ما بخشید جان
خسرو فرّخ شمایل، ماه محفل، شمع جمع
دلبر نیکو خصایل، شاهد شیرین زبان ۱۰
عارضی در روشنائی، تالی ماه فلك
قامتی در دلربائی رشك سرو بوستان
گفت خرّم زی که گیتی یافت رونق از دو جشن
جشن فروردین شده با عید مبعث توأمان

همره پیك رسالت پیك فروردین رسید
زین‌دوپیك شادمانی شد کهن گیتی‌جوان

اقتـران آفتاب مبعث و نـوروز بـین
یافت گیتی طالع مسعود از این اقتران

روشنی آمد که سازد تیره گیها ناپدید
نو بهار آمد که راند لشگر باد خزان

مژدهٔ گل ارمغان باد بهار آورده است
نیست مرغان چمن‌را خوشتر ازاین‌ارمغان

۵ جویباران پر بنفشه باغها پر یاسمن
کوهساران پر شقایق راغها پر ضیمران

سنبل از یکسو فشاند مشك تر بر نسترن
نرگس از یکسوستاند جام مُل ازارغوان

گل ز دیبای بهشتی یافت بر تن پیرهن
در چمن گسترد بـاد نوبهـاران پرنیان

در زمین شوره زاری سنبلی آمـد پدیـد
بر سپهر تیـره فامـی آفتابـی شد عیان

کردچون آهنگ‌شام آن کوکب گیتی‌فروز
چون مه تابنده روشن در میان کاروان

۱۰ قطعه ابری سایه بر رخسار او افکنده بود
تا نه بیند روی گل از سوزش گرما زیان

پرده در دیر(بحیرا) چون‌زعارض بر گرفت
غرق حیرت شد بحیرا زان مه پرتوفشان

گفت این است آفتاب عالم آرائی که هست
بررخش از آیت پیغمبری چندین نشان

شد عطا از رب به بیست و هفتم ماه رجب
خاتم پیغمبری بر خاتم پیغمبران
کوکب یکتا پرستی شد ز (حرّا) جلوه گر
کز فروغش روشنی بخشید بر کون ومکان
آیه (اقرأ) چوبر اوخواند جبریل امین
در سراپای وجودش نور وحدت شد عیان
سینه شد گنجینهٔ اسرار فیّاض ازل
چهره شد آئینهٔ انوار خلاّق جهان
شعلهٔ حق آبروی آتش زردشت ریخت
کاخ عدلش بر گذشت از درگه نوشیروان ۵
پاك کرد از بت پرستی خانهٔ توحید را
نور ایمانش سواد کفر را برد از میان
آیت (نصرٌ من‌الله) از جبینش جلوه گر
رایت (انا فتحنا) بـر سر او سایبان
خضر از لعل لبش نوشیده آب زندگی
یوسف از حسن رخش انگشت حیرت در دهان
تابش (والشمس) بینی بررخ ماهش پدید
ظلمت (واللیل) یابی در خم مویش نهان
زد بچوگان بلاغت آنچنان گوی سخن
کز فصاحت گوی سبقت برده از گویندگان ۱۰
کی فروغ آسمانی محو گردد از زمین
تا ابـد ماند کلام آسمانی جاودان
بر فراز کاخ هستی پرچم لولاك او
سایهٔ رحمت فکنده بر سر این خاکدان

کوکب صبح سعادت اختر برج شرف
خسرو ملك فصاحت ، خواجهٔ کون و مکان

اختر چرخ فضایل منبع فیض و کـرم
گوهـر بحـر حقایق مهبط امن و امان

احمد ومحمود ابوالقاسم محمدمصطفی«ص»
هـادی راه حقیقت رهبـر خلـق جهان

که بود عیسی بن مریم پاسدارآن حریم
که بودموسی بن‌عمران‌حاجب آن آستان

۵ پرچمی ختم رسل افراشت کاندر سایه‌اش
جمله ذرات آرمیده از زمین تا آسمان

ای زرفعت آستانت برتر از عرش برین
وی زنزهت بوستانت خوشتر از باغ جنان

آسمان معرفت را چون تو باید اختری
بوستان معدلت را چون تو باید باغبان

بحر بی پایان رحمت را توئی یکتا گهر
دودمان زهد وعصمت را توئی سر دودمان

در بهشت است آنکه برخاك‌درت گرددمقیم
درپناه است آنکه در کوی تو سازد آشیان

۱۰ طایر اندیشه از اوج جلالت در شگفت
خامهٔ ادراك از وصف کمالت ناتوان

درپناه رحمت این خاندان آسوده زیست
هر که پیمان محبت بست با این خاندان

گر (رسا) این چامه کرده عرضه بر اهل ادب
جمله گویند آفرین ها برچنین طبع روان



عید میلاد همایون نبی مرسل

مژده شد باز در رحمت فیاض ازل / در شب هفدهم ماه ربیع الاول
کو کب صبح هدایت چو بر آفاق دمید / پر تو افکند چو خورشید به اتلال و قلل
آمد آن گل که پی تهنیت مقدم او / بلبلان بر سر هر شاخه سرایند غزل
تا بریزند زسر تا قدمش سنبل و گل / لاله رویان بهشتی ز گل آکنده بغل
صبحدم پیك سحر داد بشارت که رسید / عید میلاد همایون نبیّ مرسل ۵
خواجهٔ کون و مکان سرور و سالار جهان / عقل کل فخر رسل شاه امم میر ملل
آفتابی که شد از روشنی طلعت او / خیره خورشید و مه و زهره و پروین و زحل
آنکه او را بفصاحت بجهان نیست نظیر / وانکه او را ببلاغت نتوان یافت بدل
زرسولان اولی العزم بر آن گوهر پاك / ختم شد آیت پیغمبری از روز ازل
خسرو نیك خصایل شه محمود صفات / مظهر رحمت و بخشایش حق عزوجل ۱۰
مهر بی نور رخش تیره تر است از شب تار / شهد بی یاد لبش تلختر است از حنظل
پیشوای سفرا، قافله سالار ملوك / زینت تاج شهان فخر سلاطین دول
پی توصیف کمالش شده قرآن نازل / نیست جز ذکر جمیلش به کتاب منزل
گفت (ماکان محمد) به ثنایش یزدان / شرح این آیه به تفصیل بخوان زین مجمل
خر گه سلطنت افراشت بر افلاك ز خاك / تکیه بر مسند لولاك چو زد صدر اجل ۱۵
کاخ کسری پی تعظیم سر آورده فرود / که بود خواجهٔ لولاك ز کسری اعدل
گشت آتشکدهٔ پارس از آن روز خموش / کز ره آمد پی ارشاد بشر با مشعل
تا کند ابرهه را دور از آن وادی قدس / پیل را جیش ابابیل کند مستأصل
رهبر عالی اسلام که با صدق و صفا / زد بر آئینهٔ دلهای مکدر صیقل
حل هر مشکل از او پرس که ناخوانده کتاب / مشکلات دو جهان کرد به آسانی حلّ ۲۰
هر گز از حادثه ویرانه نگردد این کاخ / که مصون است چو کاخ ابدیت ز خلل
پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران / چه متاعی که مبرّاست ز نیرنگ و دغل

سخنانش همه گنجینهٔ درّ است و گهر | کلماتش همه مجموعهٔ پند است و مثل
وه چه نیکو سخنانی بلطافت چو بهار | وه چه شیرین کلماتی بحلاوت چو عسل
پیش خاک حرمش دم مزن از باغ بهشت | که تر اخوشتر از آن در دو جهان نیست محل
هر که بر درگه او برد ز آفات پناه | در پناهش زید آسوده ز آفات و علل
۵ خواستم کز شب معراج سرایم سخنی | مرکب خامه فرو ماند در این ره به وحل
ایدریغا ز جهان راستی و صلح و صفا | آنچنان رفت که اوضاع جهان شد مختل
تیره آفاق شد از ظلمت اوهام و فساد | چیره بر خلق شد اهریمن نیرنگ و حیل
برسر دین خدا چند کنی چون و چرا | در ره علم و عمل چند کنی لیتَ و لعل
گرسر از خواب گران خلق بر آرند و کنند | جمله بر گفتهٔ پیغمبر اسلام عمل
۱۰ رخت بندد ز میان کینه و بیداد و نفاق | محو گردد ز جهان فتنه و آشوب و جدل

بسعادت رسد آنکس که نرفته است (رسا)
جز ره دوستی احمد و آل از اوّل



روشن جهان ز نور جمال محمد است
خرم ز چشمه های کمال محمد است
ما دست کی زنیم بدامان دیگران
تا دامن محمد و آل محمد است



گل محمدی

ازمکه فروغ ایزدی پیدا شد | سرچشمهٔ فیض سرمدی پیدا شد
۱۵ درهفدهم ربیع از دخت وهب | نورسته گل محمدی پیدا شد

۱۰

فرمان رسالت

افراشت لوا رسول امجد امروز — برمسند دین نشست احمد امروز
از بهر هدایت بشر صادر شد — فرمان رسالت محمد امروز

۱۱

بعثت

این پیك مشکبوی و مسیحادم از کجاست
کاینگونه دلفریب وروان بخش و جانفزاست
این بانگ دلپذیر ندای یگانگی است
پیوند آشنائی و پیغام آشناست
دیدم سروش نامه رسان را که نامه ای
در دست آن فرشتهٔ زیبا و دلرباست ۵
گفتی که بود همره آن نامه نافه ای
کز آن عبیر ومشك پراکنده در فضاست
پرسیدم از سروش که این دستخط کیست
گفتا که دستخط همایوای قضاست
کلك قضا بلوح قدر زد چنین رقم
عید سعید مبعث سلطان انبیاست
احمد که کنیت و لقب و نام پاك او
بوالقاسم و محمد و محمود و مصطفی است
رخسار او طلیعهٔ انوار سرمدی
گفتار او سفینهٔ درهای پربهاست ۱۰

آئینه ای که مظهر آیات ایزدی است
گنجینه ای که منبع الطاف کبریاست
زیبد نشان خاتم و اورنگ خسروی
بر رهبری که قافله سالار انبیاست
نور رخش چراغ ره سالکان حق
خاك درش کلید در رحمت خداست
سرلوحهٔ فضیلت و سرحلقهٔ وجود
سرمایهٔ حقیقت و سرچشمهٔ بقاست
۵ شاهی ستوده خصلت و ماهی فرشته خوی
گر جان نثار خاك قدومش کنم رواست
از مژدهٔ (حبیب) دلم شاد و خرم است
از نسخهٔ (طبیب) تنم ایمن از بلاست
۱۰ دانی که چیست نسخه داروی این طبیب
(قرآن) که درد جامعه رابهترین دواست
اسلام مهد تربیت و علم و دانش است
اسلام بسط معدلت و بخشش و سخاست
اسلام کیش عدل ومساوات و وحدت است
آئین صلح و عهد و صمیمیت و صفاست
۱۵ دین خواستار دوستی ونوع پروری است
بیزار از عداوت و تفتین و افتراست
دین خواستار خوی خوش وسیرت نکوست
حق دوستدار مردم خوشخوی و پارساست
اسلام درس همت و از خود گذشتگی است
شالودهٔ سعادت و بنیاد ارتقاست

اسلام مذهب شرف و عرض و آبروست
اسلام مکتب ادب و عفت و حیاست
دین خدا مروت وانصاف ومردمی است
انفاق و دستگیری اشخاص بینواست
دین خدا فضیلت و تقوی و راستی است
پرهیز از تملق و ناپاکی و ریاست
ای دل شکسته دامن احمد مده زدست
کاو دستگیر مردم افتاده در جز است
دارم امید لطف عمیمش کند قبول
این مختصر چکامه که از خامهٔ (رسا) است

۱۲

رباعی

چون پرده زچهره ماه من بردارد
از ابر صفا و لطف ورحمت بارد
آنکس که چو مصطفی حبیبی دارد
دل را به حبیب دیگری نسپارد

۱۳

مدایح

مولی الموحدین امیرالمؤمنین علی علیه السلام

نوید عنایت

باد بهار پرده ز روی چمن گرفت
سرمایهٔ شباب جهان کهن گرفت
بستان پرند سبز بهاری به بر کشید
صحرا قبای زرد خزانی ز تن گرفت
بلبل بروی شاخهٔ گل آشیان نهاد
قمری سراغ سرو و گل و یاسمن گرفت ۱۰

نرگس گرفت جام مُل از شاخ ارغوان
نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت

دیگر مزن ز مشک ختن دم که صبحدم
بوی گل بنفشه زچین تاختن گرفت

بستان و سبزه رونق باغ بهشت یافت
صحرا ز لاله رنگ عقیق یمن گرفت

برچید آشیان زچمن زاغ تیره بخت
بلبل بباغ آمد و جای زغن گرفت

تا مشک تر ز باغ برد ارمغان نسیم
سنبل گره ز زلف شکن در شکن گرفت

پوشید سبزه دامن صحرا و باغ وراغ
گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت

دوزندهٔ بهار ز دیبا و پرنیان
اندازه بهر قامت گل پیرهن گرفت

باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان
آرایش از کواکب وعقد پرن گرفت

باغ اینهمه طراوت و این لطف و خرمی
از مقدم ولی خدا (بوالحسن) گرفت

در سیزده چو ماه شب چارده دمید
چون قرص آفتاب زمین وزمن گرفت

روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا
گیتی بنور چهرهٔ پرتو فکن گرفت

تا بر گرفت پرده زرخ ماه انجمن
پرتو ز آفتاب رخش انجمن گرفت

گلهای بوستان علی رنگ سرخ وسبز
ازصلح وکارزار حسین وحسن گرفت

شاهیکه بهر راحتی بندگان حق
خواب وخوراک وراحتی ازخویشتن گرفت

تا مژدهٔ عنایت او گوش جان شنید
دل در پناه شاه ولایت وطن گرفت

جانها فدای خاک حریمش که از صفا
فردوس اوسبق ز بهشت عدن گرفت

هر خسته دل که جبهه بر آن خاک پاک سود
ازدل غبار حسرت ورنج ومحن گرفت

تعلیم زهد و بندگی از مکتب علی
سلمان پارسی و اویس قرن گرفت

دست خدا گرفت جهان را چو در غدیر
بازوی مرتضی نبی موتمن گرفت

گوهر فشاند جای سخن، خامه چون (رسا)
بهر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

١٤

سلطان عرب

برخیز که از خاك عرب گشت پدیدار
نوریکه از او جلوهٔ رب گشت پدیدار

ماهیکه ز بنت‌الشّرف کعبه چوخورشید
در سیزده ماه رجب گشت پدیدار

شد گلشن دین خرّم وسرسبز چو آنگل
با چهرهٔ پروجد وطرب گشت پدیدار

در ملك ولایت ز سراپردهٔ عصمت
شاهنشه فرخنده نسب گشت پدیدار

سرچشمهٔ الطاف و عنایات الهی
سرحلقهٔ ارباب ادب گشت پدیدار ۵

گرخواند خدایش اسدالله عجب نیست
کز شیر حق آثار عجب گشت پدیدار

انوار خدا کرد در آفاق تجلّی
زان‌جلوه که‌درظلمت‌شب گشت پدیدار

تا ریشهٔ بیداد و ستم بر کند از بُن
دریای خروشان غضب گشت پدیدار

از شهد مزن دم که از آن خامه شیرین
باغی ز درختان رطب گشت پدیدار

بشکفت چو گل چهرهٔ اسلام ز شادی
تاخنده بر آن غنچهٔ لب گشت پدیدار ۱۰

خوشدار (رسا) دل که ترا صبح سعادت
از مقدم سلطان عرب گشت پدیدار

۱۵

جشن میلاد همایون امیر عرب است

مژده ای ساقی گلچهره که ماه رجب است
آسمان غرق نشاط است و زمین در طرب است

عاشق سوخته جان را ز کرم جامی ده
که تن از آتش غم سوخته در تاب و تب است

مستم از جام تولاّی علی (ع) کن کامروز
عید میلاد همایون امیر عرب است

بر گزیدم ز جهان عشق بهشتین روئی
که میان همه خوبان جهان منتخب است

۵ چه جمالی که فروزنده تر از مهر بروز
چه جبینی که درخشنده تر از مه بشب است

چه امیری که قضا بندهٔ فرمانبر اوست
چه خطیبی که بشر شیفتهٔ آن خطب است

ذات حق را رسد از فاطمهٔ بنت اسد
خانه زادی که علی نامش و حیدر لقب است

شاه اقلیم ولایت که همایون ذاتش
مطلع نور حق و آینهٔ ذات رب است

مه و خورشید و زمین و فلك ولیل و نهار
بولای علی و آل علی منتسب است

۱۰ مظهر صولت و مردانگی و زهد و عفاف
آیت غیرت و تمکین و وقار و غضب است

علی عالی اعلی اسدالله که او
گردش دایرهٔ کون و مکان را سبب است

بحر مبهوت ز امواج عنایات علی است
ابر حیران ز دُر افشانی آن لعل لب است

کیست شایستهٔ تشریف ولایت جز او
کز ازل دوخته برقامت او این سلب است

سخن نغز علی را چو دُر آویز بگوش
که گرانمایه تراز گوهروسیم وذهب است

نثر او باغ وسیعی است پر از سنبل و گل
نظم او نخل بلندی‌است که غرق رطب است

آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است
چشمهٔ رحمت او جاری در هر وجب است ۵

با چنین جلوه که از کعبه برون آمده‌ای
گر کنم جان بفدای تو نه جای عجب‌است

هر که با خط ولای تو رود در دل خاك
فارغ از محنت وآسوده ز رنج وتعب است

نکشد دست طلب هیچکس از دامن تو
که تو خورشیدی وهرذرّه ترادرطلب است

زثری تا بـه ثریـا همه ذرات جهان
روشن از پرتو این گوهر عالی نسب است

خلق را دوستی شاه ولایت روحی است
که روان درتن وشریان ووريد وعصب است ۱۰

دم فرو بند (رسا) قطره به پیش دریا
عرض اندام نمودن نه طریق ادب است

۱۶

امشب چه‌شب است

یارب این‌ماه کدامین مه وامشب‌چه شب است
کاسمان غرق نشاط است وزمین‌درطرب‌است
شد مگـر چشم مه امشب بجمالی روشن
کاین چنین خرم وتابنده و پرخنده لب است
آری از منظرهٔ ماه و کواکب پیداست
که شب سیزده ماه شریف رجب است
گوش دل باز کن ای بی خبر ازعالم غیب
تا منادی دهدت مژده که امشب چه شب است
۵ مژده جبریل امین میدهد از عرش برین
که مبارك شب میلاد امیر عـرب است

۱۷

نزول باران درشب میلاد مولای‌متقیان

ز آسمان باران رحمت گشت نازل برزمین
در شب میـلاد مسعود امیـرالمؤمنین
ابراز دریای رحمت کرد دامـن پر گهر
تا گهر سازد نثار مقدم سلطان دیـن
یا مگـر از مـژدهٔ میلاد شاه اولیا
اشك شادی شد روان از دیدهٔ روح‌الامین
گوهر رحمت به دریای وجود آمد فرود
تا صدف را پروراند یازده دُرّ ثمین
۱۰ ساقیا دستی برافشان مطربا پائی بکوب
کز ره آمد آن نگار مهربان نازنین

لب‌چو گل‌خندان‌ورخ‌تابان چوقرص آفتاب
ریخته بر روی ماهش گیسوان عنبرین
ماه پیش عارض پرتو فشانش شرمسار
سرو پیش قامت با اعتدالش شرمگین
زلف از یکسر نهاده برسر واهم کمند
چشم از یکسو نشسته با سپاهی در کمین
گفتم امروز ای پریرو از چه می‌بینم ترا
چهره بس خندان و آثار مسرت بر جبین
گفت بشنواین بشارت کز حریم کبریا
آمد آن دست یداللّهی برون از آستین ۵
ساقی کوثر علی بن ابیطالب که اوست
پیشوای اولین و مقتدای آخرین
وه چه مولودی که خرم شد زانفاسش جهان
وه‌چه‌فرزندی که‌روشن‌شد زرخسارش زمین
آفرین برخالق پاکی که برلوح وجود
خامهٔ لطفش پدید آورده موجودی چنین
در سراپای وجودش نیست جز نور خدا
آفرین برخلقت پاکش هزاران آفرین
نظم و نثرش در لطافت بوستانی دلگشا
سنبل اندر سنبل است ویاسمین دریاسمین ۱۰
آنکه محکم پایهٔ اسلام شد از قدرتش
وانکه از تیغ کج او راست شد شرع مبین
در شجاعت بی نظیر و در رشادت بی همال
در فصاحت بی بدیل و در بلاغت بی قرین

نور پاکش رهنمای سالکان راه حق
خاك پایش توتیای دیدهٔ اهـل یقیـن
کوه عـزم راسخ او بـاره‌ای بس استوار
کاخ فکر شامخ او کارگاهی بس متین
سالکان از منبع فیض و عطایش کامیاب
عارفان از خرمن فضل و کمالش خوشه‌چین
نیست جز حصن ولایش مأمن اهـل صفا
در امان است آنکه داخل شد در این حصن حصین
۵ اختر بـرج ولایت پیشوای شیعیـان
کوکب صبح هدایت مقتدای مسلمین
در مقام جانفشانی همچو شیری حمله ور
در ثبات و پایداری چون حصار آهنین
طعمه شمشیر سازد روبهان را شیر حق
خاصه گر شمشیر افتد در کف شیر عرین
نظم او چون بانگ مرغان بهشتی جانفزا
نثر او چون نغمه هـای آسمانی دلنشین
خاتم شاهـی نزیبد جـز بـه شاه اولیا
نیست جز او خاتم پیغمبران را جانشین
۱۰ بوستانش در طراوت خوشتر از باغ بهشت
آستانش در شرافت برتر از عرش برین
کی شنیدی شهسواری جز علی کاندر نبرد
جبههٔ دشمن شکافد از یسار و از یمین
کی شنیدی شهریاری جز علی کآرد ز لطف
بهر مسکین نان گندم بهر خود نان جوین

کی شنیدی پیشوائی جزعلی کز شوق حق
شد ز محراب عبادت سوی رب العالمین
کی شنیدی رادمردی جزعلی کزروی مهر
خود ننوشد شیر و نوشاند به آن دیو لعین
سربخاك آستانش نه که شاهان در رهش
ترك سر کردند وبگذشتند از تاج ونگین
دست کی بردارد ازدامان احسانت (رسا)
دارد امیـد شفاعت از تـو روز واپسین

۱۸

تجلی حق

کعبه امروز تماشا که اهل نظر است
کز سراپردهٔ حق نور خدا جلوه گر است ۵
آمد از قبله برون قبله نمائی که در اوست
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
مگر از طرف چمن بوی گل آورد نسیم
که فضا غالیه افشان چو نسیم سحر است
مگر آهوی حرم نافهٔ مشکین بگشود
که پراکنده درآفاق همه مشك تراست
عاشقان را زشعف بزم و بساط دگری است
عارفان را زطرب وجد و نشاط دگراست
آسمان را زفرو زنده کواکب گوئی
اشك‌شوق‌است‌که برچهرروان‌ازبصراست ۱۰
پسری فاطمهٔ بنت اسد زاد چو شیر
روبهان را همه اندیشه از آن شیرنراست

پرده ماهی ز جمال ملکوتیش گرفت
که چو خورشید پدیدار زهر بام و در است
آمد آن شمع فروزندهٔ کانون وجود
کآتش عشق رخش در همه‌جا شعله‌وراست
نتوانم بشرش خواند بدان ذات و صفات
که فرومانده ز توصیف کمالش بشر است
گر برآن چشمهٔ موّاج فضیلت نگری
غرق ریحان ودرختان پر از برگ وبراست
۵ باغهای سخن آراسته در هر قدم است
کاخهای ادب افراخته در هر گذر است
نظم زیبا و لطیفش بطراوت چو بهشت
نثرشیوا و بدیعش بحلاوت شکر است
با خط زر همه برلوحهٔ سیمین بنویس
منشآتش که گرانمایه تر از سیم وزر است
دادخواهان جهان را ز حرم مژده رسید
که عیان موکب مسعود شه دادگراست
چه جمالی که فروزنده چو خورشید بروز
چه‌جبینی که درخشنده بشب‌چون‌قمراست
۱۰ قدر برتر ز فلك علم فزونتر ز نجوم
نعمتش بیحد وجود و کرمش بی‌شمراست
سر تسلیم نهد بر خط فرمان قضا
آنکه خود بندهٔ فرمان مطاعش قدر است
پر بر افشاند همای کرمش بر سر خاك
چه همائی که جهانش همه درزیر پراست

کیست شایستهٔ اورنگ خلافت جز او
کزهمه برتر و دانا تر و شایسته تر است
سر به محراب پی بندگی آورد فرود
کی ز شمشیر جفا شیر خدا را حذر است
از کرم قاتل خود را همه بخشید طعام
آنکه یك عمر خورا کش همه خون جگر است
ز ادب چهره برآن قبله حاجات بنه
که شهان راچو گدا جبهه بر آن خاك در است
پشت اسلام ز بازوی علی گشت قوی
نخل توحید ز شمشیر علی بارور است ۵

***

اولین اختر تابان که پدیدار از او
یازده گوهر روشندل فرخ سیر است
دومین میوهٔ بستان فصاحت (حسن) است
که بصبر و کرم و صلح و صفا مشتهر است
سیمین کوکب تابنده (حسین بن علی) است
سرفرازی که میان شهدا تاج سر است
چارمین خسرو اقلیم ولایت (سجاد)
آنکه از دودهٔ کسری شه والا گهر است
پنجمین قلزم موّاج فضایل (باقر)
که محیط کرم ودانش و علم و هنر است ۱۰
ششمین گوهر دریای حقایق (صادق)
شهریاری که از او سکّهٔ دین معتبر است
هفتمین گلبن گلزار مکارم (کاظم)
که پرآوازه زفضل و کرمش بحر وبر است

هشتمین نابغهٔ علم (رضا) خسرو طوس
آنکه ایران بچنین نابغه ای مفتخر است

پرچم کشور ما خرّم و سرسبز از اوست
رایت سبز رضا آیت فتح و ظفر است

نهمین مظهر الطاف و عنایات (جواد)
آنکه در دانش واحسان و کرم نامور است

دهمین مهر فروزان هدایت (هادی)
که بشر را بره صدق و صفا راهبر است

۵ خسرو یازدهم (عسکری) پاك سرشت
که ز وجه حسنش نورخدا جلوه گر است

آخرین حجت حق‌قطب زمین است‌وزمان
(قائم) آل محمد ولی منتظر است

ای دل از دوستی آل علی روی متاب
هر که این ره‌رود آسوده زخوف‌وخطر است

ای (رسا) بندگی وطاعت‌صدساله خلق
بی ولای علی و آل علی بی ثمر است

۱۹

خورشید ولایت

پرده در کعبه چوخورشید زرخ‌بر گیرد
خانه از تابش او جلوهٔ دیگر گیرد

۱۰ سر زد از ماه رجب ماه شب چاردهی
که فروغش همه آفاق سراسر گیرد

در سرا پردهٔ حق فاطمهٔ بنت اسد
پرده از چهرهٔ تابندهٔ حیدر گیرد

آفرین باد بر آن کودك روشن گهری
که چو گل تربیت از دامن مادر گیرد
چون ندای ملکوتیش بر آید ز حرم
مصطفی از لب او بوسه مکرّر گیرد
آفتابی ز سپهر ادب و فضل دمید
که فروغ از سخنانش مه واختر گیرد
خوشه ها علم از آن خرمن دانش چینند
توشه‌ها فضل از آن طبع سخنور گیرد
تکیه بر مسند انصاف زند دادگری
که بسی داد ستمکش ز ستمگر گیرد ۵
جزعلی کیست که درظلمت شب از ره لطف
خبر از مردم آواره و مضطر گیرد!
جزعلی کیست که در راه مساوات وحقوق
خویش را با همه افراد برابر گیرد!
ندهد فرق ز فرزند و برادر دگران
که برابر همه را همچو برادر گیرد!
سوخت با آهن تفتیده از ان دست عقیل
که همیخواست ز سهمیه فزونتر گیرد ۱۰
کیست جزاو که ستاند زقوی حق ضعیف
یا نصیب فقرا را ز توانگر گیرد!
جز علی کیست که ازچهرهٔ اطفال یتیم
گرد ناکامی و اندوه و ستم برگیرد!
جزعلی کیست که با صیقل اخلاص عمل
زنگ ز آئینهٔ دل‌های مکدر گیرد!

جزعلی کیست که عمال ستم پرور را
زآتش خشم بسوزاند و کیفر گیرد!

آفرین باد برآن دست یداللهی او
که به یك حمله در ازقلعهٔ خیبر گیرد

شیوهٔ خدمت و آئین رعیت داری
یاد در مکتب او مالك اشتر گیرد

گفت گردرصف پیکار بمیرم، خوشتر
که گریبان مرا مرگ به بستر گیرد

۵ زیور خویش کند جامهٔ تقوی و عفاف
راه حق پوید و دل از زر و زیور گیرد

هر که ره درحرمش یافت دگر نتواند
دل ازآن تربت خوشبوی و معطر گیرد

تا ابد مست زجام کرم و رحمت اوست
هر که جامی‌زکف ساقی کوثر گیرد

بعد پیغمبر اسلام به فرمان خدای
جای بر مسند والای پیمبر گیرد

اینهمه لطف وعنایات وصفات و ملکات
جمله الهام ز سرچشمهٔ داور گیرد

۱۰ ازگریبان افق سرچو بر آرد خورشید
اولین بوسه از آن کاخ منوّرگیرد

خسروا کشور و ملت بولای توبپاست
کز ولای تو بقا ملت و کشور گیرد

توئی آن مظهراخلاص که تعلیم‌خلوص
در دبستان تو سلمان و اباذر گیرد

در گنجینهٔ گفتار ترا هر که گشود
هردم از طبع گهربار تو گوهر گیرد
نرود نقش تو از لوح ضمیرم که مرا
زیور از نام همایون تو دفتر گیرد
نکشد دست ز دامان ولای تو (رسا)
تا که دامان ترا در صف محشر گیرد

۲۰

غدیریه

آسمان خواهد کـه امشب با زمین ساغر زند
از کف ساقـی شراب صاف و جان پرور زند
ساقـی گلچهره امشب جلوهٔ دیگر کند
مطرب خوش نغمه امشب پردهٔ دیگـر زند ۵
آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون
خویشتن را چون عروسان زینت و زیور زند
گوشوار سیمگون بر گوش آویزد ز ماه
حلقه ها از درّ و مروارید و از گوهر زند
ماه امشب خوش نشسته در میان اختران
گاه نوشد باده گاهـی بوسه براختر زند
در کف ناهید چنگ و برلب پروین شراب
زهره بر گیسوی خود گه مشک و گه عنبرزند
اینهمه زیور بخود بسته است امشب آسمان
تا مگر جامی ز دست ساقی کوثر زند ۱۰
آسمان را گفتم این بزم ونشاط ازچیست گفت
چونکه فردا آفتاب از برج خاور سر زند

من در آن بزمی کنم خدمت کـه شاه انبیا
مصطفی (ص) تاج ولایت بـر سرحیدر زند
درغدیرخم چو دریا خلق خیزد موج موج
کشتی لولاك چون آنجا رسد لنگـر زند
برجهاز اشتران خواند محمد (ص) خطبه‌ای
خطبه‌ای کاندر حلاوت طعنه بر شکّر زند
کاین علی باشد ولی الله باید بعد من
بر سریردین نشیند بر سرش افسر زند
۵ هر که من مولای اویم بعد من مولاش اوست
مرد حق بایـد قدم در راه این رهبر زند
من همان شهرم که باشد چون علی آنرا دری
ره بشهر علم یابد هر کـه براین در زند
آسمان برخاك افتاده است خواهد چون زمین
بوسه بر پای علـی داماد پیغمبر زند
گفت جبریل امین را حق که بعد از مصطفی
سکّه شاهـی بنام حیدر صفدر زند
آنکه خاکش رونق فردوس رضوان بشکند
وانکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضر زند
۱۰ آنکه قهرش لرزه براندام دشمن افکند
وانکه خشمش آتش انـدر قلعهٔ خیبر زند
نیست اورنـگ خلافت جز سزاوار علـی
پیش سلطان لاف شاهـی کو گدا کمتر زند
اوست محور در فضا هرذرّه‌ای گردنده‌ایست
چرخ این گردنده ها بر گرد این محور زند

چرخ بر چیند بساط داوران را از زمین
تکیه چون برمسند دین آیت داور زند
بندهٔ دربار شاهی باش کز قدر و جلال
ناز برخاقان فروشد طعنه بر قیصر زند
پرچم شاه ولایت بین که در هر بامداد
خنده‌ها بر پرچم دارا و اسکندر زند
طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا
طایر اندیشه آنجا کی تواند پر زند
دست گیرد از کرم افتاده‌ای گر چون (رسا)
دست بردامان او در عرصهٔ محشر زند ۵

۲۱

صحنهٔ غدیر

میرسد از (خم) ندائی دلپذیر — کز ره آمد کاروانی با بشیر
از درای کاروان، خم در خروش — وزخروش خم، جهانی پرصفیر
دست افشان از نشاط افلاکیان — پای کوبان ازطرب برنا و پیر
سالکان راه حق را زیر پاست — نرمتر خار مغیلان ازحریر
از سفارتخانهٔ کبرای حق — با همایون نامه نازل شد سفیر ۱۰
از حریم کبریا آمد سروش — تاگشاید پرده از رازی خطیر
کرد روشن صحنهٔ اسلام را — صحنهٔ تاریخی عید غدیر
از وداع کعبه چون شد رهسپار — خواجهٔ لولاك با جمعی کثیر
در غدیر خم بشاه انبیا — گشت فرمان صادرازحیّ قدیر
کای محمد کن رسالت را تمام — کن فضا را روشن از بدر منیر ۱۵
بر علی امر ولایت را سپار — کاو بود شایستهٔ تاج و سریر
از جهاز اشتران آماده ساخت — منبری پیغمبر روشن ضمیر

خواند برمنبرپس ازحمد خدای | خطبه‌ای شیوا و نغز و دلپذیر
کاین علی باشد ولیّ کردگار | بعد من برخلق مولـی و امیر
نور او سر گشتگان را رهنما | لطف او افتادگان را دستگیر
در شجاعت شهسواری بی قرین | در عدالت شهریاری بی نظیر
۵ رهبر آزادگان کز روی لطف | بند غم بگشاید از پای اسیر
بار ذلت گیرد از دوش گدا | گرد محنت، شوید از روی فقیر
در فنون رزم سرداری بزرگ | در علوم و فضل استادی شهیر
جملگی دادند با دست خدای | دست بیعت از صغیر واز کبیر
کلك حق بنوشت از روز ازل | بر لوای نصرتش نعم النصیر
۱۰ جزمسیرحق (رسا) راهی مپوی
هست راه رستگاری این مسیر

۲۲

رباعیات

بمناسبت تصادف جمعه‌ای با روز میلاد مبارك علی «ع»

شد جلوه گر ازحریم ذات ازلی | بی پرده جمال اسدالله ولی
از طالع ما قران سعدین رسید | هم عیدمحمد است وهم عیدعلی

۲۳

ظل ولایت

امروز ز کعبه جلوه‌گر نورخداست | نوریکه فروغ دیدهٔ اهل صفاست
تاهست جهان پرچم شیروخورشید | در ظل ولایت علی پا برجاست

۲۴

پرچم ایران

۱۵ بر پرچم ما که مظهر قدرت ماست | دانی که نشان شیروخورشیدچراست
شیراست علی وذوالفقارش دردست | خورشید طلیعهٔ شه طوس رضاست

۲۵

بمناسبت باریدن تگرگ در روز ولادت علی«ع»

دانی ز چه نقل از فضا میریزد　　رحمت ز حریم کبریا میریزد
عیداست‌وزدامن‌آسمان‌اینهمه‌نقل　　در مقدم شاه اولیا میریزد

۲۶

نور ولایت

گل‌آمدوسرزمین‌دین‌گلشن‌شد　　شالودهٔ دین مصطفی متقن شد
خورشید دمیدوجمله ذرات‌وجود　　از نور ولایت علی روشن شد

۲۷

حساسترین فراز تاریخ یا غدیرخم

درنزد کسی که‌پاك وروشن‌بین‌است　　آئین خدای بهترین آئین است　　۵
تاریخ جهان پرازنشیبست وفراز　　حساسترین فراز تاریخ این است

۲۸

ید الله فوق ایدیهم

مصطفی در غدیرخم که رسید　　گشت ملهم ز جانب ملهم
چون علی را گرفت بر سردست　　از پـی امتثال امـر مهم
تا کـه از آسمان ندا برخاست
که: ید الله فوق ایدیهم

۲۹

در مناقب سیدة النساء العالمین حضرت زهرا سلام الله علیها

زهرهٔ زهرا

باد نوروزی جهان پیر را برنا کند
ابر فروردین چمن را خرم و زیبا کند
چون بهار عیسوی دم بگذرد از باغ و راغ
مردگان را با نسیم صبحدم احیا کند
سبزه رویاند ز صحرا سنبل و نسرین زباغ
کوهسار و دشت را پرلالهٔ حمرا کند
نونهالان چمن را خلعت رنگین دهد
در بر سرو و صنوبر جامهٔ دیبا کند
۵ تا بسازد کار دی را لشگر باد بهار
حمله هردم ابر با نیروی برق آسا کند
آنچنان باناز برخیزد سحر نرگس زخواب
کادمی را با نگاهی واله و شیدا کند
ابر گرید همچو وامق شامگاهان درچمن
تا تبسم بامدادان غنچه چون عذرا کند
دیده‌چون‌نرگس گشاید باغبان‌خواهدزشوق
جان فدای چشم مست نرگس شهلا کند
دامن صحرا شود از خرمی باغ بهشت
چون گذر اردی‌بهشت از دامن صحرا کند
۱۰ خانه بردوش‌است بلبل که بصحرا که بباغ
هر کجا بوی گل آید آشیان آنجا کند

هوش ماند مات وحیران عقل آید درشگفت
زین شگفتیها که کلك صانع یکتا کند
صحنهٔ زیبای بستان هر که بیند بیدرنگ
سجده ها بر درگه خلاّق بی همتا کند
آیت صنع خدا پیداست در سیمای گل
عقل راز آفرینش درك از این سیما کند
بر بساط سبزه باید بزم عیش آماده ساخت
خاصه در فصلی که گل بزم طرب برپا کند
این چنین عمری که از کف میرود همچون بهار
حیف باشد آدمی صرف غم دنیا کند ۵
تا بهار است و جوانی، عشرت امروز را
مرد عاقل کی مبدّل بر غم فردا کند
بانگ مرغان بهاری بر فراز شاخسار
در چمن شور افکند در بوستان غوغا کند
کی سزاوار است برلب مهر خاموشی زدن
در چنین فصلی که هرخاموش را گویا کند
چون برآید نغمهٔ داودی مرغ سحر
سبزه را سرمست سازد لاله را شیدا کند
باز طاوس بهاری شد خرامان در چمن
تا دل صاحبدلان را غارت و یغما کند ۱۰
صبحدم ابر بهاران بردرخت ارغوان
شاخهٔ یاقوت را پر لوءلوءِ لالا کند
بر فراز کوهساران بین که از اعجاز ابر
پرنیان سبز در بر صخرهٔ صمّا کند

چون شود مهتاب پیدا، ماه چون خوبان زناز
که گشاید روی و گاهی چهره ناپیدا کند

بوسه ها بلبل ستاند بامدادان در چمن
پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل وا کند

بید مجنون سرفرود آورده در دامان گل
تا چو مجنون عشقبازی با رخ لیلی کند

✿ ✿ ✿

طبع دارد میل گلزاری که بوی گلشنش
نامه را بخشد طراوت خامه را شیوا کند

۵ وه چه بستانی که پوشد دیده ازحور وبهشت
هر که در گلزار (زهرا) مأمن و مأوی کند

بوئی از گلهای آن بستان اگر آرد نسیم
زنده هر دم مردگانرا چون دم عیسی کند

برفلك بنگر که همچون روشنان آسمان
زهره کسب روشنی از زهرهٔ زهرا کند

فاطمه دخت محمد(ص) آنکه نور عارضش
خیره چشم اختران گنبد مینا کند

آفتاب برج عصمت گوهر دُرج عفاف
آنکه توصیف کمالش ایزد دانا کند

۱۰ چون بگفتار آید آن سرچشمهٔ فضل و کمال
چرخ گیرد خامه تا گفتار او انشا کند

گوهر والای خلقت آنکه هاجر روز وشب
بندگی در درگـه آن گوهر والا کند

مریم پاکیزه دامن بین که تحصیل عفاف
در حریم عصمت صدّیقهٔ کبری کند

گر غبار دامنش بـر دل نشیند ذرّه‌ای
چشم نابینای دل را روشن و بینا کند
بر سر گردون اعلـی پا نهد از برتری
همسری چون با علیؑ عالـی اعلی کند
سایهٔ آن سرو رحمت گر فتد بر سر مرا
کی دگر دل آرزوی سایهٔ طوبی کند
روبخرباجان و دل مهرش که یابد سودها
هر که با زهرا و فرزندان او سودا کند
ایکه گوئی(بوی‌گل‌رااز که‌جوئیم‌ازگلاب)
دل چو درّ آویزجان این نکتهٔ شیوا کند ۵
چون هوای آن گل افتد درسرم دل جستجو
بوی آن گل از حریم زادهٔ موسی کند
زادهٔ موسی بن جعفر آنکه خاکش از صفا
ناز بر باغ بهشت و وادی سینا کند
عـرصهٔ دریا مجال قطرهٔ ناچیز نیست
کی (رسا) طبعش تواندوصف‌آن دریا کند

۳۰

گوهر عصمت

ز سرا پردهٔ عصمت گهری پیدا شد
که جهان روشن‌از آن گوهر بی‌همتاشد
خرّما طرفه نسیمی که ز انفاس خوشش
دامن خاك، طرب خیز و طرب افزا شد ۱۰
آفتابـی ز شبستان رسالت بدمید
که‌چوخورشید جهانگیروجهان‌آرا شد

در رحمت بگشودند و سراپای وجود
روشن از نور رخ فاطمهٔ زهرا شد
گلشن عفت از او رونق و آرایش یافت
پایهٔ عصمت از او محکم و پا برجا شد
زهرهٔ برج حیا شمسهٔ ایوان عفاف
که ز انوار رخش چشم جهان بینا شد
مژده کاندر شب میلاد بتول عذرا
بررخ خلق در لطف و عنایت وا شد
۵ پرده‌چون حق زجمال ملکوتیش گرفت
مریم پرده نشین بر رخ او شیدا شد
خامه‌چون خواست ستاید گهرپاکش را
محو چون قطرهٔ ناچیز در آن دریا شد
در قیامت نکشد منت طوبی و بهشت
هر که در سایه آن سرو سهی بالا شد

طبع خاموش (رسا) بازچو مرغان چمن
از پی تهنیت مقدم گل گویا شد

۳۱

گلزار زهرا(ع)

ای ز نور چهره‌ات تابنده ماه و مشتری
خیره چشم اختران گنبد نیلوفری
۱۰ آفتاب برج عصمت گوهر دُرج عفاف
شمع بزم آفرینش مهد فضل و سروری
در حریم عفتش مریم ز جان خدمتگذار
هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

آیت عصمت ز خلاّق ازل بـر فاطمه
ختم شد چون بر محمد آیت پیغمبری
قدر این یکدانه گوهررا علی دانست وبس
آری آری قدر گوهر را که داند؛ گوهری
زین‌چمن‌روئیده گلهاوچه گلهائی که‌هست
روشن از رخسارشان آیات فضل و برتری
سبزهٔ رحمت (حسن) گنجینهٔ حلم و صفا
هم حسن‌در حُسن سیرت هم به‌نیکومنظری
لالهٔ رضوان، سرور سینهٔ زهرا (حسین)
راد مـردی در شجاعت یادگار حیدری ۵
حجت حق رحمت مطلق (علی بن‌الحسین)
مظهر زهد و عفاف و طاعت و دین پروری
خامس آل محمد آنکه علم و دانش است
موجی از امواج دریای علوم باقری
گوهربحرحقایق (جعفرصادق) که هست
محکم ارکان دیانت براساس جعفری
نورحق (موسی‌بن جعفر) منبع جود و کرم
(کاظم) آن سرچشمه الطاف وفیض داوری
بلبل‌خوش‌نغمهٔ بستان علم ودین(رضا) است
کرده نور حجتش خلق جهان را رهبری ۱۰
اختر چرخ فضایل خسرو خوبان (جواد)
منبع بخشایش و سـرچشمهٔ دانشوری
کوکب‌صبح‌هدایت‌حضرت (هادی) کزوست
گلشن دین‌در طراوت رشك گلبرگ طری

آیت رحمت(حسن)شاهی که درقدروجلال
خاك در کاهش کندباچرخ گردون‌همسری
میوهٔ بستان نرگس والی ملك وجود
(قائم) آل محمد سرو باغ عسکری
لطف این شاهان (رسا) کایات فضل داورند
دستگیرد بی پناهان را به روز داوری

۳۲

جشن میلاد زهرا (ع) درآستان رضا(ع)

امشب در آستان رضا جشن دیگر است
بزمی که چون‌بهشت‌برین روح‌پرور است
۵ از مقدم بتول یکی جشن با شکوه
در بارگاه زادهٔ موسی بن جعفر است
از آسمان مکه برآمد ستاره‌ای
کافاق از فروغ جمالش منوّر است
برخاکیان رسید بشارت ز آسمان
میلاد با سعادت زهرای اطهراست
از ره رسید موکب بانوی بانوان
کائینهٔ تمام نمای پیمبر است
در زهد و پاکدامنی و عصمت و وقار
آموزگار مریم و سارا و هاجر است
۱۰ فرض است پاس حرمت ناموس کبریا
کاو مظهر عفاف خداوند اکبر است
خرّم ز نخل قامت او باغ مصطفی است
روشن ز نور چهرهٔ اوچشم حیدر است

سرلوحـهٔ فضیلت و سرمایهٔ عفاف
گنجینهٔ لئالـی و دریای گوهر است
آزار فاطمه بـود آزار مصطفی
همچون رضای او که رضای پیمبراست
در بوستان فضل سراینده بلبلی
برآسمان شرم فروزنده اختر است
پروردهٔ خدیجهٔ کبری که کاینات
از مژدهٔ ولادت او غرق زیور است
مهری که برمحیط جهان‌پرتوافکن‌است
نخلی که بربسیط زمین سایه گستراست ۵
محبوبه‌ای کـه میوهٔ باغ رسالت است
محجوبه‌ای که مظهر الطاف داور است
سر حلقهٔ زنان نکوکار و پارسا
سرمشق بانوان عفیف و موقّر است
رخشنده یازده گهرپاك و تابناك
در دامن عطوفت این طرفه مادر است
گر جام رحمت ابدی آرزو کنی
از او طلب که همسر ساقیٔ کوثر است
رخ از درش متاب که اهل نیاز را
روی امید و چشم شفاعت برآن دراست ۱۰
چون آفتاب حشر برآید امیدها
بر رحمت شفیعهٔ فردای محشر است
سر زد ز بوستان رسالت (رسا) گلی
کز نکهتش مشام دل و جان معطراست

۳۳

میلاد حسن بن علی(ع)

موکب باد صبا بگذشت از طرف چمن
تا چمن را پرنیان سبز پوشاند به تن
سبزه اندر سبزه بینی ارغوان در ارغوان
لاله اندر لاله بینی یاسمن در یاسمن
ساحت بستان ز فرّ سبزه شد باغ بهشت
دامن صحرا ز بوی نافه شد رشك خُتن
نقش گل را آنچنان آراست نقاش بهار
کز شگفتی ماندت انگشت حیرت در دهن
۵ دوخت خیاط صبا برقامت گلهای باغ
آبی و سبز و بنفش و ارغوانی پیرهن
از شمیمی خاك گردد مشکبیزو مشکبار
واز نسیمی آب گردد موج خیزو موج زن
سبزه پرچم بر فرازد صحبدم در باغ و راغ
لاله آتش برفروزد شامگاهان در دمن
چون فتد مهتاب شب امواج نورانی درآب
عشوهٔ ماه و کواکب بین‌درآن موج‌وشکن
گل شد از لطف نسیم و دولت ابر بهار
شاهدی شیرین شمایل دلبری سیمین بدن
۱۰ دشت و صحرا درلطافت تالی باغ بهشت
باغ و بستان درطراوت رشك فردوس عدن
یکطرف نرگس گشوده دیده سوی‌ارغوان
یکطرف نسرین نشسته در کنار نسترن

در شب مهتاب بینی برلب آب روان
عاشقان را بزم عیش و شاعران را انجمن
یاررا ماند که بر صورت پریشان کرده زلف
تابش ماه از خلال شاخه های نارون
نونهالان چمن را دایهٔ ابـر بهار
که ز رخ شوید غبار و که بنوشاند لبن
تا کند بلبل دل گـل را اسیر دام عشق
گه ز شیرین خواندش افسانه گاه از کوهکن
وه چه خوش بشکفته در گلزار زهرا نو گلی
کز طراوت گشته رویش رشك گلهای چمن ۵
دیده از نور جمالش روشنی یابد چو دل
بلبل از شوق وصالش در چمن نالد چو من
بلبل آنجا هر سپیده دم سراید نغمه‌ای
در ثنای خسرو خوبان امام ممتحن
از حریم فاطمه در نیمهٔ ماه صیام
چهرهٔ ماه حسن(ع) تابید با وجه حسن
میوهٔ بستان زهرا نور چشم مصطفی
پارهٔ قلب علی بن ابیطالب حسن
در محیط علم و دانش آفتابی تابناك
بر سپهر حلم و بخشش کو کبی پرتو فکن ۱۰
شد عیان از چهرهٔ تابان او نور خدا
شد جوان از چشمهٔ احسان او چرخ کهن
چون دمد صبح وصالش دل شود دارالسرور
چون رسد شام فراقش جان شود بیت‌الحزن

گر ببارد ابر احسان عمیمش بر زمین
گردد ازهر قطره‌ای دریای رحمت موج زن
در شبستان ولایت اختر گیتی فروز
در گلستان فصاحت بلبل شیرین سخن
سینه از نور فضایل روشنی بخش جهان
چهره در حسن شمایل رشك خوبان زمن
بر حصار حلم او شد پایهٔ دین استوار
محکم از ایمان او شرع نبی مؤتمن

۵ پرچم صلح و صفا افراشت سبط مصطفی
تا براندازد لوای کفر و آشوب و فتن
آستان مجتبی را کرد اگر دشمن خراب
کی تواند برسلیمان چیره گردد اهرمن
نور جاویدان او برجان ما بخشد فروغ
عشق روز افزون او در قلب ما دارد وطن
درلگن شمع فروزان اشک ریزد ای دریغ
خون‌دل‌جای سرشك‌آن شمع‌ریزد درلگن
منبع فیض و عطای کبریای ذوالجلال
مظهر ذات و صفات کردگار ذوالمنن

۱۰ تن مپرور جز بمهر خاندان حق (رسا)
تا ز دل شوید غبار رنج و اندوه و محن
وه‌چه خوش دارد تماشا امشب از لطف رضا
جشن میلاد حسن در آستان بوالحسن

۳۴

در مناقب مولی‌الکونین حضرت اباعبد الله الحسین (ع)

جهان زخرّمی امشب بهشت روح افزاست
بهر کجا که روی خیمهٔ طرب برپاست

ز چهرهٔ فلك امشب چو در جبین زمین
نشان شادی و آثار خرّمی پیداست

مگر جمال خدا گشته جلوه گر کامشب
سرای فاطمه غرق فروغ و نور و ضیاست

ز من مپرس جهان را دلیل شادی چیست
ز من مپرس فلك را بساط بزم چراست

بهوش باش در امشب که ساکنان فلك
ندا کنند که میلاد سید الشهداست ۵

رسید مژدهٔ رحمت که در سرای علی
قدم نهاده عزیزی که مادرش زهراست

شهیکه منبع فیض است و خاندان کرم
شهیکه مظهرزهد وشجاعت است وحیاست

شهیکه منشی دیوان اوست کلك قدر
شهیکه درکف فرمان او زمام قضاست

طلیعه‌ای که منوّر ز نور طلعت او
گهی حریم و گهی دیر راهب و ترساست

مهیکه نور جمالش چراغ اهل طریق
شهیکه کاخ جلالش پناه اهل صفاست ۱۰

به سیرت او چویکی کوکب جهان افروز
بصورت او چو یکی ماه انجمن آراست

چه صورتی که مصوّر در اوست صورت حق
چه سیرتی که مجسم در او صفات خداست
دُری که زیور فرش‌است و گوشوارهٔ عرش
گلی که زینت دوش‌رسول هر دو سر است
شده‌است جلوه‌گر امشب خجسته مولودی
که ذاتش آینهٔ ذات خالق یکتاست
فلك به پیش سپهر جلال و رتبت او
چو قطره‌ایست که اندر مقابل دریاست
۵ بلند مرتبه شاهی که بر اریکهٔ حق
لوای سلطنت او همیشه پا بر جاست
چنان نهاده براه رضای دوست قدم
که گررود سروجانش براه دوست رضاست
مسلم‌است که ازمدح و وصف مستغنی‌است
شهیکه خاك درش کیمیای استغناست
خدای بافته با دست لطف منسوجی
که تار و پود وجودش ز کارگاه خداست
گرت چو خضر بود آرزوی عمر ابد
ببوس خاك درش را که به ز آب بقاست
۱۰ ز آستان تو شاها چسان رود بیرون
کسیکه چشم امیدش به رحمت فرداست
مرا ز نامه سیاهی چه باك در صف حشر
که چون حسین شفیعی مرا بروز جزاست
(رسا) چگونه برآید ز عهدهٔ مدحت
که پیش قدر بلند تو پست طبع رساست

۳۵

شهسوار عشق

آفتابیکه چنین چهرهٔ تابان دارد
صد چو مه عاشق سرگشته و حیران دارد
پرچم سلطنت عشق بر افراشت شهی
کز شرف خاك درش فخر به کیهان دارد
آمد آن موکب مسعود که در عرصهٔ عشق
شهسواری است که دلداده فراوان دارد
آفتابی ز سراپردهٔ عصمت بدمید
که مه از شرم رخش سر بگریبان دارد
عاشقان را دهد از جلوهٔ معشوق نوید
زین تبسم که بلب آن گل خندان دارد ۵
مرد میدان شجاعت بود آن شیر دلی
که نه اندیشه ز شمشیر و ز پیکان دارد
سوی جانان برد آن سوخته‌جان ره که ز شوق
سر نهد بر کف و تقدیم به جانان دارد
عید میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه بر چهره دو صد آیت یزدان دارد
شمع تابندهٔ حق اوست که مشکوة وجود
جلوه از تابش آن شمع فروزان دارد
پی فرمان مطاعش فلك حلقه بگوش
حکم بر دیده نهد گوش بفرمان دارد ۱۰
جبهه سایند ملایك به دَر بارگهی
که چو جبریل امین حاجب و دربان دارد

مـادر دهر نزاده است و نزاید چو حسین
راد مردیکه نشان از شه مردان دارد
چشمهٔ رحمت‌حق اوست که بادشمن‌ودوست
کرم و لطف و جوانمردی و احسان دارد
هر که درسایهٔ آن رحمت حق رخت کشید
کی دگر آرزوی گلشن رضوان دارد
خسرو کون و مکان اوست که برسر ز ازل
تاج فرمـاندهی عـالم امکان دارد
۵ قصهٔ عشق و فداکاری و جانبازی اوست
داستانی که نه آغاز نه پایان دارد
بشکفد با رخ خندان چو گل ازفیض‌دمش
هر که در ماتم او دیدهٔ گریان دارد
روی هفتاد و دو ملت ز ازل تا ابد است
سوی آن کعبه که هفتاد و دو قربان دارد
گرچه دُرّخامه دراوصاف رخش سُفت ولی
جلوه کی ران ملخ نزد سلیمان دارد
خسروا چهره‌مپوشان ز گدایان که (رسا)
نکشد دست ز دامـان تو تا جان دارد

۳۶

قافله سالار جانبازان

۱۰ بوستان مصطفی امروز غرق زیور است
در حریم کبریا شور و نوای دیگر است
کوکب تابنده‌ای از دامن عصمت دمید
کز فروغش‌خیره‌چشم مهروماه واختراست

میوهٔ باغ رسالت شهریاری کز جلال
پایهٔ درگاه او از عرش اعلی برتر است

روز میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه درمردانگی بر رادمردان سروراست

از پی بینائی دل توتیای دیده کن
خاک‌راهش‌را که‌خوشبوترزمشک‌وعنبراست

کعبهٔ صاحبدلان جز آستان دوست نیست
قبله گاه عاشق دلداده کوی دلبر است

چهره‌اش آئینهٔ آیات و انوار خداست
سینه‌اش گنجینهٔ الطاف و فیض داور است ۵

وارث تاج ولایت شمع بزم مصطفی
میوهٔ بستان زهرا نور چشم حیدر است

تهنیت گویان فرود از عرش آمد جبرئیل
تا لبش بوسد که جای بوسهٔ پیغمبر است

آنکه مامش‌فاطمه جدّش‌رسول‌مصطفی‌است
وانکه بابش مرتضی ساقیّ آب کوثر است

نورعصمت گربتابد زان جبین نبود شگفت
زانکه دخت خاتم پیغمبرانش مادر است

وادی او در شرافت برتر از وادیّ طور
کعبهٔ او با صفا تر از منی و مشعر است ۱۰

نیست زخم‌عاشقانرا مرهمی‌جز وصل‌دوست
عاشقان‌را کی‌حذر ازتیغ وتیروخنجراست

در سرای آفرینش کرد خورشیدی طلوع
کز جمالش جلوه گر نورخدای اکبراست

سایهٔ رحمت همائی بر سر عالم کشید
کز عطایش فطرس بی‌بال‌وپر صاحب‌پراست
ابر رحمت، مهد عصمت، برق غیرت، بحر فیض
آنکه چون آئینه ذات کبریا را مظهر است
عاشق خونین جگر را می‌کشاند بوی گل
سوی آن صحرا که غرق لاله‌های احمر است
دفتر هستی نگر کز ابتدا تا انتها
ذکر اوصاف جمیلش زیور آن دفتر است
۵ عاشقان را یاد آن لب بر لب آب روان
اشك ماتم دمبدم جاری ز چشمان تر است
گاه ماه مجلس آرا گاه زینت بخش دیر
گه چراغ کاروان گه همعنان خواهر است
قافله سالار جانبازان که خاك پای او
خسروان را زینت‌تخت و کلاه و افسر است
کشتی‌رحمت که دارد ناخدائی چون‌حسین
غرق‌طوفان بلا را سوی ساحل رهبر است
من چه گویم سرّ آن سر انقدر دانم که او
در میان سرفرازان بر همه سرها سر است
۱۰ عزّت نفس و فداکاری بیاموز از حسین
خسروی کز برق تیغش خیره چشم لشکر است
روز محشر بر ندارم دست از دامان او
کاو پناه بی پناهان در قیام محشر است
تا ابد ای خاك ایران با فلك کن همسری
زانکه با فرزند زهرا شهربانو همسر است

غم مخور ای ملت ایران که چون لطف خدا
سایهٔ او تا قیامت بر سر این کشور است
از در رحمت نگرداند کسی را نا امید
خلق را چشم شفاعت چون (رسا) بر آن در است

۳۷

ریحان باغ مصطفی (ص)

چون هلال ماه شعبان از افق شد جلوه گر
از گلستانی سحر دامن کشان کردم گذر
وه چه بستان درصفا وخرّمی رشک بهشت
چون درختان بهشتی شاخه ها غرق ثمر
بر لب هر جویباری عاشقانی بیقرار
بر سر هر شاخساری بلبلانی نغمه گر ۵
چون نظر کردم بر ان گلهای گونا گون باغ
بر گل سرخی مرا افتاد زان گلها نظر
جلوه‌ها بخشیده آن گل گلرخان باغ را
سایه‌ها افکنده آن گل روی گلهای دگر
چون ز بویش مست گشتم دامنم ازدست رفت
شد ز دیدارش سرشک شوق جاری از بصر
باغبان را گفتم این گلچهره از بستان کیست
از کدامین دودمان است این شه والا گهر ؟
کیست این خورشید تابان کز تماشای رخش
عاشقی در هر قدم افتاده از خود بی خبر ۱۰
گفت این بشگفته گل ریحان باغ مصطفی است
شاهکار خامهٔ صنع خدای دادگر

قافله سالار جانبازان حسین بن علی است
مادرش زهرا علی ابن ابیطالب پدر

فرّ حیدر از فروغ دیدگانش آشکار
نور زهرا از جبین تابناکش جلوه گر

پر گرفت از مقدم او فطرس بشکسته بال
چون همای رحمتش بر ماسوی گسترد پر

کاخ ایمان از شهامت های او شد استوار
نخل دین از جانفشانیهای او شد بارور

۵ مرد میدان شجاعت آنکه از مردانگی
سینه سازد پیش تیغ و تیر نامردان سپر

در نبرد حق و باطل سرفراز آمد حسین
عاقبت بر ظلمت شب چیره شد نور سحر

قامت مردانگی افراشت سبط مصطفی
تا بیاموزد فداکاری به ابناء بشر

فرق بین حق و باطل بین که بعد از قرنها
جلوهٔ حق ماند جاویدان و باطل بی اثر

آستانش کعبهٔ حاجات ارباب یقین
بارگاهش قبله‌گاه مردم صاحب نظر

۱۰ خواست تا خاموش سازد نور یزدان‌را یزید
کاخ بیدادش ز باد فتنه شد زیر و زبر

سر نهد بر خط فرمان قضا فرمانبری
کش قضا بردیده فرمانش نهد همچون‌قدر

گفت من آزاد مردم یادگار حیدرم
میوهٔ بستان زهرا زادهٔ خیر البشر

مظهر نـاموس و غیرت آیت مردانگی
کی شوم تسلیم حکم غاصب بیداد گر
تشنهٔ جـام وصالم عاشق دیدار دوست
بسکه مشتاق لقایم پای نشناسم ز سر
گر کند پیکان زهر آلـود قلبم را نشان
گر بسوزد تشنه کامی تشنه‌کامان را جگر
من نه‌آن‌باشم که آرم پیش دشمن سرفرود
کی ز جانبازی بود آزاد مردان را حذر
تن به زیر بار ذلت کی دهند آزادگان
کی گریزند از مصاف روبهان شیران نر ۵
بست چون پیمان وصلت شهربانو با حسین
هم عجم شد سرفراز و هم عرب شد مفتخر
با چنین پیوستگی‌ما را ز طوفان‌باك نیست
زانکه لطفش کشتی ما را رهاند از خطر
خاك خوشبویش روان‌را خرمی‌بخشد(رسا)
خرم‌آن روزی که خاکش‌را چوجان گیرم‌ببر

۳۸

قافله سالار عشق

بیا کهموکب سلطان‌دین هویدا شد بیا که قـافله سالار عشق پیـدا شد
بیا که کوکب ایوان معدلت بدمید بیا که غنچهٔ بستان معرفت وا شد ۱۰
چه غنچه‌ای که‌ازاوخاك‌عشق گلگون گشت چه کوکبی که‌ازاوچشم‌چرخ‌بیناشد
مگر نسیـم بهشتی وزید کز نفسش جهان پیر جوانی گرفت و برنا شد
زدند خیمه بصحرای عشق قـافله‌ای که غرق‌لاله و گلهای‌سرخ‌صحراشد

بیا که پرچم قرآن به اهتزاز آمد — بیا که خیمهٔ سلطان عشق بر پا شد
ز آسمان ولایت ستاره‌ای بدمید — که ماه مجلس وخورشید عالم‌آراشد
ز بوستان رسالت شگفت لاله رخی — که خرم از گل‌رویش فضای دنیاشد
زمین‌زتابش‌اوچون‌سپهر روشن گشت — جهان زمقدم اوچون بهشت زیبا شد
۵ زبسکه‌ابرکرامت گریست‌چون‌وامق — گلی شکفته ز باغ بتول عذرا شد
حسین میوهٔ بستان مصطفی و علی — که زیب گلشن‌یاسین وباغ طاهاشد
چه‌آیتی‌است که ساطع‌زفرش گشته‌بعرش — چه‌رحمتی‌است که‌نازل‌زعرش‌اعلی‌شد
چو جبهه سود به‌مهدش فرشتهٔ‌مردود — رسید مژده که فرمان عفو امضا شد
رسیدمژده که روشن حرمسرای علی — ز آفتاب جمال عزیز زهرا شد
۱۰ دمید در مه شعبان هلال ابروئی — که قبله‌گاه مسلمان و گبروترساشد
کجاست‌موسی‌عمران که‌تارخی‌بیند — که نینوا زفروغش چوطور سینا شد
کجاست عیسی‌مریم که تا لبی‌بوسد — که زنده از دم پاکش دم مسیحاشد
عجب مدارجهانی اگربر اوشیداست — هرانکه وصف جمالش‌شنیدشیدا شد
حسین خسروو‌الاگهر که همچوپدر — بصدر مسند عزت نشست و والا شد
۱۵ قوام شرع رهین قیام و نهضت اوست — که دین احمدی ازآن‌قیام احیا شد
به رادمردی و آزادگی و جانبازی — حسین رهبر آزادگان دنیا شد
چو از حریم الهی رسید دعوت حق — حسین تشنهٔ دیدار حق تعالی شد
گرفت پرده ز سیمای تابناك شهی — که رشك‌ماه و کواکب‌زنورسیماشد
ز بیم صولت او لرزه بر سپاه افتاد — زبرق غیرت او خیره چشم اعدا شد
۲۰ نهاد چهرهٔ گلگون بخاك‌وسر به‌سجود — سریکه مظهر آیات ذات یکتا شد
چوبود عاشق‌وسودای دوست‌درسرداشت — رسید بر سر بازار و گرم سودا شد
بهرچمن که نوائی سرود شورافکند — بهر زمین که تجلی نمود غوغا شد
فتاد لرزه به ارکان عرش و فرش دمی — که عرصه‌تاز شهادت غریب وتنهاشد
حسین ازپی حق‌رفت و سرفراز آمد — یزید جانب باطل گرفت و رسوا شد
۲۵ حسین سلطنتش استوار ماند ولی — یزید بارگهش سرنگون و یغما شد

ز آبیاری خون حسین و یارانش   نهـال دین خدا خرّم و مصفا شد
حسین تن بمذلت نداد و عزت یافت   بفرق تاج شهادت نهاد و مولی شد
هر آنکه سایهٔ لطفش بسر بود امروز   مسلّم است که مشمول لطف فردا شد
دلم چو نغمهٔ آن مرغ خوش ترانه شنید   ز شوق خامهٔ خاموش طبع گویا شد
گرفت خامه(رسا) تا سرایداوصافش   خجل چو قطرهٔ ناچیز پیش دریا شد ۵

۳۹

طلوع سیمین شمس ولایت

پرده چون ماه من ازچهرهٔ تابنده گشود
ماهرویان جهان را ز دل آرام ربود
حوریان گو که بریزند ز دامن‌ها مشك
قدسیان گو که بسوزند بمجمرها عود
عاشقان گو که بصد عزت واجلال رسید
موکب خسرو خوبان که براو باد درود
سیمین روز زشعبان چو بر آمد خورشید
سیمین شمس ولایت ز افق چهره گشود
روز میلاد همایون حسین بن علی است
باد بر اهل جهان مقدم پاکش مسعود ۱۰
مظهر عزت و آزادگی و مجد و وقار
آیت غیرت و مردانگی و رحمت و جود
میوهٔ بـاغ رسالت مه گردون جلال
وارث تـاج ولایت شه اقلیم وجود
صولت حیدری از چهرهٔ پاکش پیدا
جلوهٔ احمدی از نور جمالش مشهود
سینه گنجینهٔ الطاف و عنایات و کرم
چهره آئینهٔ آیات خداوند ودود

عصمت ازفاطمه آموخت شجاعت زعلی

صبرواحسان‌زحسن‌حسن‌خصال ازمحمود

شاهکاری قلم لطف خداوند کشید

که بدین خامهٔ ناچیز محال است ستود

واله از جلوهٔ ربانی او شد موسی

بیخود از نغمهٔ داودی او شد داود

آمدآن شاه سرافراز که در عرصهٔ عشق

گوی آزادگی و افسر عزت بربود

۵ آن‌چنان‌تاخت‌بمیدان که‌سر ازپانشناخت

بسکه مشتاق فداکاری و جانبازی بود

آفرین باد بر آن مرد مبارز که نرفت

زیر بار ستم و بندگی و شرط و قیود

پیش پیکان بلا سینه سپر ساخت ولی

پیش دشمن سر تسلیم نیاورد فرود

کیست‌این کوکب تابان که پی‌تهنیتش

از طربخانهٔ افلاك رسدبانگ سرود ؟

کیست این قافله‌سالار که دروادی عشق

کرد با تاج شهادت بصد اجلال ورود

۱۰ کیست این عاشق دلباختهٔ سوخته جان

که ز دود دل او دیده شود اشک‌آلود

کیست‌این‌یوسف گمگشته که‌ازپیرهنش

میرسد رائحهٔ مشک وگل‌وعنبر وعود

کیست این‌لالهٔ‌خونین که زهفتادودوداغ

بفلك میرودش ز آه دل سوخته دود

این حسین است که از مهر جهان افروزش
محو خورشید جمالش شده ذرات وجود
این حسین است که لطفش کند آزاد ز بند
ملکی را که ز درگاه خدا شد مردود
این حسین است که درپیشگه حضرت حق
گاه در حال قیام است و گهی حال قعود
این حسین است ز بس تشنهٔ دیدار خداست
با لب تشنه شتابد به حریم معبود
این حسین است که بر کنگرهٔ عرش ز فرش
میکند با پر و بال ملکوتیش صعود ۵
عاشقان را چو فتد دیده بر آن تربت پاك
اشك اندوه و غم از دیده روان است چو رود
جلوه چون کرد در آفاق تجلیّ حسین
ظلمت کفر ز آئینهٔ اسلام زدود
همچو یوسف چو قدم برسر بازار گذاشت
ماه مجلس شد و بر رونق بازار افزود
نور حق را نتوان کرد ز انظار نهان
که بگل چشمهٔ خورشید محال است اندود
شام تاریك دلان شد ز فروغش روشن
کاخ بیدادگران شد ز قیامش نابود ۱۰
چون گدا جبهه بر ان در که شاهانه بسای
که در ان بارگه افکنده شهان سر بسجود
کرم و معدلتش را نبود هیچ شمار
شرف و مرتبتش را نبود هیچ حدود

کس بجز میوهٔ توفیق از آن شاخه نچید
کس بجز نکتهٔ توحید از آن لب نشنود
نیست جز درگه او اهل ولا را مأمن
نیست جز کعبهٔ او اهل صفا را مقصود
خسروا خسته دلانرا بنگاهی بنواز
که بود عاشق مسکین بنگاهی خوشنود
نکشم دست ز عشقت که تهیدست رود
هر که درپای حریمت سر اخلاص نسود
۵ خوشه ازخرمن توفیق (رسا) چید کسی
که ره دوستی آل علی را پیمود

۴۰

ان الحسین مفتاح الهدی و سفینة النجاة

شاهی که سفینة النجاتش خوانند / مصباح هدای کایناتش خوانند
آلوده بخاك ماتم اوست هنوز / آن آب که چشمهٔ فراتش خوانند

۴۱

جبریل به امر قادر لم یزلی / بر لوح فلك نوشت با خط جلی
شد باز در رحمت خاص ازلی / در روز ولادت حسین بن علی

۴۲

بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت سیدالشهداء(ع)

۱۰ از یمن قدوم سیمین خسرو دین / برف آمد وصفحهٔ زمین شد سیمین
یعنی ز ولادت حسین بن علی / در نزد خدای روسفید است زمین

۴۳

در منقبت حضرت علی‌ابن‌الحسین سجاد علیه‌السلام

از مهین بانوی ایران سر زد از خاك عرب
آفتابی کز رخش شد جلوه‌گر آیات رب
زان عرب نازد که این شاهی است تازی دودمان
زان‌عجم نازد که این‌ماهی‌است‌ایرانی‌نسب
حبّذا شاهی که محکم شد از او کاخ کمال
فرّخا ماهی که روشن شد ازاو مهد ادب
حجت حق رحمت مطلق علـی‌بن‌الحسین
درّة‌التـاج شرف مـاه عجم شـاه عرب
شمع بزم حق پرستان بود و مجذوب خدا
آنچنان کز یاد حق غافل نبودی روزو شب ۵
گه ز اشک اشتیاق وصل در سوز و گداز
گه ز آه آتشین هجر اندر تـاب و تب
زینت پرهیزکاران بود در زهد و عفـاف
زان خدا سجاد و زین‌العابدین دادش لقب
آن شنیدستم که در عهد ولیعهدی ، هشام
رهسپـار کعبه شد بـا مردم شام و حلب
خواست تابوسد حجر را گشت مانع ازدحام
شد ز جمعیت برون کاساید از رنج و تعب
دیدناگه صف زهم بشکست وماهی‌شدپدید
کافتاب از تابش صبح جمالش در عجب ۱۰
ماه گرد کعبه میگردید و خلقی گرد ماه
سنگ را با بوسه‌ای سیراب کرد از لعل‌لب

چون هشام آن عزت وقدر وجلال وجاه دید
از شرار آتش کین و حسد شد ملتهب

زان‌میان یك‌تن ازاوپرسیداین آزاده کیست
کاین‌چنین بر دامن مطلوب زد دست طلب

کرددرپاسخ تجاهل گفت نشناسم که کیست
زان تجاهلها که بر اعجاز احمد بولهب

چون فرزدق آن سخندان گرامی از هشام
این سخن بشنید شد آشفته خاطر از غضب

۵ گفت گر نامش ندانی با تو گوید نام او
گر بپرسی خاك بطحا را وجب اندر وجب

از زمین و آسمان و آفتاب و مشتری
زهره و پروین و ماه و کهکشان و نوذنب

مروه و بیت و صفا و زمزم و رکن و مقام
می‌شناسندش نکونام و نسب اصل وحسب

میوهٔ بستان زهرا قرّة‌العین حسین
آنکه شد پیدایش او آفرینش را سبب

کوکب صبح هدایت آنکه نور عارضش
کرد محوازساحت دین‌ظلمت جهل وشغب

۱۰ خسرو ملك فصاحت آنکه درقدر وبهاست
خطبه‌های دلپذیرش درّةالتاج خطب

چون نسیم نوبهاران ساحت جان را (رسا)
هردم از طبع نشاط انگیز می‌بخشد طرب

٤٤

میلاد محمد ابن علی باقر العلوم «ع»

بیا که فصل بهاراست ووقت عیش وطرب
نهاده بلبل و گل بهر بوسه لب بر لب
نشاط روی چمن بین که شست ابر بهار
ز گرد عارض بستان غبار رنج و تعب
شداز بنفشه چمن چون بهشت غرق عبیر
شداز شکوفه زمین چون سپهر پر کوکب
بنفشه زلف بر افشاند وباغ شد مشکین
ز بسکه ریخت ز گیسوش عنبر اشهب
درخت تاج مرصّع نهاد بر سر و دوخت
صبا بقامتش از پرنیان سبز سلب ۵
زهی طراوت گلهای آتشین رخسار
زهی لطافت بتهای سیمگون غبغب
بیا که مژدهٔ رحمت رسید وخواند سروش
سرود تهنیت خسرو خجسته نسب
هلال ماه رجب شد چو از افق پیدا
درآمد آن مه من با هزار وجد و طرب
ز برج علم درخشان ستاره‌ای بدمید
که مهر ومه زفروغش بحیرتند وعجب
ز مهد فاطمه دخت حسن نمود مهی
چو آفتاب تجلی در این مبارك شب ۱۰
نهال گلشن دین نور دیدهٔ زهرا
سپهر دانش و بینش محیط علم و ادب

شه سریر ولایت محمدبن علی
که آمدش ز خدا باقر العلوم لقب
توان در آینهٔ روی او خدا را دید
که اوست مظهر آیات ذات اقدس رب
کمال دانش و تقوی ز مکتبی آموز
که‌چرخ کسب فضایل کند از آن‌مکتب
گرفت خاك عرب روشنی ز چهرهٔ او
چو جلوه کرد جمالش بر آسمان عرب
۵ درخت علم‌و کمالش‌زعذب‌وشیرینی‌است
چو شاخه‌های درختان نخل غرق رطب
مه سپهر فضیلت که نور دانش او
زهم درید حجاب ضلال و جهل و شغب
کلام اوست فروزنده‌تر ز اختر و ماه
حدیث اوست گرانمایه‌تر زسیم و ذهب
زهی خطیب بلیغی که تا ابد خطبا
چودرّ لئالی طبعش کنند زیب خطب
(رسا) بساحت مطلوب حق رسید کسی
که در طریق ولایش نهاد پای طلب

۴۵

صبح صادق

در منقبت جعفر ابن محمد (الصادق‌ع)

۱۰ چون از افق برآید انوار صبح صادق
در پای سبزه بنشین با همدمی موافق

شد موسم بهاران پر لاله کوهساران
بستان پر از ریاحین صحرا پـر از شقایق
بلبل که در غم گل میکرد بی قراری
شکر خدا که معشوق آمد بکام عاشق
یکسو نشسته خسرو در بزمگاه شیریـن
یکسو نهاده عـذرا سر در کنار وامـق
ابر بهار گسترد دیبای سبز در بـاغ
باد از شکوفه افکند بر روی آب قایق
بر آستان معشوق تسلیم شو که آنجا
صاحبدلان نهادند پا بر سر علایق ۵
زد بلبل سحر خیز فریاد شور انگیز
کای مست خواب غفلت وی بندهٔ منافق
شد وقت آنکه خوانند حمد و ثنای معبود
شد گاه آنکـه نالند در پیشگاه خالق
از بوستان احمد بگذر که بلبل آنجا
بر شاخ گل سراید وصف جمال صادق
نور جمال صادق چون از افق بر آمد
شد صبح عالم آراش بر شام تیره فایق
از شرق و غرب بگذشت نور فضایل او
چون آفتاب علمش طالع شد از مشارق ۱۰
تن پیکر فضایل جان گوهر معانی
دل منبع عنایات رخ مطلع شوارق
همچون صدف زدریا درهای حکمت اندوخت
چون گوهر وجودش شایسته بود ولایق

بر پایهٔ کمالش محکم اساس تـوحید
از پرتو جمالش روشن دل خلایق

خورشید برج ایمان شمشاد باغ امکان
گنجینهٔ کمالات سر چشمهٔ حقایق

هادی شوند یکسر گر لحظه‌ای بتابد
نور هدایت او بر جسم‌های عایق

بر لوح سینهٔ اوست آیات حق هویدا
وه وه عجب سوادیست با اصل خود مطابق

۵ افکار تابناکش روشن تر از کواکب
اندیشه‌های پاکش خرّم تر از حدایق

آئین جعفری را بگزین که دردمندان
درمان خویش جویند از این طبیب حاذق

شاها (رسا) ندارد جز اشتیاق رویت
بنمای رخ که خلقی است بردیدن توشایق

در عرصهٔ قیامت دست از تو بر نداریم
کاندر شفاعت تست ما را رجاء واثق

٤٦

بهاریه در میلاد حضرت موسی ابن جعفر «ع»

پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل بر گرفت
بلبل شیدا نوای عاشقی از سر گرفت

۱۰ طلعت زرّین خورشید از فراز کوهسار
نوعروسان چمن را در زر و زیور گرفت

گوشوار یاسمن را ابر در لؤلؤ کشید
دستبد نسترن را در دُر و گوهر گرفت

ابر فروردین پرند سبز بر صحرا کشید
دشت راچون کوهساران لاله سرتاسر گرفت
بلبل دلداده سر بر دامن سنبل نهاد
نرگس شهلا شقایق را چوجان دربر گرفت
لاله پوشانید صحرا را پرند سرخ رنگ
بوستان از سبزه رنگ حلّهٔ اخضر گرفت
از نوای چنگ مرغان خوش آهنگ بهار
گل زمستی چون پریرویان زسر معجر گرفت
تا بکام غنچه ریزد بادهٔ یاقوت رنگ
ارغوان بر کف چو ساقی آتشین ساغر گرفت ۵
بلبل شیدا چو شد سرمست از بوی بهار
بوسه ها از گونهٔ نسرین و نیلوفر گرفت
چون کند پرتو فشانی ماه در امواج آب
دل دگر نتوان از آن امواج سیمین بر گرفت
نقش آذرگون گلها بین که نقّاش بهار
خامهٔ صنعش قلم بر صنعت آذر گرفت
آفرین بر خامهٔ صورتگری کز نقش گل
خامه‌ها از دست استادان صورتگر گرفت
بوستان از گل نشاط درگه جمشید یافت
کوهسار از سبزه فرّ دولت قیصر گرفت ۱۰
دامن صحرا شد از گلهای گوناگون بهشت
گل ز دیبای بهشتی حلّه بر پیکر گرفت

☆ ☆ ☆

چون گل گلزار صادق پرده ازرخ بر گرفت
عالم از نور جمالش جلوهٔ دیگر گرفت

آفتـاب صبح صـادق آنکه از صبح ازل
روشنی خورشیداز آن ماه بلنداختر گرفت

آفتـاب دین چو بر سر افسر شاهی نهـاد
خسرو سیارگان از فرق خود افسر گرفت

درّ مکنون پرورش‌چون‌یافت درمهدصدف
شد(حمیده) خو چوخودر دامن‌مادر گرفت

مـوسی کاظم امـام هفتمین نـور خدا
آنکه نور عـارضش آفاق سرتاسر گرفت

۵ آنکه روشن از جمالش گشت آیات خدا
وانکه رونق‌از کمالش شرع پیغمبر گرفت

هم ادب رونق از آن گنجینهٔ آداب یافت
هم سخن‌زیوراز آن‌کلك سخن گستر گرفت

قوّت از زهد و علومش یافت شرع مصطفی
آنچنان قوت که دین‌از بازوی حیدر گرفت

شد رها از بند محنت‌آنکه از صدق و صفا
دامن بـاب الحوائج مـوسی جعفر گرفت

از در باب‌الحوائج روی حـاجت بر متاب
زانکه فیضش‌چشمه ازسرچشمهٔ‌داور گرفت

۱۰ ظلمت زندان نسازد نور حق را نا پدید
نور اوچون‌چشمهٔ خورشید بحروبر گرفت

نام او چون از زبان خامه بر دفتر گذشت
زیـور از نـام جهان آرای او دفتر گرفت

خاك بغداد اینهمه لطف و صفـا و خرّمی
از نسیم آن حریم پاك و جان‌پرور گرفت

درصف محشر شفاعت یافت آنکو چون (رسا)

دامن موسی بن جعفر درصف محشر گرفت

۴۷

در مناقب و میلاد حضرت شمس الشموس
ثامن الائمه علی بن موسی الرضا «ع»

صبحدم چون ز افق مهر فروزان خیزد

وز پی ظلمت شب چشمهٔ حیوان خیزد

از کمانخانهٔ خورشید پی راندن شب

هر زمان تیر ز مژگان زرافشان خیزد

خسرو روز پی روشنی عالم خاك

ز سرا پردهٔ افلاك شتابان خیزد

مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ

گل ز آغوش چمن با رخ خندان خیزد ۵

لاله با چهرهٔ افروخته از دامن دشت

سبزه با قامت نو رسته ز بستان خیزد

آید آهنگ طرب خیز ودل انگیز زباغ

ز چمن نغمهٔ مرغان خوش الحان خیزد

آمد آن ماه که از بهر تماشای رخش

قرص خورشید سراسیمه ز کیوان خیزد

آمدآن نو گل خندان که ز انفاس خوشش

ز فضا بوی گل و سنبل و ریحان خیزد

آمد آن چشمهٔ فیاض که از مقدم او

ابر رحمت ز پی ریزش باران خیزد ۱۰

آمدآن موکب مسعود که جبریل ز عرش

از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد

سر و جان درقدمش ریز که دلدادهٔ دوست
به تمنّای نگاهی ز سرِ جان خیزد

آفتابا بفروزندگی خویش مناز
(نجمه)را بین که چه خورشیدز دامان خیزد!

چهره،ای زهره بپوشان که ز بام ملکوت
زهرهٔ (فاطمه) با چهرهٔ تابان خیزد

مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود
پیش این مهر که ازخاك خراسان خیزد

۵ خرّم آن تازه نهالی که ز هرشاخهٔ آن
شاخه‌های ادب وحکمت وعرفان خیزد

آیت شیرخدا بین که بفرمان رضا(ع)
شیر از پرده پی حمله هراسان خیزد

بهر روبیدن خاك حرم خسرو طوس
جبرئیل از فلك و حور زرضوان خیزد

در تن مرده دمد روح چو انفاس مسیح
هرنسیمی که ازاین طرفه گلستان خیزد

می برداهل نظرچون خط زردست به‌دست
هر کلامی که ازآن لعل دُرافشان خیزد

۱۰ پیش فرمان همایون رضا پیك قضا
دست بر سینه پی بردن فرمان خیزد

ذات‌واجب‌چو کند جلوه‌براین گوهرپاك
از پی روشنی عالم امکان خیزد

مطلع نور خدا آینهٔ طلعت اوست
که دمادم ز رخش آیت یزدان خیزد

شاخساری که از آن میوهٔ رحمت خیزد
آفتـابی که از آن پرتو ایمان خیزد
پور موسی چو کند جلوه در آئینهٔ طور
از پی دیـدن حق موسی عمران خیزد
چهره از خاك درش ای دل نومید متاب
که‌زخاکش‌همه سرچشمهٔ‌احسان‌خیزد
نفخهٔ صور چو خیزد دل افسرده ز خاك
از پی ضامن آهـوی بیابان خیزد
نیست جزرشحه‌ای ازچشمهٔ الطاف رضا
آنچه ازطبع سخن‌سنج وسخندان‌خیزد ۵
دردمندان همه از خاك درش جسته شفا
جان‌فدایش که‌زخاکش‌همه‌درمان‌خیزد
هرزمان ملك شود دستخوش‌موج زوال
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
گرزطوفان‌حوادث شوداین‌ملك خراب
پی آبادی این خانهٔ ویران خیزد
با چنین نعمت شاهانه محال‌است (رسا)
که گدائی ز سر سفرهٔ سلطان خیزد

۴۸

آفتاب خطهٔ طوس

ز بام عرش برآمد غریو شادی کوس
که‌شرق‌وغرب‌جهان‌را گرفت‌شمس‌شموس ۱۰
گشود پرده مهِ من ز آفتاب جمال
فروغ زهد وفضیلت زچهره‌اش محسوس

رسید آیت رحمت ، شهِ مسیحا دم
که زنده گشت ز انفاس عیسویش نفوس
گر از ستاره ندیدی که آفتاب دمد
کنار (نجمه) نگر آفتاب خطّهٔ طوس
رسید در مه ذیقعده پیك رحمت حق
که برسریرولایت رضا(ع)نمود جلوس
امام ثامن و ضامن ابوالحسن که بود
خجسته مظهر آیات خالق قدّوس
۵ چه پایگاه بلندی که خاك درگاهش
شکست رونق کاخ قباد و کیکاوس
به پیش مکرمت او مبر ز حاتم نام
به پیش حکمت او دم مزن ز جالینوس
گدا چو قدر نداند جوار سلطان را
خورد بصبح قیامت بحال خود افسوس
قدم ز صدق وارادت دراین حرم بگذار
که آرمیده خدا را در این حرم ناموس
چو پاس درگه سلطان‌دین‌نداشت نگاه
فتاد لرزه بر ارکان کاخ قیصر روس
۱۰ ز حادثات بر این آستان برند پناه
که هست کون ومکان‌را پناه اومحروس
گرت هواست که بینی بهشت رضوان‌را
حریم خسرودین‌را چو گل ببوی و ببوس
چنان تجلّی حق خیره ساخت ترسا را
که محو نغمهٔ حق شد ترانهٔ ناقوس

سپیده دم که برآید اشعهٔ خورشید
زند نخست بر این مهر عالم آرا بوس
چو خواست پردهٔ ناموس حق درد باطل
دو شیر پرده دریدند روبه سالوس
شهنشهی که نوازد ز مهر آهو را
کجا زدر که لطفش کسی رود مأیوس !
خرد ز منبع علمش نموده کسب کمال
ادب ز مکتب فضلش فرا گرفته دروس
مهیکه پیش رخش آسمان فتاده بخاك
شهیکه پای درش خسروان نهاده رئوس ۵
مسلم است که با دیگری نه‌بندد انس
دلیکه با شه خوبان رضا شود مأنوس
(رسا) به بحر عنایات اوست مستغرق
چو قطره‌ایکه فتد در میان اقیانوس
پناه ملت ایران رضاست بعد خدا
که لطف اوست نگهدار کشور سیروس

۴۹

وارث تاج ولایت

بوی گل از بوستان مصطفی آید همی
پیك رحمت از حریم کبریا آید همی
برمشام جان رسد صاحب دلان را بوی دوست
آشنایان را پیام از آشنا آید همی ۱۰
ای خراسان شادزی کان بلبل شیرین سخن
زی گلستان با دوصد شور ونوا آید همی

باز کن آغوش جان را کز رهی دور ودراز
نوگلی از بوستان مصطفی آید همی
تا به نور ایزدی روشن کند آفاق را
خلق را آئینهٔ ایزد نما آید همی
چون بر آید آفتاب از دامن عصمت ز عرش
ساکنان فرش را هر دم ندا آید همی
کز افق شد هشتمین شمس ولایت جلوه گر
از حریم (نجمه) ماهی دلربا آید همی
۵ گلبنی از گلشن باب‌الحوائج بردمید
چون پدر فرزند پاك و پارسا آید همی
کیست دانی این گل خوشبو که از انفاس او
بوی گل از جمله ذرات فضا آید همی؟
این گل خوشبو نهال بوستان دین رضاست
آنکه بر اقلیم دین فرمانروا آید همی
برفراز ای چرخ پرچم کاندرین فرخنده روز
وارث تاج و سریر ارتضا آید همی
با درخشان تاج علم و جامهٔ تقوی وحلم
موکب مسعود هشتم پیشوا آید همی
۱۰ نو نهال باغ زهرا نور چشم مصطفی
میوهٔ بستان شاه اولیا آید همی
حجت حق مظهر ذات و صفات کبریا
منبع بخشایش و جود و عطا آید همی
پرده چون در خاك نیشابور گیرد از جمال
دل طپد از شوق و اشك از دیده‌ها آید همی

این‌صفای صبح نیشابور از انفاس اوست
هر کجا آید رضا لطف وصفا آید همی
با خط زرآن حدیث پربها باید نوشت
کانچه‌خواهی‌زآن‌حدیث پربهاآید همی
بحرموّاج کرم چون‌حکم فرماید به‌ابر
برزمین باران رحمت از سما آید همی
سالك راه حقیقت آنکه نور حجّتش
گمرهانرا جانب حق رهنما آید همی
بر سریردین کند امروز سلطانی‌جلوس
کز پی اجرای فرمانش قضا آید همی ۵
بر جمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نظر
کز جمالش جلوه‌گر نورخدا آیدهمی
زان‌خدا شمس‌الشموسش‌خواند کز برج‌علوم
از جبینش روز وشب نور وضیاآید همی
توتیا کن‌خاك پاکش‌راکه‌اینجاجبرئیل
از برای بردن این توتیا آید همی
از حریم پور موسی برمشام بیدلان
هر سحر گاهان‌نسیمی جانفزاآید همی
ساکن کوی‌رضاشو کاندرین‌درگاه خضر
از پی نوشیدن آب بقا آید همی ۱۰
دست‌حاجت‌پیش‌شاهی‌بر که‌درملك‌وجود
چون علی‌با پنجهٔ مشکل گشاآیدهمی
ریزه‌خوار نعمت اوئیم از شاه و گدا
کی سپاس نعمتش ازدست ما آید همی

طعمهٔ شیران شد آن روبه که گفتی ناسزا
آنچنان هر ناسرائی را سزا آید همی

چون رضا را شربتی شیرین‌تر از تسلیم نیست
تلخ کی بر کام او زهر جفا آید همی

چون ننالد دل در این غربت کز این تربت هنوز
نـالهٔ (قمرٌ بطوس ٍ یاألها) آید همی

بانگ تکبیر رضا چون در فضا گردد بلند
از پیش تکبیر گو بان ماسوی آید همی

۵ خسروا گر صد زبان بهر ثنا باشد مرا
کی برون از عهدهٔ مدح وثنا آید همی

سر ز خاك آستانت برندارد دردمند
کاندرین دارالشفا بهر شفا آید همی

چهره، ای مسکین حاجتمند زین درگه متاب
حاجت مسکین از این درگه روا آید همی

ایکه میجوئی بهشت و در شگفتی روز و شب
کاین نسیم روح پرور از کجا آید همی

خاك خوشبوی خراسان را چو گل هر دم ببوی
کز خراسان بوی دلجوی رضا آیدهمی

۱۰ غم مخور چون ناخدای کشتی ایران رضاست
حافظ کشور ز طوفان بلا آید همی

عرصهٔ دریا مجال قطرهٔ ناچیز نیست
وصف دریا کی ز طبع نارسا آید همی

ای (رسا) از پرسش روزجزا مارا چه باك
گر شفیعی چون رضا روزجزا آید همی



میوهٔ باغ رسالت

نوبهار آمد و آراسته از گل چمن است
موسم عیش و جوانیٔ جهان کهن است
باغبان محو تماشای گل و سبزه و باغ
ارغوان دست در آغوش گل یاسمن است
خیمه بر دامن صحرا و دمن زن به بهار
که پر از لاله و گل دامن کوه و دمن است
باغ پر کوکب و اشجار ز گلهای سفید
جلوه گر درشب مهتاب چو عقد پرن است
مکن از مشک ختن یاد که از لطف بهار
نافهٔ مشک پراکنده ز چین تا ختن است ۵
یافت از سبزه چمن منظرهٔ باغ بهشت
که ز دیبای بهشتیش به تن پیرهن است
باغ چون بتکدهٔ چین همه پر نقش ونگار
آب‌چون زلف سمن‌سای بتان پرشکن‌است
صفحهٔ دشت ز گلهای شقایق گوئی
که فروزنده چو یاقوت و عقیق یمن است
بلبل آمد بچمن شکر خدا را که بباغ
قمری و فاخته بر جای غراب و زغن است
بامدادان ز پی تهنیت مقدم گل
نغمه گر مرغ سحر بر زبر نارون است ۱۰
به تماشای چمن خیز که در وجد و نشاط
سوری وسوسن وشمشاد و گل ونسترن‌است

خاصه امروز که افراشته در خطهٔ طوس
پرچم سلطنت خسرو شیرین سخن است
مه ذیقعده و میلاد همایون رضاست
آنکه روشن ز تجلّی رخش انجمن است
میوهٔ باغ رسالت که به ذرّات وجود
همچو خورشید ضیاگستر و پرتوفکن است
حجّت ثامن و ضامن علی ابن موسی
که رضایش لقب و کنیت وی بوالحسن است
۵ چه رضائی که پسندیدهٔ خلق است و خدا
چه رضائی که حریمش حرم ذوالمنن است
قامت آراسته بر زیور فضل است و کمال
جامهٔ عزت و آزادگیش زیب تن است
در ادب شهرهٔ دهر است و فرید دوران
در سخن نابغهٔ عصر و وحید زمن است
هم در او فرّ و جمال ملکوتیّ علی است
هم در او خوی و خصال نبی مؤتمن است
تا مگر نقل حدیثی ز لبش نقل کنند
چشم ارباب قلم دوخته بر آن دهن است
۱۰ سفت در خاك نشابور گرانمایه دُری
که به از لعل بدخشان و عقیق یمن است
بلبلان چمن علم بر آنند همه
که رضا بلبل شیرین‌سخن این چمن است،
هر که ساید سر تسلیم بدرگاه رضا
ایمن از فتنه و آشوب و بلا و محن است

بخدا خاك درش را نفروشد به بهشت
هر که را خطهٔ سلطان خراسان وطن است
ساکن کوی رضا باش که در لطف و صفا
خوشتر ازجنّت فردوس و بهشت عدن است
چه‌رضائی که‌چورضوان‌حرمش‌روح فزاست
چه رضائی که چودریا کرمش موج‌زن است
هر که‌برشمع رخش کرد چوپروانه طواف
چون‌من سوخته‌دل بی‌خبر ازخویشتن‌است
اندرآن خانه که این مهر دل افروز نتافت
مطلب‌شادی‌از آن خانه که بیت‌الحزن است ۵
از من ای شاه خراسان نظر لطف مپوش
که حریم تو شها قبلهٔ امّید من است
ز حریم تو کنم کسب سعادت شب و روز
هدف قطره ز دریا گهر اندوختن است
نکشم دست ز دامان تو تا دامن خاك
نکنم دل ز تو تا روح مرا در بدن است
تو سلیمانی و از پرده بفرمان تو شیر
بدرد پرده دری را که کم از اهرمن است
ای (رسا) نیست غم از موج حوادث ما را
که رضا ضامن این ملت و ملك کهن است ۱۰

۵۱

آفتاب ملك ایران

مژده کز مشرق برآمد آفتابی صبحدم
کز جبین تابناکش نور تابد دمبدم

در مه ذیقعده نوری از حریم کبریا
روشنی بخش وجـود آمد ز اقلیم عدم

زادهٔ موسی بن جعفر ثامن و ضامن رضا
آنکه نور حجّتش می‌تابد از سر تا قدم

وه چه مولودی که الطافش نیاید برزبان
وه چه‌فرزندی که اوصافش نگنجد درقلم

خسروان درآستانش سر نهاده چون گدا
قدسیان درپیشگاهش صف کشیده‌چون‌خدم

۵ کوکبی در آسمان دانش و بینش دمید
کزفروغ علم وفضلش‌خیره شد چشم امم

خسرو ملك فصاحت والی والاتبار
وارث تاج ولایت سرور گردون حشم

ملك‌جم‌شدپرچمش‌سرسبز‌زانروزی که‌شد
پرچم سبز رضا افراشته در ملك جم

قلب او آئینهٔ صدق است و ایمان و صفا
طبع او گنجینهٔ علم است وآداب‌وحکم

آفتاب ملك‌ایران آنکه بهر کسب فیض
جبهه برخاك حریمش سوده شاهان عجم

۱۰ ساکن کوی‌رضا شو کزصفا وخرّمی‌است
تالی باغ بهشت و رشك فردوس ارم

ایکه‌میجوئی‌بهشت وچشمهٔ الطاف‌وجود
خاك او سرچشمهٔ فیض است‌ودریای کرم

آن لئالی کز لبش برخاك نیشابورریخت
جمله را برلوح دل باخط زرّین کن رقم

با سپاهی از ملك گسترده شهپر جبرئیل
تا بروبد خاك پاك آن حریم محترم

✡ ✡ ✡

ای‌دریغ از کینهٔ اهل زمین شد آسمان
تیره از ابر نفاق و جور و بیداد و ستم
شیرمردانیم لیکن چون رسد روز مصاف
حمله‌مان از باد باشد همچو شیران علم
چنگ تا کی میزنی‌بردامن حرص‌وهوا
سنگ تا کی میزنی برسینه ازبهرشکم
بی سبب هرگز مزن روشندلانرا افترا
بی‌جهت هرگز مکن آزادگان را متهم ۵
بهر عیش و نوش دنیا بر دل خلق خدا
که زنی زخم زبان و که زنی نیش قلم
تا نتابد نور ایمان در دل این کاروان
کی‌بسرمنزل‌رسد زین‌وادی پر پیچ وخم
تا نباشد مردمی را اتحاد و اتفاق
تا نباشد ملّتی در راه حق ثابت قدم
نی‌وطن‌یابد ازاین گرداب بدبختی‌نجات
نی رهد ملّت ز قید ذات و رنج و الم
وقت آن آمد که زیر قبهٔ سلطان طوس
از ره صدق و صفا گیرند یاران دست‌هم ۱۰
دور سازند از افق این ابرهای تیره را
تا کند پرتو فشانی کوکب صلح و سلم
ای‌شه ملك خراسان از گدایان‌رخ متاب
ای پناه بی پناهان دست ما گیر از کرم

کشتی مارا فرا بگرفته موج از چارسو
چون‌تو هستی ناخدای کشتی ایران چه‌غم
آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه
کی کند دلخستگان‌را ناامیدازاین‌حرم
ای (رسا) پشت وپناه‌ملت ایران رضاست
سایه‌اش یا رب مبادا از سر این‌ملك کم

۵۲

بهاریه درمیلاد امام هشتمین

آمد بهار و شد جوان گیتی ز فرّ فرودین
باغ وچمن ازخرّمی‌شدرشك فردوس‌برین
باد صبا دامن کشان بردشت‌وصحرا شدوزان
از سبزه گوئی پرنیان گسترده برروی زمین
کردند رنگین پیرهن برتن عروسان چمن
شد باغ وصحرا و دمن پرلاله و پر یاسمین
زد سبزه‌صف ازحدفزون‌لاله‌زخاك آمدبرون
آن‌پرچمی‌زدسبزگون‌وین‌خیمه‌گاهی آتشین
ازخرّمی‌دشت‌ودمن شد رشك فردوس‌عدن
ازسبزه و گل‌شد چمن‌نقش‌نگارستان چین
گلزار از فرّ صبا شد روح پرور جانفزا
چون طوس فردوس رضا ازمقدم سلطان‌دین
خلق ایستاده کوبکو چشم انتظار روی او
تا پرده از روی نکو گیرد نگار نازنین
شد جلوه‌گر نور خدا در روز میلاد رضا
کز بوی دلجویش فضا شد مشکبارو‌عنبرین

از (نجمه) سر زد اختری فرزند روشن گوهری
جانم فدای مادری کآورده فرزندی چنین
چون لعل شکّربار او شیرین بود گفتار او
بر قامت و رخسار او بادا هزاران آفرین
شاهیکه او را خاك در روبد ملك با بال و پر
برخاك پاکش مشك تر ریزد ز گیسو حورعین
مهرش فروغ محفلم خاکش صفا بخش دلم
گوئی که با آب و گلم کشته ولای او عجین
صبح سعادت روی او خرّم فضا از بوی او
فردوس رضوان کوی او «قل فادخلوها آمنین» ۵
از (نکتم) آن فخز زمان شد سرّ مکتومی عیان
رازیکه روشن شد ازان اسرار قرآن مبین
دل واله و حیران او جانها فدای جـان او
از خرمن احسان او ذرّات عالم خوشه چین
سر خیل ابرار امم سرچشمهٔ فضل و کرم
مسجود ارباب نعم مقبول اصحاب یقین
گردون بپاس نعمتش بنهاده سر درخدمتش
شاهیکه تاج عزّتش بگذشته از عرش برین
دیگر ندارد درجهان حاجت بفردوس و جنان
آنکس چو من بوسد ز جان قبر امام هشتمین ۱۰
شاه سریر ارتضا محکوم فرمانش قضا
نجل رسول مصطفی شبل امیرالمؤمنین
دل محو رخسار مهش خرّم بهشتی در گهش
سرسوده برخاك رهش شاهان با تاج و نگین

رخ مطلع نور خدا دل مظهر صدق و صفا
کاخش حریم کبریا خاکش مطاف مسلمین

شاهیکه از دیوان رب آمد رضا او را لقب
ماهیکه خورشید از ادب ساید بدرگاهش جبین

آنجا که نامش برده شد خرّم دل افسرده شد
شاهیکه نقش پرده شد از خشم او شیر عرین

کو موسی عمران دگر نام از ید بیضا مبر
کز لطف حق آمد بدر دست خدا از آستین

۵ شاه ملایك پاسبان دائم حریمش در امان
چون پاسبان آستان دارد چو جبریل امین

هر دم نسیمی جانفزا آید ز فردوس رضا
هم آستانش دلگشا هم بوستانش دلنشین

سرچشمهٔ فیض ازل سر لوحهٔ علم و عمل
هم درفصاحت بی بدل هم درسخاوت بی قرین

آئینهٔ انوار رب گنجینهٔ فضل و ادب
جای سخن از لعل لب افشانده دُرهای ثمین

من شاعر دربار او دوبار فیض آثار او
ازخرمن گفتاراوهمچون گدایان خوشه چین

۱۰ از پرسش روزجزا دیگر چه غم دارد (رسا)
زیرا شفیعی چون رضا دارد بروز واپسین

۵۳

سرچشمهٔ رحمت

مه اردی بهشت آمد گذر از باغ وصحرا کن
بساط شادی و عشرت کنار سبزه بر پا کن

چه دیباها که فراش صبا گسترده در بستان
قدم برطرف بستان نه گذر برفرش دیبا کن
سحر چون بانگ شور انگیز مرغان از چمن آید
توهم مستی و شیدائی چو آن مرغان شیدا کن
اگر خواهی نمایشگاه گلهای بهشتی را
گذر در موسم اردی بهشت از باغ و صحرا کن
بهار و گل نپاید گر بهار جاودان خواهی
گذر از گلشن گلهای رنگارنگ زهرا کن
از آن گلهای گونا گون یکی امروز میروید
مشام جان معطر زین گل خوشبوی و زیبا کن ۵
سرود جشن گل خوانند مرغان چمن یکسر
تو هم در جشن میلاد رضا بزمی مهیا کن
ندیدی گر که نجمی پروراند آفتابی را
کنار (نجمه) خورشید ولایت را تماشا کن
امام زاهد و عالم سلیل موسی کاظم
اگر جوئی حقیقت را در این گنجینه پیدا کن
به موسی گوا گر خواهی جمال کبریا بینی
نگاهی بر جمال تابناك پور موسی کن
اگر مفتاح اخلاص و ارادت هست در دستت
در فردوس رضوان را بروی خویشتن وا کن ۱۰
در این فردوس جان پرور روان را خرّم و خوشبو
ز گلهای دلاویز کمال و زهد و تقوی کن
ز نور تربت پاکش روان را روشنائی ده
ز آب چشمهٔ لطفش دل خود را مصفا کن

چوخواهی دل‌زدیدارش صفا و خرّمی یابد
چو پاکان ساحت جان را ز ناپاکی مبرّا کن
دراین‌دارالسرورازجان‌بیفشان گردمحنت‌را
در این دارالسلام ازدل برون آلام دنیا کن
شود درّ قطرهٔ باران چو در دریا فرود آید
توهم‌چون‌قطره‌خودرادرّدراین‌بخشنده‌دریا کن
رضای او رضای حق ندای او ندای حق
گرت‌فرمان‌دهدفرمان‌چوشیرپرده‌اجرا کن
۵ نشابور از لب شیرین او دارد حکایتها
چو درّ آویزهٔجان آن‌حدیث‌نغزوشیوا کن
شها از درگه لطفت مران امیدواران را
تو ای سرچشمهٔ رحمت‌نگاهی‌جانب‌ما کن
ز یکسو بی پناهان را بدامانت پناهی ده
ز یکسو دردمندان را به‌لبخندی‌مداوا کن
پناه ای ضامن آهو بدرگاه تو آوردیم
ضمانت نامهٔ ما را ز راه لطف امضا کن
مرادآرزومندان از این درگه شود حاصل
دلا هرحاجتی داری از این درگه تمنا کن
۱۰ منم شاها گدای خوشه چین خرمن فیضت
به(دعبل)آنچه‌بخشیدی(رسا)رانیزاعطا کن

۵٤

بمناسبت نصب ضریح جدید رضوی در۱۳۷۹ هجری قمری

در مه شعبان بپاس مقدم (قائم) قـائمه عرش کبریا شده قـائم
صف زده درپیشگاه شاه خراسان از پی عرض ادب رجـال و اعاظم

روزنهٔ رحمتی ز نو بگشودند — در حرم شاه طوس طیّ مراسم

قبلهٔ هفتم وصیّ احمد مرسل — حجت هشتم سلیل موسی کاظم

شاه خراسان رضا که درحرم او — از پی‌خدمت ستاده حاجب وخادم

گلبن بستان مهد عصمت کبری — بلبل گلزار آل طیّب هاشم

والی اقلیم فضل و ملك بلاغت — وارث اورنگ علم و تاج مکارم ۵

مهبط جبریل و قبله گاه سلاطین — کعبهٔ صاحبدلان و عارف و عالم

درگه سلطان دین‌حریم‌الهی‌است — پاس حریم خداست بر همه لازم

ماه ندیدم بدین جمال و تجلّی — شاه ندیدم بدین صفات و علائم

کاخ جلالت شکست رونق افلاك — نور جمالت زدود زنگ مظالم

شهپر جبریل مفرش حرم تست — پردگیان حریم قدس محارم ۱۰

از پی روبیدن غبار حریمت — خیل ملك سوی آستان تو عازم

دست زعشقت نمیکشیم که مارا — عالم عشق است خوشترین عوالم

ای شه خوبان ترحّمی که بپایت — اشك ندامت فشانده بندهٔ‌نادم

کعبهٔ حاجاتی وشکسته‌دلانراست — زین در رحمت امید عفو جرائم

زادهٔ باب الحوائجی و حریمت — منبع فیض وعنایت است ومراحم ۱۵

شکر که‌این‌شاهکارذوق‌وهنریافت — خاتمه بعد از سه سال‌رنج مداوم

هر که(رسا)خدمت‌ضریح‌رضا کرد — شامل احوال اوست رحمت دائم

نصب شد این کعبه از هزار چوبگذشت
سیصد و هفتاد و نه ز هجرت (خاتم)



گلید در رحمت

بیا که مظهر آیات کبریا اینجاست
بیا که تربت سلطان دین رضا اینجاست ۲۰

بیـا که گلبن گلزار مـوسی جعفر
بیا که میوهٔ بستـان مصطفی اینجاست
بیا که خسرو اقلیم طوس شمس شموس
بیـا که وارث دیهیـم ارتضا اینجاست
شهنشهی که بچشمان غبار درگـاهش
کشند حور وملایك چو توتیا اینجاست
اگر کلیـد در رحـمت خدا جـوئی
بیـا کلید در رحمت خدا اینجـاست
۵ درِ مدینهٔ علم و کمـال و زهد و ادب
درِ خزینهٔ بخشایش و عطـا اینجاست
زقبله‌گاه سلاطین بخواه حاجت خویش
شهیکه حاجت‌مسکین کندروا اینجاست
قدم ز صدق و ارادت دراین حرم بگذار
که مهد عصمت وناموس کبریا اینجاست
بیـا که منبع فیض و عنـایت ازلی
بیا که‌مطلع«والشمس‌والضحی»اینجاست
امام ثامن و ضامن رضا که بر حرمش
نهـاده‌اند شهان روی التجـا اینجاست
۱۰ به خضر کز پی آب بقاست سرگردان
دهید مژده که سرچشمهٔ بقا اینجاست
شهیکه ازپی‌اخلاص وبندگی شب وروز
نهاده جبهه بدرگاه او (رسا) اینجاست

۵٦

درمراسم غبارروبی ضریح مطهر

ای شه طوس بدیدار تو باز آمده‌ایم در حریم تو پی راز و نیاز آمده‌ایم

ما گدائیم و توئی پادشه بنده نواز خدمت پادشه بنده نواز آمده‌ایم
دل مشتاق ز بس تشنهٔ دیدار تو بود براب چشمهٔ الطاف تو باز آمده‌ایم
تا کنی با خبر از راه حقیقت ما را با دلی پاك به خلوتگه راز آمده‌ایم
چهره بگشای که جان در قدمت افشانیم قبله بنمای که از بهر نماز آمده‌ایم
بی جواز تو متاعی نپذیرند ز ما رحمتی کن که به‌امیدجواز آمده‌ایم ۵
خسروا از پی روبیدن گرد حرمت
چون(رسا) با دل پرسوزو گداز آمده‌ایم

۵۷

درمراسم غبارروبی

ای‌شه طوس که سرچشمهٔ الطاف خدائی
جان ما باد فدایت که ولینعمت مائی
میوهٔ باغ رسالت شه اقلیم ولایت
بحر مواج علوم و کرم و لطف و عطائی
گرد غربت ز چه بر تربت پاك تونشسته
همه برحال تو گریان که غریب‌الغربائی
ما ضعیفیم و پناهنده بدین حصن ولایت
رحمتی کن به‌ضعیفان که معین‌الضعفائی ۱۰
دل چو آئینه صفا یافت ز انوار جمالت
که سراپا همه لطفیّ و فروغی و صفائی
ما گدائیم‌وتوسلطان چه‌شود کزره‌احسان
نظر لطف و عنایت فکنی سوی گدائی
زد بنام تو خدا سکّهٔ تسلیم و رضا را
که تو شایستهٔ این سکّهٔ تسلیم و رضائی
گره از کار فرو بستهٔ ما کس نگشاید
تو مگر عقده ز دلهای پریشان بگشائی

پرده‌ازچهره‌برافکن که‌دراین‌وادی‌ظلمت
جز فروغ تو ندارد دل ما راهنمائی
بوی دلجوی تو از درد رهاند دل ما را
چکند جز تو ندارد دل پر درد دوائی
کوته‌ازدامنت ای‌شاه مکن‌دست(رسا)را
که تواش ضامن وفریاد رس روزجزائی

۵۸

بمناسبت اهدای پردهٔ کعبه به آستان قدس رضوی

بلند آفتابی برآمد ز طوس — که پرتو فشانی کند بر نفوس
علی‌بن موسی که با تاج علم — کند بر سریر ولایت جلوس ۵
خدا پرده خانهٔ خویش را — فرستاد بهر شهنشاه طوس
که بی‌پرده‌باشد بشررا محال — تماشای انوار شمس الشموس
گرت آرزوی حریم خداست
ز جان آستان رضا را ببوس

۵۹

رباعیات

برخیز که موکب رضا میآید — سلطان سریر ارتضا میآید
ای تشنهٔ آب چشمهٔ رحمت حق — سرچشمهٔ رحمت خدا میآید ۱۰

۶۰

مردان خدا نهند با میل و رضا — سر بر در آستان تسلیم و رضا
گرطالب وصل‌دوست‌رازهردهند — در راه رضای دوست نوشد چورضا

۶۱

شاهیکه گذشت ازفلك رتبت او — سوزد دل هر غریب بر غربت او
جاروب کشان حرمش‌با مژگان — روبند غبار غربت از تربت او

٦٢

بمناسبت باریدن برف درروز گشایش ضریح مطهر

از لطف تو ای طلیعهٔ صبح امید — پوشید زمین ز برف دیبای سپید
فرمـان گشایش درِ رحمت حق — در روز گشایش ضریح تو رسید

٦٣

برخیز که روشن‌ازافق‌اخترماست — میلاد امام هشتمین، سرورماست
تا سایهٔ پرچم رضا بر سر ماست — ایمن‌زحوادث جهان کشورماست

٦٤

در منقبت حضرت جوادالائمه

جلوه در محفل چوماه عارض جانانه کرد
عاشقان را با نگاهی واله و دیوانه کرد ۵
خیل مشتاقان خود را با نگاهی دلفریب
دیده روشن از فروغ نرگس مستانه کرد
آتش شوق وصالش کرد با دلدادگان
آنچه سوز اشتیاق شمع با پروانه کرد
باده ازخمخانهٔ وحدت چودرپیمانه‌ریخت
عارفان‌راسرخوش‌وسرمست‌از آن‌پیمانه کرد
ریخت از هر تار مویش آیتی زایات حق
چون نسیم آفرینش موی اورا شانه کرد
آشنای مه جبینی باش کاندر بزم عشق
شوق‌دیدارش جهانی‌را زخود بیگانه کرد ۱۰
نازم‌آن ریحان خوشبوئی که باباران‌فیض
تربیت دست(رضا) در دامن (ریحانه) کرد

صبحدم در خانهٔ ریحانه خورشیدی دمید

کزفروغ چهره‌اش روشن‌فضای خانه کرد

کوکب برج فضایل خسرو خوبان جواد

آنکه محو نور علمش مردم فرزانه کرد

وارث تاج ولایت شهریاری کز بیان

ساحت حق را جدا از باطل وافسانه کرد

بی‌رخش‌کاشانهٔ دین چون شب تاریك بود

پرتو صبح جمالش روشن این کاشانه کرد

۵ ابر احسانش جهان‌را خرم‌وشاداب‌ساخت

کاخ ایمانش بنای کفر را ویرانه کرد

نعمت شاهانهٔ او شامل شاه و گداست

کی تواند کس سپاس نعمت شاهانه کرد

آیت «نورعلی نور» از حریمش شد عیان

چون‌درآغوش‌صدف‌جاآن دُریکدانه کرد

از پی ویرانی شالودهٔ کفر و ضلال

تکیه بر عزم بلند و همت مردانه کرد

ای (رسا) جان را نثار مقدم جانانه کن

زانکه جان باید نثار مقدم جانانه کرد

٦٥

درمدح حضرت امام هادی علی‌النقی «ع»

۱۰ چوبرسریرولایت‌نشست‌خسروخوبان — فلك نهاد بدرگاه او سر تمکین

بیاکه صبح هدایت دمید و شد تابان — در آسمان ولایت ستارهٔ دهمین

ز نسل احمد مرسل زدودهٔ حیدر — ز نور فاطمه طاووس باغ علیّین

مهی دمید ز مهد (سمانه) در آفاق — که‌آفتاب جمالش گرفت‌روی‌زمین

جمال هادی دین جلوه کرد در عالم رسید مژده که آمد ز راه رهبر دین
ستاره‌ای که ز انوار چهره روشن کرد فضای کون ومکان را بنور علم ویقین
مه سپهر فضیلت محیط جود و کرم شه سریر ولایت چراغ شرع مبین
طلیعه‌ای که ز بهر طواف شمع رخش گشود بال چو پروانه جبرئیل امین
شهنشهی که شهان پیش خاك در گاهش کشیده دست ز تخت و کلاه و تاج و نگین ۵
مهی که بهر تماشای آفتاب رخش نشسته در صف گردون ستارگان به کمین
سرور سینهٔ زهرا سلیل ختم رسل نهال گلشن طاها و روضهٔ یاسین
زمین ز نور جمالش چو آسمان روشن جهان ز یمن قدومش به از بهشت برین
شد از فروغ رخش شام تار ما روشن شد از حدیث لبش کام تلخ ماشیرین
در آسمان فضیلت چنان فشاند نور که برفراز فلك ماه و زهره وپروین ۱۰
زخاك سامره بگذر که تا ختاوختن زخاك مشك فشانش برند نافه بچین
رخش طلیعهٔ آیات کبریاست بخوان صفات ذات خدارا ازان خطوط جبین
چو درّ لئالی طبعش به گوش دل آویز که طبع اوست گرانمایه گنج درّ ثمین
شهی که حکم ولایش ز بامداد ازل نوشته کلك قضا بر صحیفهٔ تکوین
مدار علم وادب شد زمقدمش محکم کتاب فضل وشرف شد بنام اوتکوین ۱۵

(رسا) چوخواست که دفتر بهزیور آراید
نمود نامه بنام مبارکش تزیین

٦٦

در ثنای امام حسن عسکری 'ع'

ای رخ ماهت ز نکو منظری مطلع خورشید و مه و مشتری
ای گل نو رستهٔ بستان حق مظهر زهد و شرف و سروری
مژده که با نور هدایت رسید راهنمائی ز پی رهبری
پرده بر افکند ز وجه حسن حجّت بر حق حسن عسکری ۲۰
آنکه بصورت چو شه انبیا آمده با خاتم پیغمبری

آنکه بصولت چو شه لافتی ... آمده با کوکبهٔ حیدری
گوهر رخشندهٔ بحر کمال ... منبع فیض و کرم داوری
آنکه جبین سوده بخاك درش ... همچو زمین گنبد نیلوفری
ابر کرم چشمهٔ موّاج فیض ... گنج کمالات و ادب پروری
۵ آنکه ربوده است ز اهل سخن ... گوی فصاحت ز سخن گستری
وارث دیهیم ولایت حسن ... آیت دانائی و دانشوری
گوشه‌ای از سفرهٔ احسان‌اوست ... چرخ بدین وسعت و پهناوری
چهره بر آن‌تربت خوشبو بسای ... تا شودت جامه همه عنبری
آیتی از قلب جهان بین اوست ... جام جم آئینهٔ اسکندری
۱۰ نوگل (قائم) دمد از گلشنش ... باگل(نرگس)چو کندهمسری
دیده کند باز چو نرگس بباغ ... آنکه چونرگس کندش مادری
خامهٔ اعجاز در این شاهکار ... داده نشان صنعت صورتگری
خواست کند چهرهٔ حق‌را نهان ... جعفر کذّاب به افسونگری
جلوهٔ حق رونق باطل شکست ... با ید بیضا چه کند سامری
۱۵ گلشن ایام نیارد دگر ... غنچه بدین لطف وصفا و طری
صبح هدایت چو برآید شود ... نور حق از ظلمت باطل بری
کفر براندازد و خالص کند ... سکّهٔ دین را چو زر جعفری
آنکه کند معدلتش خاك را ... پاك ز جور و ستم و خودسری
چون اسدالله کشد ذوالفقار ... تا کند از دین خدا یاوری
۲۰ عیسی مریم شودش جان نثار ... موسی عمران کندش چاکری
طبع(رسا) بین که‌چه درهافشاند ... در قدمش با سخنان دری

۶۷

میلاد مسعود حضرت ولی عصر حجة‌بن‌الحسن عجل‌الله تعالی فرجه

سحر از دامن نرگس برآمد نوگلی زیبا
گلی کز بوی دلجویش جهان پیر شد برنا

زهی سروی که الطافش فکنده سایه برعالم
زهی صبحی که انفاسش دمیده روح دراعضا
سپیده دم ز دریای کرم برخاست امواجی
که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح افزا
خدا را ز آستین آمد برون دست درخشانی
که خط نسخ اعجازش کشیده بر کف موسی
یدبیضای موسی کرد کوهی را اگر روشن
جهان را کرد سرتاسر منور این ید بیضا
بصبح نیمهٔ شعبان تجلی کرد خورشیدی
که از نور جبینش شد منور دیدهٔ زهرا ۵
امام عصر پور عسکری آن حجت برحق
که (قائم) شد به ذات اقدسش دنیا و مافیها
چه مولودی که همتایش ندیده دیدهٔ گردون
چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا
بصولت تالی حیدر بصورت شبه پیغمبر
بسیرت مظهر داور ولیّ والی والا
رخ او لالهٔ رضوان خط او سبزهٔ رحمت
لب او چشمهٔ کوثر قد او شاخهٔ طوبی
قدم در عرصهٔ عالم نهاده پاك فرزندی
که چشم آفرینش شد ز نورش روشن و بینا ۱۰
بپاس مقدم او شد مزیّن عالم پائین
ز نور طلعت او شد منوّر عالم بالا
گلستان (حسن) دارد صفای دیگری آری
صفای هر چمن باشد ز روی باغبان پیدا

شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
چو منشورقضا گردیده در کون ومکان اجرا
چو گیرد پرچم «انّافتحنا» در کف قدرت
لوای نصرت افرازد براین نُه گنبد خضرا
به‌ختم انبیا ماند چو خواند خطبه بر منبر
بشاه اولیا ماند چو تازد بر صف اعدا
لب لعل روان‌بخشش چو آید درسخن‌روزی
پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی
۵ جهان‌پیر چون یعقوب شدسر گشته‌ز انروزی
که شد آن یوسف ثانی درون چاه نا پیدا
بیا ای‌خسروخوبان حجاب ازچهرهٔ ماهت
به‌یکسو نه تجلّی کن چوخورشید جهان‌آرا
دم عیسی بیکدم ساختی گر مردهٔ زنده
توخود درهر نفس‌سازی‌هزاران مرده‌را احیا
توبااین‌خیل‌جانبازان‌چرابگزیده‌ای‌خلوت
تو با این‌جمع مشتاقان‌چرا بنشسته‌ای‌تنها
شها چشم‌انتظاران رازهجران‌جان‌بلب‌آمد
بتاب‌ای کوکب‌رحمت برافکن‌پرده‌ازسیما
۱۰ زحدبگذشت‌مهجوری‌زمشتاقان مکن‌دوری
رخ ماه ای نکومنظر مپوش از عاشق شیدا
شبی در کلبهٔ احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاریك ما روشن لب خاموش ما گویا
تو گرعارض‌برافروزی‌جهان‌یکسر شودروشن
تو گر قامت برافرازی قیامت‌ها شود بر پا

تو گر لشگر برانگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای برخیزی نشیند فتنه و غوغا
بشر بگسسته افساری که بیدادش بود آئین
جهان آشفته بازاری که نیرنگش بود کالا
بیا ای کشتی رحمت که دریا گشت طوفانی
چو کشتیبان توئی مارا چه غم از جنبش دریا
خوش آنروزی که برخیزد ز کعبه بانگ جاء الحق
خوش آن ساعت که برگیرد حجاب از چهرهٔ زیبا
ضعیفان را کند یاری پلیدان را دهد خواری
ستمگر را دهد کیفر منافق را کند رسوا ۵
چه دلها خون شد از عشقت چه تنها سوخت در هجرت
تفقّد کن از این دلها ترحم کن بر این تنها
خوش آن صبحی که از بستان ندای مرغ حق آید
چو بلبل در ثنای گل سرایم چامه‌ای شیوا
سر سودائی خود را به پیش پایت اندازم
قدم بگذار بر چشمم اگر داری سر سودا
توئی فرماندهٔ مطلق امام و حجّت برحق
توئی بر شیعیان سرور توئی بر بندگان مولی
(رسا) در مقدمت امروز اشک شوق افشاند
به امیدی کز ان خرمن بچینند خوشه‌ای فردا ۱۰



گل نرگس

برخیز که حجت خدا میآید — مرآت صفات کبریا میآید
از گلشن (عسکری) گذر کن کامروز — بوی گل نرگس از فضا میآید

٦٩

این قطعه بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت ولی عصر بداهةً انشاد شد

دوشم رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان | کز (نرگس) آخرین ثمر مصطفی رسید
همچون ستارهٔ سحری پاك و تابناك | ازطرفه‌بوستان(حسن)غنچه‌ای دمید
بـا حلّه سپید زمین چون بهشتیان | خواند سرود تهنیت این خجسته‌عید
شکر خدا ز یُمن قدوم امـام عصر | بارید ابر رحمت و شد عید ما سعید

گوید زمین منتظر ای منتظر بیا
۵ کز انتظار روی توشد موی من‌سپید

٧٠

زینب کبری

کیست زینب آنکه عالم‌واله وحیران‌اوست
نور عصمت جلوه‌گر از چهرهٔ تابان اوست
گوهرپاکی که ازپستان عصمت‌خورده شیر
جان بقربانش که جان عالمی قربان اوست
آستـان زینب کبری حریم کبریـاست
بندگان‌را دست‌حاجت جمله‌بردامان‌اوست
زهره‌ای کاندر سپهر عزّت و جاه و جلال
روشنی بخش‌کواکب شمسهٔ ایوان اوست
۱۰ بـانوئی کاندر حریم عفّت و شرم و وقار
مریم پاکیزه دامن حاجب و دربان اوست
رونق رضوان ز انفـاس نسیـم گلشنش
نکهت جنت ز گیسوی عبیر افشان اوست
سیل نـطق آتشینش کند کاخ کفر را
کاخ ایمان متّکی بر پـایهٔ ایمان اوست

کیست این آشفته کز او عالمی آشفته است
کیست این سر گشته کاینسان چرخ سر گردان اوست؟

میوهٔ بستان زهرا پارهٔ قلب علی است
آنکه عالم خوشه‌چین خرمن احسان اوست

آفتاب برج عصمت آنکه اهل فضل را
دیده روشن از فروغ دانش وعرفان اوست

جلوهٔ حق کرد روشن کوفهٔ تاریك را
گرمی بازار شام از خطبهٔ سوزان اوست

داستانی کاتش اندر دامن هستی فکند
داستان محنت و اندوه بی پایان اوست ۵

همّت مردانهٔ او نگسلد زنجیر عهد
خوشتر از پیوند هستی رشتهٔ پیمان اوست

ای (رسا) بر ماتم او تا قیام رستخیز
آسمان‌را گریه‌ها بردیدهٔ گریان اوست

۷۱

آفتاب برج عصمت

شام روشن از جمال زینب کبراستی
سر بزیر افکن که ناموس‌خدا اینجاستی

کن تماشا آسمان تابناك شام را
کافتاب برج عصمت از افق پیداستی

آب گردد زهرهٔ شیران‌دراین‌صحرا،مگر
دختر شیر خدا خفته در این صحراستی ۱۰

درشجاعت چون‌حسین ودرشکیبائی‌حسن
در بلاغت چون علیّ عالی اعلاستی

نغمهٔ مرغ حق از باغات شام آید بگوش
نغمه‌اش شیرین و شورانگیز و روح‌افزاستی
کیست زینب آنکه شام و کوفهٔ تاریک را
با فروغ چهرهٔ تابان خود آراستی

۷۲

ارمغان نجف

دیماه ۱۳۲۸

این قصیده در اولین تشرف به‌آستان حضرت شاه ولایت معروض گردید

گردل زهجر خون‌شد وجانم زغم تلف — شکر خدا که دامنت آورده‌ام بکف
جان نزد شاه‌تحفه گدایان برند لیك — برخاك آستان توجان کمترین تحف
۵ بر درگه امیر فقیری نهاده روی — دست گدا ودامن سلطان زهی شرف
بر لب رسید جان من از درد اشتیاق — دردا که بی تو عمر گرانمایه‌شدتلف
گر پرده از جمال دل‌آرا برافکنی — بیرون‌جهد زسینه دل‌ازشادی وشعف
آماج تیر عشق تو کردیم سینه را — شکر خدا که تیر توبنشست بر هدف
تا آفتاب حسن تو آفاق برگرفت — عشق تو سوخت یکسره‌آفاق‌را زتف
۱۰ فردوس عدن با همهٔ غرفه و قصور — درساحت بهشت تو کوچکترین‌غرف
شاهنشه زمین و زمان خواجهٔ‌جهان — فرمانروای کون ومکان شحنة‌النجف
بر مسند ولایت لایقترین ولی — بر کرسی خلافت صالحترین خلف
شاهیکه بهر پاس حریم جلال او — جبریل با سپاه ملایك کشیده صف
ماهیکه آفتاب جمالش ز روی مهر — آفاق را گرفته ز اکناف درکنف
۱۵ بد اصل‌را چه‌حد که شود باتومدعی — فرق است بین‌درّ گرانمایه با خزف
تا جلوه کرد روی تو درچشم عارفان — روشن شد از جمال تواسرارمن‌عرف
چرخیست‌پرفضایل‌وکاخیست‌پرجلال — کنجی‌است پرلئالی‌وبحریست‌پرصدف
گردور ازآستان توای شاه‌خسروان — عمری گذشت‌درغم‌ودرحسرت‌و اسف
شکرانهٔ وصال کنم با نثار جان — در پای آستان تو جبران ما سلف

بودم‌میان‌خوف ورجا ناگهان‌بگوش آمد مرا ز درگه او بانگ لاتخف

صدها هزار عاشق دلخسته چون (رسا)

بنهاده روی سوی حریمت ز هر طرف

۷۳

سلطان کربلا

این چکامه درسال ۱۳۲۸ هنگام تشرف به اعتاب مقدسه معروض گردید

چو رو بدرگه سلطان کربلا کردم چه گویمت که چهادیدم وچها کردم

چوبلبلی که بنالد زشوق گل درباغ فضای گلشن دین را پراز نوا کردم

بکربلا چورسیدم، بشکراین توفیق چه‌سجده‌ها که بدرگاه کبریا کردم ۵

نخست بر سر قبر حبیب صافی دل درون سینه چو آئینه با صفا کردم

سپس بجانب قبر حسین کردم روی بروی خویش دری از بهشت وا کردم

چنان ز بوی خوش تربتش شدم مدهوش که‌دررهش‌دل‌وجان‌را زکف‌رها کردم

ز کیمیای سعادت که خاك درگه اوست

وجود خاکی خود را چو کیمیا کردم

۷٤

درسال ۱۳۳۰ نیزتوفیق عتبه بوسی حضرت اباعبدالله‌الحسین«ع»
نصیب واین چکامه معروض گردید

تو ای ستارهٔ صبح وصال زود بتاب که برده شام جدائی دگر زبین مرا ۱۰

پی زیارت قبر حسین با مادر شدم زطوس که گردد ادای دین مرا

ز(خسروی) چونهادم‌به(خانقین)قدم رسید بوی محبت ز خانقین مرا

هزارشکرخدا را که بازسوی عراق کشید بوی خوش تربت حسین مرا

منم که روی گدائی نهاده‌ام به دری که بندگی دراوست فرض عین‌مرا

زهی‌شرف چونهادم‌بخاك پا کش‌فرق رسید تارك عزت به فرقدین مرا ۱۵

بنورخویش زدودند زنگ ظلمت‌دل ستارگان درخشان کاظمین مرا

در آستان ولایت چو ذرهٔ نا چیز

کشید جذبهٔ خورشید مشرقین مرا

۷۵

سودای حسین‌بن علی «ع»

این غزل دریکی از نخلستانهای کربلا درمقابل گنبد مطهر پیشوای آزادگان با اشک دیده وخامه رقم گردید

ریخت ساقی چون شراب عشق در ساغر مرا
ز آتش عشق و محبت سوخت پا تا سر مرا

برلب خاموش منگر سوز واشک خامه بین
کاتش عشق است پنهان زیر خاکستر مرا

نیست جز آن ماه تابان روشنی بخش دلم
نیست جز آن طاق ابرو قبلهٔ دیگر مرا

تا بسوی کعبهٔ مقصود ره یابم ، چه غم
بر سر خار مغیلان گر بود بستر مرا

۵ این‌منم با خسته‌جانی می‌شتابم سوی‌دوست
یا محبت میکشاند جانب دلبر مرا

بسکه خوردم‌خون‌دل‌چون‌اشک ازچشم‌قلم
قطره قطره‌خون دل جاری است دردفتر مرا

هر که‌درسر پخت‌سودائی،خدادانند که‌نیست
غیر سودای حسین بن علی در سر مرا

خرم‌آن‌روزی که‌درآغوش گیرم‌خاك دوست
در طواف شمع چون پروانه سوزد پر مرا

در دلم چون آفتاب دولت وصلش دمید
شد ز شوق روی ماهش دیده پر اختر مرا

۱۰ آتش دل را به آب دیده بنشانم دمی
کز لب خشك شه آید یاد چشم تر مرا

چون (رسا) شاها نهادم بر درت روی امید
نا امید ای مایهٔ رحمت مکن زین در مرا

۷۶

این چکامه درمقابل ضریح مقدس سالار شهیدان در سال ۱۳۲۸ معروض گردید

بیا که میوهٔ بستان حیدر است اینجا — بیا که پارهٔ قلب پیمبر است اینجا
چراغ محفل زینب فروغ چشم علی — سرور سینهٔ زهرای اطهر است اینجا
حسین آینهٔ حق سفینهٔ رحمت — حسین مظهر آیات داور است اینجا
مزن به‌پیش حریمش دم ازصفای بهشت — که از بهشت برین باصفاتر است اینجا ۵
گدای خاک درش را زحشر پروا نیست — چه‌غم زپرسش فردای محشر است اینجا
بشاخسار وجودش نگر که از هر سو — بلند نغمهٔ الله اکبر است اینجا
دلم چگونه نشیند در این حرم خاموش — که یک طبق همه گلهای پرپر است اینجا
فسرده گلبن زیبای بوستان حسن — فتاده قامت رعنای اکبر است اینجا
بگو به غنچه دگر لب به خنده نگشاید — که خفته غنچه خندان اصغر است اینجا ۱۰
ببوس تربت باب‌الحوائج از سرصدق — که نور دیده ساقی کوثر است اینجا
رسید بوی محبت ز خاک پاک حبیب — حبیب گلبن باغ مظاهر است اینجا
مرا دگر به تماشای لاله حاجت نیست — که غرق لاله و گلهای احمر است اینجا
بقتلگاه نظر کن که زیر خنجر شمر — عزیز فاطمه درخون شناور است اینجا
زخیمه گاه گذر کن که زینب کبری — شکسته حال زداغ برادر است اینجا ۱۵
به‌پیش خاک شهیدان مبوی مشک وعبیر — که نافه نافه پر از مشک و انبر است اینجا
بگو به ماه که از چهره پرده نگشاید — که مطلع مه و خورشید واختر است اینجا
مرا به پرتو ماه وستاره حاجت نیست — کز آفتاب جمالش منور است اینجا
غبار مفرش اوراچو گل ببوی و ببوس — که چون بهشت ز گلها معطر است اینجا

(رسا) چوقطره دراین بحر فیض فانی شو
که همچو بحر پر از در و گوهر است اینجا ۲۰



این چکامه درحریم مطهر باب‌الحوائج ابوالفضل‌العباس عرض شده است

مـژده که از دامـن ام البنین سرزده خورشید در این‌سرزمین
میـر و علمدار شه کـربلا نور دل حـیدر و ام البنین
مـاه بـنی هـاشم سالار عشق مظهر حق خسرو دنیا و دین
آنـکه شده دست یداللّهیش چون اسدالله برون ز آستین
۵ کـوکب تـابندهٔ برج حیـا کـوهر رخشندهٔ بحر یقین
پیك سحر هردم از این بوستان مشك بردتحفه به‌صحرای‌چین
خـاك درش را ز پی تـوتیا حـور برد سوی بهشت برین
قبلهٔ حاجات که باب المراد گشت ملقب ز جهان آفرین
چرخ ز انوار رخش تابناك خاك ز انفاس خوشش عنبرین
۱۰ گر بکشد تیغ چو شیر خدا لرزه فتد بر تن شیر عرین
ناموران جسته ز نامش شرف تاجوران سوده بخاکش جبین
هر که بود طالب دیدار حق گو که دراین آینه حق‌را ببین
طرفه نسیمش دم روح القدس فرش حریمش پر روح‌الامین

همچو (رسا) دولت جاوید یافت
هر که شد از خرمن اوخوشه‌چین



ماه بنی‌هاشم

۱۵ ایکه خورشید زند بوسه بخاکت زادب
ز فروغ تو کند جلوه گری ماه به شب
توئی آن گل که زپیدایش گلزار وجود
بلبلان یکسره خوانند بنام تو خطب

نیست در آینهٔ ذات تو جز نور خدا
نیست در چهرهٔ تابان تو جز جلوهٔ رب

آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
مظهر عزت و آزادگی و فضل و ادب

نور حق ماه بنی هاشم شمع شهدا
میوهٔ باغ علی میر شجاعان عرب

منبع جود و عطا مظهر اخلاص و صفا
زادهٔ شیرخـدا خسرو فرخنده نسب

نظر لطف و عنایت ز من ای شاه مپوش
که مرا جان بهوای‌تو رسیده است بلب ۵

نکند عاشق کوی تو تمنای بهشت
کز حریمت دل افسردهٔ ما یافت طرب

در ره عشق (رسا) هر که بمطلوب رسید
دگر از دامن جانان نکشد دست طلب

۷۹

ارمغان حجاز

این قصیده درسال ۱۳۳۶ که همراه‌کاروان پزشگی تشرف به بیت‌الحرام ومشاهدمتبرکه نصیب این‌بنده ناچیزگردیدشرح‌خاطرات دلپذیر وروح‌پرورآن سفرمیمنت اثر است

کردم طواف قبله که خاص وعام را
(بیت)و(صفا)و(مروه)و(رکن)و(مقام)را

وادی(مشعر)و(عرفات)و(منی)و(خیف)
قربانگه خلیل علیه‌السلام را

کردم پی طواف ببر جامه‌ای تمیز
کز هم دهم تمیز حلال و حرام را ۱۰

شستم بآب چشمهٔ زمزم غبار دل
اندیشه‌های باطل و سودای خام را

در درگهی که شاه‌و گدا آورد فرود
در پای آن حریم سر احترام را

آنجا که دست، مردخداشویدازهوس کز دست دیو نفس ستاند زمام را
آنجا مقام انس‌وصفا ویگانگی است آنجا زخواجه کس نشناسد غلام را
دیدم بچشم صحنه‌ای ازروز رستخیز غوغای آن خلایق وآن ازدحام را
رفتم‌سوی (مدینه) که بااشك‌اشتیاق شویم غبار درگه خیر الانام را
روشن ز نور قبّهٔ خضرای احمدی دیدم رواق گنبد فیروزه فام را ۵
درآستان (فاطمه) بوسیدم از ادب خاك حریم دخت رسول کرام را
ویران‌زاشك خانهٔ دل‌شد، چودر بقیع دیدم خراب گنبد چندین امام را
دیدم به‌شام(زینب کبری) که روشنی بخشیده آفتاب رخش تیره شام را
شستم‌به‌اشك قبرجگر گوشهٔ‌حسین کاشانهٔ (رقیهٔ) شیرین کلام را
دربزمگاه (ساقی کوثر) چودل رسید کردم تهی ز محنت دیرینه جام را ۱۰
دل جرعه‌ای ز جام ولای علی چشید زان‌جرعه یافت لذت شرب مدام را
با قامت خمیده گرفتم چو جان ببر قبر (حسین) خسرو فرخنده نام را
پاینده تا قیام قیامت قیام اوست کزخون‌خویش کرده بپااین قیام را
با اشك جانگداز فرستادمی درود یاران باوفای شه تشنه کام را
کردم چو رو ببار که (ماه هاشمی) دیدم ز دور جلوهٔ ماه تمام را ۱۵
نور ستارگان درخشان کاظمین از دل زدود یکسره زنگ ظلام را
گلزارروح پرور(هادی) و(عسکری) خوشبونمودچون(گل‌نرگس)مشام را
بازآمدم بخدمت سلطان دین (رضا) بوسیدم آستان امام همام را

شدای (رسا) عبادت و خدمت ترا نصیب
تا کردگار زین دو پذیرد کدام را

بخش دوم

قطعات و پندیات

۸۰

امتحان محبت

بخوشدلی گذران روزگار را که خطاست

زدست، عمر گرانمایه رایگان دادن

بدوستان منافق مبند دل هرگز

که دل خطاست بدینگونه دوستان دادن

چنان شدند بظاهر شبیه دشمن و دوست

که فرق دوست ز دشمن نمیتوان دادن

در امتحان محبت رفیق بیغش را

توان شناخت چو زر وقت امتحان دادن

۸۱

صحبت روشن دل

دامنش گیر وچو گوهر سخنانش بپذیر

گر بهم صحبت روشندل ورائی برسی

تا درستی است قدم در ره تزویر مزن

که محال است از اینراه بجائی برسی

خلق بی برگ ونوا را چو توانی ز کرم

بنوائی برسان تا به نوائی برسی

زنگ خود خواهی از آئینه خاطر بزدای

بخدا گر بخودآئی بخدائی برسی

۸۲

بمناسبت زلزله ترود از توابع شاهرود

در بهمن ۱۳۳۱

ای دریغا کز بلای زلزله — سربسر باخاك یکسان‌شد (ترود)
از شرار آه ماتمدیدگان — اززمین بر آسمان برخاست دود
آتش قهر طبیعت زین بلا — ماتمی بر ماتم ایران فزود
دست غدار سپهر کجمدار — ای‌بسا گلها کزآن بستان ربود
۵ گاه خیزد سیل آفت از زمین — که بلا از آسمان آید فرود
زین چمن رفتند گلهائی که باد — برروان پاکشان از ما درود
همت مردانه اهل کرم — در بلای سخت باید آزمود
دست همت کن برون از آستین — سوی ماتمدیدگان بشتاب زود
از رخ پژمردهٔ آوارگان — گرد رنج وخستگی باید زدود
۱۰ سایه افکن برسر دلخستگان — از ره لطف وجوانمردیّ و جود
حق در رحمت گشاید برکسی — کاو دررحمت براین‌مردم گشود
گرنگیری‌خسته‌را امروزدست — گریهٔ فردا ندارد هیچ سود
ای توانگر برتهی دستان ببخش — تا ترا بخشد خداوند ودود

این سخن ازخامهٔ سوزان (رسا)
در رثای ملت ایران سرود

۸۳

بیاد شیراز

۱۵ خواهم ایدوست که پرواز بشیراز کنم
چکنم بال و پری نیست که پرواز کنم
دلم از صبحت این مردم بد عهد گرفت
کو مجالی که غم دل بتو ابراز کنم

خرم آنروز که با بال و پرهمّت وشوق
گـذر از مهد ادب پرور شیراز کنم
در کنار چمن و سایهٔ آن سرو بلند
وصف ترکان پریچهره و طنّاز کنم
گه نظر بررخ و برقامت موزون نـگار
گه نظر بر گل و آن سرو سرافراز کنم
ای‌خوش‌آنروز که‌چون‌مردم‌صاحبدل‌پارس
بر سر تربت سعدی سخنی ساز کنم
گه ز گنجینهٔ حافظ گهری بر گیرم
گه ز اوراق گلستان ورقی باز کنم ۵
خاك حافظ که زیارتـگه اهل نظر است
طلب فیض از آن خاك پر اعجاز کنم
من که خود درهمه عالم نـکشم ناز کسی
ناز سعدی کشم و بر همه کس ناز کنم
گاه برمهد ادب بال و پری افشانم
گاه بر اوج سخن سیر چوشهباز کنم
گررسم بارخ پراشـك به تخت جمشید
قصهٔ تاج کـی و تخت جم آغاز کنم
ای(رسا) کی رسدآنروز که درگلشن پارس
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش آواز کنم ۱۰

۸٤

متاع سخن

دردا کەسوخت جانم‌وجانان نمی‌رسد شب‌های انتظار به پایان نمی‌رسد
گل‌مظهرطراوت‌ولطف‌است‌وخرّمی لیـکن بلطف عارض خوبان نمی‌رسد

تا خاک راه حق نشود رهروی چوخضر هرگز بآب چشمهٔ حیوان نمی‌رسد
ملت ز پا فتاد دریغا کزین رجال یاك تن بداد ملت ایران نمی‌رسد
ما را ز دستگاه اجانب بجای سود جز ذلت و فلاکت وخسران نمی‌رسد
دوران فضل طی شد و اهل کمال را جز رنج وغم ز گردش دوران نمی‌رسد
۵ چشم ازهنر بپوش که با مرکب هنر دانا بگرد مردم نادان نمی‌رسد
هرگز مکن متاع سخن عرضه کز جهان جز خون دل نصیب سخندان نمی‌رسد
خاموش شو (رسا) که دگر زین چمن بگوش
آهنگ بلبلان غزلخوان نمی‌رسد

۸۵

از خاطرات سفر شیراز

در مهرماه ۱۳۳۲

خوشا شیراز و باغ و بوستانش تماشای جمال دلستانش
زمین بسکه طرب خیز است گوئی که میبارد نشاط از آسمانش
فتد گر چشم صاحبدل بر این خاك بریزد اشك شوق از دیدگانش
۱۰ ز طبع درفشان کردم گهرها نثار سعدی شیرین زبانش
ادب شهر است وسعدی شهریارش سخن باغ است وسعدی باغبانش
زبان خامه از اعجاز سعدی است هنوز انگشت حیرت در دهانش
مرا افکنده در سرشور و مستی نوای بلبلان بوستانش
رسیدم چون بخاك پاك حافظ نهادم سر بپای آستانش
۱۵ صفای عشق بخشیدم روان را ز آب چشمهٔ طبع روانش
بهشت جاودان عشق اینجاست گر از صاحبدلان جوئی نشانش
هنوز از سرزمین پارس پیداست شگفتی‌ها ز عهد باستانش
عروس ملك ایران است شیراز ز باد فتنه ایمن باد جانش
(رسا) در مکتب سعدی بیاموز
سخن از شاعران نکته دانش

۸۶

این چکامه در تخت جمشید مرتجلاً انشاد گردید

مرا فتاد چو بر کاخ داریوش نگاه
برون زدیده ودل شدسرشک حسرت وآه
باشک دیده چوشستم غباراز رخ سنگ
نشانهٔ عظمت بود و مجد و عزّت و جاه
ز (ویشتاسب) دراین سرزمین پهناور
طلوع کرد درخشنده اختری چون ماه
خجسته شاه جهانگیر داریوش کبیر
که صیت قدرت و عدلش فتاد در افواه
سپاهیان و فرستادگان شاهان بین
که جمله صف زده درپیشگاه شاهنشاه ۵
فرود آر در این بارگه سر تعظیم
که‌سوده‌سرزادب‌خسروان‌براین درگاه
درین بنا که ستونها کشیده سر بفلك
دراین بنا که ز هرسوستاده خیل و سپاه
بفرّ و شوکت پیشین و قدرت دیرین
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه
ز راز سینهٔ این بارگاه تاریخی
هنوز خامهٔ تحقیق کس نشد آگاه
هزار حیف که با این مفاخر ملی
نشسته ملت ایران کنون بروزسیاه ۱۰

هزار وسیصد وسی ودوسال خورشیدی
(رسا) سرود بمهر این چکامهٔ کوتاه

۸۷

در باغ ارم شیراز

ز باغ ارم آنچه گویم کم است | که همچون بهشت ارم خرّم است
بآب زلالش غم دل بشوی | که شوید ترا آنچه در دل غم است
خوشا شاخه های درختان گـل | که‌چون‌زلف گلچهرگان‌درهم‌است
بـود سرو نازی در این بوستان | که در دلبری شهرهٔ عالـم است
۵ گل سرخ در دامن ارغوان | بنفشه در آغوش اسپرغم است
ز گلهای باغ (خلیلی) مپرس | که باغش‌پرازنرگس ومریم است

نسیم روان بخش این بوستان
چو باد بهاران مسیحا دم است

۸۸

گاه و گاهدان

تندرستی جو کـه فرماید خرد | درتن سالم بـود عقل درست
تن مپرور زانکه از تن پروری | عمر را بنیاد گردد سخت سست
گر بنای زندگی برشهوت است | باید ازآن زندگانـی دست شست
۱۰ بهره‌ای جز رنج و ناکامی نیافت | آنکه راز تندرستی را نجست
چون بکم خوردن کند عادت کسی | در جهان پیوسته باشد تندرست
پرمکن انبان، گرفتم خود که‌نیست | کاه ازتو، کاهدان آخـر ز تست

۸۹

بمناسبت افول ستارهٔ ادب ادیب‌السلطنه‌سمیعی

مرا ز رادیودوش این خبررسید بگوش
کز آسمان ادب شد ستاره‌ای خاموش
ز تند باد اجل شد شکسته شاخ گلی
که بلبلان ز فراقش کشندآه و خروش

(ادیب سلطنه) استاد علم و فضل و ادب
چراغ محفل اهل کمال ودانش وهوش
سخنوری که کند اهل ذوق را سخنش
چو بانگ دلکش مرغان نغمه گر مدهوش
عروس طبع چو دید آن لئالی شهوار
کشید حلقهٔ خدمتگزاریش در گوش
نهاد بار سفررا بدوش زنده دلی
که بار منّت دو نان نمی کشید بدوش
نمود روح (سمیعی) بآسمان پرواز
شنید مژدهٔ رحمت چو از زبان سروش
سخن به‌پیش سخندان گرانبها گهریست
(رسا) متاع سخن را برایگان مفروش
در این زمانه ز ما نام نیک ماند و بس
بکسب دولت جاوید نیکنامی کوش

۹۰

چراغ هدایت

نشریه ایست که درشیراز سالیانه ازطرف آقای عزیزشرقی مدیرداخلی روزنامه پارس منتشر میشود

نسیم بوی گل از طرف بوستان آورد
پیام لطف و محبّت ز دوستان آورد
رسید مژده که دامن کشان زخطّهٔ پارس
صبا بنفشه و ریحان و ارغوان آورد
خوش آن‌شبی که‌ز یار(عزیز) قاصد دوست
مرا (چراغ هدایت) به ارمغان آورد

ز پند وعبرت وامثال و داستان و حکم
سفینه‌ای ز گهرهای جاودان آورد
ز نغمه‌های طرب خیز بلبلان سخن
ز گفته های دل انگیز شاعران آورد
مرا برفت سخن های دیگران از یاد
سخن ز حافظ وسعدی چودرمیان آورد
کنم چگونه تشکر زنامهٔ (شرقی)
که بوی صحبت یاران مهربان آورد
(رسا) زلطف (رضا) سر بر آسمان افراشت
۵ چو سر فرود براین خاك آستان آورد

۹۱

سخن وسخندان

سخندان چو دردست گیرد قلم | بجای سخن دُر فشاند همی
چو ابر بهاران بروی زمین | بساط طرب گستراند همی
سخن باغ و صاحب سخن باغبان | که هردم گلی پروراند همی
نسیم دل انگیز باغ سخن | ترا سوی بستان کشاند همی
۱۰ سخن بوستانی که بوی گلش | ز صاحبدلان دل ستاند همی
بدلهای افسرده بخشد نشاط | روان را ز محنت رهاند همی
چراغی که چون روشنی افکند | ز دل تیر گیها براند همی
همائی که چون پر گشاید ترا | باوج سعادت رساند همی
نشان آتش فتنه را با سخن | که آب است وآتش فشاند همی
۱۵ کسی کو فرو مایه خواند سخن | جهانش فرومایه خواند همی
سخن با خرد گو که قدرسخن | کسی جز سخندان نداند همی

(رسا) هر که نوشد ازاین چشمه‌آب
نمیرد که پاینده ماند همی

۹۲

جلوهٔ حق

درجهان هر که سخندان‌تر وهشیارتر است
بغم و محنت و اندوه گرفتار تر است

آفت جان هنرمند هنرمندی اوست
کار صاحب هنران ازهمه کس زارتر است

گرچه بیدادگری شیوهٔ چرخ است ولی
با ضعیفان ستمدیده جفا کارتر است

گرچه آئین فلك غیر دل آزاری نیست
لیك با مردم آزاده دل آزارتر است

محرم پردهٔ اسرار مکن جز دل خویش
زانکه دل از همه کس رازنگهدارتر است

راستی جو که در این رهگذر پرخم و پیچ
مرد سالك رود آن راه که هموارتر است

با ادب باش که در دیدهٔ صاحبنظران
بی‌ادب ازهمه کس پست تر وخوارتر است

هر که سر زودتر از خواب گران بردارد
طالع دولت او از همه بیدار تر است

تابناك است چو آئینه، دل مردم پاك
طینت مردم ناپاك ز شب تار تر است

ای فرومایه بزرگی بکمال است نه مال
سروری را سزد آنکس که سزاوارتر است

بار سنگین علایق منه ایدوست بدوش
که بمنزل رسدآنکس که سبکبارتر است

ای (رسا) جلوهٔ حق بردر و دیوار وجود
ز فروغ مه وخورشید پدیدارتر است

۹۳

دیدار حبیب

ای جهاندیده بسودای جهان دل مفریب
کەمتاعش‌همه نیرنگ وفسون‌است وفریب
گر کـه روزی ز نشیبت ببرد سوی فراز
روز دیگر ز فراز آوردت سوی نشیب ۵
مغتنم دان و چوگنجینه غنیمت بشمار
گرترا صحبت صاحب نظران گشت نصیب
خوش بـود لذت دیدار حبیبان کـه مرا
شاد گردد دل افسرده ز دیدار حبیب
همدم اهل ادب باش کـه فضل وادب است
بوستانی کـه ز دلها برد آرام و شکیب
هر که درباغ‌جهان‌داشت چوگل دامن پاك
ایمن از خار گزند است ومصون از آسیب
زیب تن جامهٔ تقوی و فضیلت کن و بس
که ترا نیست به گیتی به ازاین زیوروزیب ۱۰
در دیاریکه ادب را نبود قدرو بها
نزند دم ز ادب مرد سخندان و ادیب
ایدریغا که هنر گشت در این قوم زبون
ای دریغا که ادب گشت دراین ملك غریب
مشکل خویش بجز نزد خردمند مبر
چارهٔ درد خود ایدوست مجو جز ز طبیب

بر کند اشک ستمدیده ز بُن کاخ ترا
ای ستم پیشه مشو غافل ازاین سیل مهیب
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت خلق
دهر آورده پدید اینهمه آثار عجیب
ای (رسا) گوی زمیدان فصاحت بربای
مکن اندیشه زغوغای بداندیش ورقیب

۹۴

آزادگی

ز کاخ اقویا بیداد خیزد — ز قلب بینوا فریاد خیزد
مصون ماند ز سیل فتنه کاخی — کز آن انصاف وعدل وداد خیزد ۵
پرکاهی نیرزد آنکه چون کاه — زهرجانب که آید باد خیزد
تبسم کن که چون باغنچهٔ گل — دل غمگین نشیند شاد خیزد
ز داغ هجرشیرین، لالهٔ سرخ — هنوز از تربت فرهاد خیزد
سرافرازی بود شایستهٔ سرو — که خوش با قامت آزادخیزد
مده‌مهلت‌چومارافسرد، در دی — که این‌افسرده درمرداد خیزد ۱۰
(رسا)، خیزدز صدها سنگ، لعلی
ز شاگردان یکی استاد خیزد

۹۵

زنبور

گفت پروانه‌ای بزنبوری — کز چه نامت نهاده شد زنبور
«مرد بور» ازچه رونخوانندت — ای ز آئین رحم و شفقت دور
گفت زنبور بیمروّت، نیست — سرّاین نکته بر کسی مستور
نیش من چون نداشت درزنها — اثری با تمام قدرت وزور

زان سبب گشته نام زنبورم
که شدم درمقابل زن، بور

۹۶

خروس

دوش پرسیدم از خروش چرا — اینهمه زن بروی زن گیری
هر زمان مرغی افکنی دردام — تا از او کام خویشتن گیری
گفت مرغان زنان بی‌خرجند — خرده نتوان براین سخن گیری
۵ نیست‌حاجت که‌بهر این مرغان — کفش و جوراب و پیرهن گیری
طعنه کم‌زن که‌صد ازاین‌زنها — گر تو باشی بجای من گیری

۹۷

خادم ـ خائن

باید زملك، خار مفاسد ز ریشه کند — تاجای‌خار،سنبل‌و گل روید اززمین
باشد دو چیز پایهٔ اصلاح مملکت — تشویق خادمین و مجازات خائنین

۹۸

هم آهنگی

خداست یار کسانیکه یاریکدگرند — ز راه مهر و وفا دوستدار یکدگرند
۱۰ شریك‌شادی واندوه ورنج ورحت هم — بگاه‌محنت و غم غمگساریکدگرند
اگرچه بی‌خبراز روز کارخویشتنند — ولیك با خبراز روز کار یکدگرند
اثر زتیره گی شب بکلبه‌هاشان نیست — که روشنائی شب‌های تاریکدگرند
نمیکنند دریـغ از مساعدت در کار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخار و شرافت نصیب اشخاصی — که طالب شرف وافتخار یکدگرند
۱۵ قلوبِ اهل محبّت بود بهم نزدیك — اگرچه دور زشهر ودیار یکدگرند
چه‌طاعتی‌است‌پسندیده‌ترزخدمت خلق — خوش‌آنگروه که خدمتگزاریکدگرند

محبت است حصاری که نیست رخنه‌پذیر پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند

میان اهل محبّت (رسا) جدائی نیست
که‌مهربان چوتن‌وجان کناریکدگرند

۹۹

پوست و دباغخانه

به‌آب‌ودانهٔ دنیامخورفریب که‌مرغ فتد بدام چو دنبال دانه میافتد

چوسنگ حادثه گرددزآسمان پرتاب بروی مرغ بلند آشیانه میافتد

مکن‌توچاه سرراه دیگران هرگز که هر که کند بچاه زمانه میافتد ۵

دل طبیب مرنجان که عاقبت روزی
گذار پوست به دباغخانه میافتد

۱۰۰

بوستان سخن

بسیر باغ و بستانش چه حاجت هر آنکو با سخنگویان نشیند

چه بستانی کـه در دل خرّمی‌ها ز بوی سنبل و ریحان نشیند

چه گلزاری کـه برهر شاخسارش هزاران مرغ خوش الحان نشیند

ترا از صحبت مردان دانا نشاط و خرّمـی برجان نشیند ۱۰

بنادانی تبه شد عمر آنکس کـه با همصحبت نادان نشیند

نباید چون غم وشادی، روانیست کـه برخاطر غم دوران نشیند

چو دل آید برون از ظلمت جهل کنار چشمهٔ حیـوان نشیند

چو بر مردم زنی بهتان، ترا نیز بدامن لکّـهٔ بهتان نشیند

پذیرد لاجـرم اهریمنی را چو با اهریمنان انسان نشیند ۱۵

ملك، شیطان در آید روز از آب شبی گر با ملك شیطان نشیند

کلامی دلنشین افتد کـه از دل چو برخیزد بدل آسان نشیند

ترا نان جوین خوشتر که بررخ غبار منّت دو نان نشیند

حذر از آه مسکین کن که این آه ترا برسینه چون پیکان نشیند
پلیدی رخت بربندد از آن دل که در آن پرتو ایمان نشیند
کشاده روی وخندان باش چون کل که خندد هر که با خندان نشیند
کرت دامن بکیرد مرک خوشتر که کرد ننک بردامان نشیند
۵ نکوئی کن که بربام نکویان همای رحمت یزدان نشیند
(رسا) کرد فراموشی محال است
براین آثار جاویدان نشیند

۱۰۱

بازار آشفته

بشر را شعاری بجزجنک نیست بشر را ز آدمکشی ننک نیست
فرشته است صلح و کذارد قدم درآنجا که اهریمن جنک نیست
ببازار آشفته ماند جهان که کالای آن غیر نیرنک نیست
۱۰ بجای کل آکنده کردد ز خار درآن سرزمینی که فرهنک نیست
فرومایه را کن ز فرهنک دور چمن جای زاغ بدآهنک نیست
دریغا که دیکر اثر در چمن زکلهای خوشبوی وخوشرنک نیست
مرنجان دل مرد آزاده را که آئینه را طاقت سنک نیست
چومرغان برون شواز این تنکنای که عرصه بر آزادکان تنک نیست
۱۵ (رسا) ملك آزادکی بس ترا
چه غم کر ترا تاج واورنک نیست

۱۰۲

صحبت دوستان

چو هرلحظه عمر کران بکذرد چو تیری بود کز کمان بکذرد
متاعی بود بس کرانمایه وقت مبادا ز کف رایکان بکذرد

مده‌فرصت‌از کف،خوش‌آن‌فرصتی | که در صحبت دوستان بگذرد
همان بگذرد بر تو با دوستان | که درساحت بوستان بگذرد
ترا لذّت از زندگانی دمی است | که باهمدم مهربان بگذرد
نپاید نه دوران شادی نه غم | جهان که‌چنین که چنان بگذرد
نگهدار ناموس میهن کسی است | که در راه میهن ز جان بگذرد ۵
بشر با پر و بال علم و عمل | تواند که برآسمان بگذرد
عیار طلا گردد آنگه پدید | که از بوتهٔ امتحان بگذرد
کند شادمان هر که افسرده را | ازین رهگذر شادمان بگذرد
خدادست گیرد کسی را که دست | بگیرد چو بر ناتوان بگذرد
مکن با فرومایه سودا که عمر | سراسر به رنج و زیان بگذرد ۱۰
خرد چون گهرسازد آویز گوش | سخن چون ز دل برزبان بگذرد
مخسب‌ای‌فرومانده از ره که‌چشم | بهم تا زنی کاروان بگذرد
مشو یکزمان غافل ازکار خویش | که ترسم بغفلت زمان بگذرد

(رسا) در جهان زنده نام کسی است
که با نام نیك از جهان بگذرد

۱۰۳

از خاطرات شیراز

ای پریرو هرچه خواهی ناز کن | حلقه از گیسوی مشکین باز کن
تا که داری عاشقان نازکش | ای پریرو هر چه خواهی ناز کن ۱۵
کامم از آن لعل شکربار بخش | مستم از آن نرگس طنّاز کن
درکمان بگذار تیرو خلق را | صیدآن مژگان تیرانداز کن
ایکه خواهی همّت و طبع بلند | در قناعت کوش و ترك آز کن
در بروی ناکسان ای دل ببند | راز خود براهل دل‌ابراز کن
گر ترابال و پر وارستگی است | همچو مرغان درفضا پرواز کن ۲۰

تا صفای اهل دل بینی گذر — سوی بابا کوهی شیراز کن
گر تراسوزیست چون (کوچکعلی) — خیز و اسباب بزرگی ساز کن
ماجرای اهل دل را جستجو — از لب خاموش اهل راز کن
توشه‌ای از بهر راه آماده ساز — فکر انجام خود از آغاز کن
۵ وارهان جان را ز قید بندگی — رتبهٔ آزادگی احراز کن
در چمن جمعند اهل دل نظر — سوی آن مرغان خوش‌آواز کن
ای (رسا) در نکته سنجی پیروی — از دو استاد سخن پرداز کن
طبع را در مکتب سعدی ببر — درسخندانی چو او ممتاز کن

باده از پیمانهٔ حافظ بنوش
چون دم روح القدس اعجاز کن

۱۰۴

شیروخورشید سرخ ایران

۱۰ خرّم آن مجمعی که در ایران — حامی مردم پریشان است
دست لطف وعنایتش شب و روز — چون پدر برسر یتیمان است
از بلندی همّتش آباد — هر کجاخانه‌های ویران است
گاه پیکار با مصائب و درد — همچو(شیری)حریف‌میدان‌است
روشنی بخش کلبهٔ مسکین — همچو(خورشید)پرتوافشان است
۱۵ (سرخ) رو از نوازش این جمع — چهرهٔ زرد بینوایان است

نام پر افتخار این مجمع
شیروخورشیدسرخ‌ایران است

۱۰۵

سینمای جهان

بیروی دوست گردش باغ و چمن چه سود
صحرا و بوستان و گل و یاسمن چه سود

با هر که عهدبست‌جهان عاقبت شکست
پیوند بازمانهٔ پیمان شکن چه سود
بر کن بنای ظلم که بنیاد کاخ عدل
تا آفت ستم نشود ریشه کن چه سود
سیل طلا بسوی وطن گر شود روان
تا این بساط رشوه بود در وطن‌چه سود
گیرم هزار جامهٔ فاخر بود ترا
گر جامهٔ شرف نبود زیب تن چه سود
چون صحنه‌های زود گذر بگذرد جهان
مارا ز سینمای جهان کهن چه سود ۵
در محفلی که فهم سخن کس نمیکند
از اهل فضل دعوی فضل وسخن چه سود
چنگی بدل نمیزند این انجمن (رسا)
چنگی اگر بدل نزند انجمن چه سود

۱۰٦

همای رحمت

همای ماه مبارك ز طارم افلاك
فکند سایهٔ رحمت بروی صفحهٔ خاك
رسید زنده دلانرا سپیده دم ز سروش
ندای دلکش (صوموا) ز خواجهٔ لولاك
برد ز آینهٔ دل بسان صیقل زنگ
چو روزه را بحقیقت کسی کند ادراك ۱۰
تو کز شراب مناهی نمیکنی پرهیز
چرا ز خوردن و نوشیدنت بود امساك ؟

فرشته سایهٔ رحمت بر آنکسی فکند
که هست لوح ضمیرش زهر پلیدی پاك
ز راه لطف نماید گرسنگانرا سیر
بدست مهر بپوشد برهنه را پوشاك
غبار فاقه بشوید ز چهرهٔ مسکین
غم زمانه زداید ز خاطر غمناك
ترا ملاك عمل جز صفای باطن نیست
بصدق کوش که صدق وارادت‌است‌ملاك
۵ هرآنکه دامنش‌ازمیوه‌های‌صدق‌تهی‌است
چوسر ز خاك برآرد زند گریبان چاك
مکن دریغ ز انفاق و دستگیری خلق
بدیگران چه گذاری اراضی و املاك
غم حساب چه داری چودامنت پاك است
که پاك را نبود هرگز از محاسبه باك
ز کبر و کینه وبیداد و فتنه کن پرهیز
که این سپاه‌مفاسد ترا کنند هلاك
برو فضیلت و تقوی و بندگی آموز
چراغ معرفت افروز بهر تیره مغاك
۱۰ به بسط داد چو نوشیروان عادل کوش
که غیر مظلمه چیزی نماند از ضحّاك
(رسا) بخاك بدآب زلال پند چه سود!
ز شوره زار نروید بجزخس‌و خاشاك

۱۰۷

شراب

مخور می که چون‌سیل بنیاد کن کند خانهٔ آدمیرا خراب

چه شرها کزین آب برخاسته
از اینرو نهادند نامش شراب

۱۰۸

آرزوست

گوشهٔ خوش در جهانم آرزوست صحبت روشندلانم آرزوست
تا بیاسایم در این دیر کن دولت بخت جوانم آرزوست
عشقبازیها چـو مرغـان بهار باگل اندر بوستانم آرزوست
خوش نباشد بوستان بی دوستان بوستان با دوستانم آرزوست
خاطری آرام و قلبی مهربان از خدای مهربانم آرزوست
با پر و بال سخن پروازها در فضای آسمانم آرزوست

مونس‌جانم (رسا) جز دوست، نیست
مونس و آرام جانم آرزوست

۱۰۹

زنده باد - مرده باد

دردا که هستی ما سیل فساد برده
بار فلاکت و فقر، ما را بهم فشرده
بازار آدمیّت از رونق اوفتاده
گلزار معنویت همچون خزان فسرده
خلقی بسوی گرداب سیل بلا کشانده
جمعی بدست طوفان موج بلا سپرده
با هر که عهد بستم پیمان‌شکست، گوئی
در این‌سیه دلان‌نیست‌یك شیرپاك خورده
دل روشنی نگیرد جان ایمنی نیابد
تا تیرگی نگردد از سینه ها سترده

که زنده باد گفتیم که مرده باد گفتیم
نه‌مرده گشت زنده نه زنده گشت مرده

۱۱۰

بمناسبت افول ستارهٔ ادب خراسان مرحوم عبدالحسین نصرت ۱۳۳۴/۳/۲۲

رفت آن گلی که زیوربستان بود — رونق فزای باغ و گلستان بود
دردا ز سر زمین خراسان رفت — (نصرت) که افتخار خراسان‌بود
استاد نکته سنج هنرمندی — کاندر سخن سرآمد اقران بود
۵ سرمایهٔ فضیلت و تقوی داشت — سرچشمهٔ حقیقت و ایمان بود
گنجینه های طبع گهر بارش — آکنده از لئالی عرفان بود
در آسمان فضل و ادب (نصرت) — همچون ستاره روشن وتابان‌بود
در بوستان ذوق و هنر طبعش — باغی پر از بنفشه و ریحان بود
مردی ادب پژوه و ادب پرور — مردی سخن‌شناس و سخندان‌بود
۱۰ جان ، مظهر صفا و صمیمیت — دل ، منبع محبّت و احسان بود
در زهد وحق پرستی و دینداری — از پیروان مکتب قرآن بود
طبعش‌روان‌چوآب وسخن‌،هایش — چون شعله‌های آتش سوزان‌بود
نثرش بدیع و نغز ، خطش زیبا — نظمش نشاط بخش دل وجان‌بود
صاحبدلی که محفل اهل دل — روشن از آن چراغ فروزان بود
۱۵ در سایهٔ مناعت و استغنا — وارسته از علایق دوران بود
آئینهٔ ضمیر صفا بخشش — پاك از غبار منّت دو نان بود
پیوستگی برحمت یزدان یافت — چون متّکی برحمت یزدان بود

(عبدالحسین) آنکه (رسا) عمری
خدمتگزار ملّت ایران بود

۱۱۱

خسر الدنیا و الاخره

گاه با یار و گهی با اغیار — گاه بازیچه گهی مسخره‌ایم
رانده ازهر در و وامانده‌زراه — خسرالدنیا و الاخره ایم

***

جمله بر گشته ازخداوهنوز — از خدا چشم مغفرت داریم
خلق باید بحال ما گریند — که نه دنیا نه آخرت داریم

۱۱۲

گشاده روئی

پیوسته چو گل گشاده رو باش — تا خلق ترا چو گل ببویند ۵
جز نام تو بر زبان نیارند — جز وصف تو در جهان نگویند
شویند غبار غم ز دلها — آنانکه چو گل گشاده رویند

۱۱۳

آزاده مرد

چنان وارسته و آزاده مردیم — که‌خوشدل‌با غم‌واندوه ودردیم
به بستان سخن آزاده سرویم — بگلزار ادب بشکفته وردیم
کلید خرّمی درباغ و صحراست — گهی‌درباغ و گه صحرا نوردیم ۱۰
چو آتش دل بود گرم ازمحبّت — بظاهر گرچه خاموشیم وسردیم
اگر گردون بکام ما نگردد — بگرد ناکسان هرگز نگردیم
به نیروی سپاه عزّت نفس — فلک را مرد میدان نبردیم
مرّوت را چنان شد خشکسالی — که‌همچون کشت‌آفت‌دیده‌زردیم
بیفشان گرد محنت از رخ ما — که‌چون‌آئینه‌پنهان‌زیر گردیم ۱۵

(رسا) الفت ز دلها رخت بر بست
بصورت جمع و در معنی چوفردیم

۱۱۴

رستگاری

مراد دشمن اگر ضعف وخواری من وتست
ز سست عهدی و نا پایداری من و تست
زمانه نیست اگر سازگار با تو و من
ز ناسپاسی و ناسازگاری من و تست
بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر
که پشت گرمی یاران بیاری من وتست
نشاط روح بلند و صفای خاطر ما
ز فیض همدمی و غمگساری من و تست
۵ بدستیاری هم بر کنیم ریشهٔ خصم
که خصم باعث بی اعتباری من و تست
درست باش و قدم جز براه راست منه
که راستی سبب رستگاری من و تست
دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب
ز یمن دولت شب زنده داری من و تست
کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد
که خیر و شر بجهان اختیاری من وتست
بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من
بقدر طاعت و پرهیزگاری من و تست
۱۰ بیادگار نماند اگر ز ما اثری
(رسا) چه‌غم که‌سخن یادگاری‌من‌وتست

۱۱۵

صحبت استاد

شاد زی تا غم و اندوه دل از یاد رود حیف‌ازاین‌عمر گرانمایه که‌بربادرود

داستانها رود از یاد بتدریج ولی سخن عشق محال است که ازیاد رود
گذرازمحفل شیرین سخنان کن که هنوز سخن از عشق و وفاداری فرهاد رود
ای‌ستم پیشه ز فریاد ستمدیده بترس وای ازآنروز که ازدست‌توفریاد رود
۵ اشک‌خونین جگران‌رازنظردورمدار ای بسا خانه کزین‌اشک زبنیاد رود
لذّتی نیست به از صحبت استاد ترا ای‌خوش‌آن‌عمرکه‌درصحبت‌استادرود
چون(رسا) دولت‌آسایش‌وآزادی‌یافت
آنکه آزاد بدهر آید و آزاد رود

۱۱۶

من و تو

کس‌نپرسد ز پریشانی‌حال من و تو اغنیارا چه غم ازرنج و ملال من‌وتو
من وتوسوخته درآتش پیکار وجدال دشمنان گرم تماشای جدال من وتو
۱۰ پیش‌بیگانه مزن‌دم‌زتهیدستی‌خویش که نسوزد دل بیگانه بحال من وتو
روزگار سیه ما نشود بهتر از این تا بود زشت ونکوهیده خصال‌من‌وتو
چه‌شدآن‌همت ومردانگی‌وعزّت‌نفس قدرت و منزلت وجاه وجلال من وتو
گر کند کشوربیگانه کمك‌برتوومن هدفش نیست بجز بردن مال من وتو
طعمهٔ‌مفتی‌سالوس‌مکن طعمهٔ خویش که‌حرام‌است‌براین‌فرقه‌حلال‌من‌وتو
۱۵ گشت مصروف تعالی‌مه‌وسال‌دگران لیك بگذشت بغفلت مه‌وسال من‌وتو
پای بیگانه گر از خانهٔ‌ما قطع شود نرسد هیچ رقیبی بوصال من و تو
دشمنان کاشته در کشور ما تخم نفاق زانکه محصول‌نفاق‌است زوال‌من‌وتو
بگذراز آزومکن‌اینهمه بیهوده‌تلاش که پراکنده کند فکروخیال‌من‌وتو
گره از کار فرو بستهٔ هم بگشائیم تا گشایند گره از پر وبال من و تو
۲۰ چشم بیگانه به اندوختهٔ ملی‌ماست عاشق مال تو ومن نه جمال من و تو
ای (رسا) طالب مالند خلایق نه کمال
کس‌دگرنیست خریدار کمال من وتو

۱۱۷

چراغ هدایت

چراغ راهنما گر نهند بر سر راه — مسلم‌است که ره رادهند فرق ازچاه
به پیش پای چراغی ز معرفت افروز — که بی‌چراغ بمقصد نمی‌برد کس‌راه
دراین‌افق که‌فروغی‌زصبح‌صادق‌نیست — جهان زپردهٔ ظلمت چوشام‌تیره سیاه
دراین‌بشر که نشانی زمعنویت نیست — دراین‌محیط که ما را فساد کرده تباه
۵ چراغ راهنمای تو جز فضیلت نیست — که نور آن زحقیقت ترا کند آگاه
بخاك پارس که بر افتخار تاریخیش — کتیبه‌های‌درخشان‌دهند جمله گواه
درآن دیار ادب پرور و سخن گستر — که صیت زنده دلانش فتاده در افواه
چراغی ازپی تعلیم وتربیت افروخت — (عزیز) شرقی‌چشم وچراغ (فضل‌الله)
زهی چراغ هدایت که‌رهبر بشراست — اگر بدیدهٔ عبرت بران کنند نگاه

۱۱۸

بیادبود علامه فقید عباس اقبال بهمن ۱۳۳۴

۱۰ چو ابر بهمنی در ماه بهمن — فرو بارد سرشك از دیدهٔ من
نه تنها من، که میگریند جمعی — چو ابر بهمنی در ماه بهمن
ادب را بار اندوه است بر دوش — سخن را جامهٔ سوك‌است برتن
قضا از خرمن‌ماخوشه‌ای‌چید — که برزد ماتمش آتش بخرمن
زگلزار ادب (عباس اقبال) — جدا شدهمچوشاخ گل‌ز گلشن
۱۵ ادیبی نکته سنج و نغز گفتار — دبیری نیك نفس و پاکدامن
هزاران صحنهٔ تاریك تاریخ — نمود از خامهٔ تحقیق روشن
نهاد از (یادگارش) یادگاری — ز آثار بدیع و نغز و متقن
چو برچیدآشیان زین دار فانی — به اقلیم بقا بگزید مسکن
برو کاخ سخن بنیاد بگزار — که محکم‌ترزپولاداست وآهن
۲۰ نگر بر کاخ فردوسی طوسی — که ازهرباد وباران ماند ایمن
هنوز از بوستان طبع سعدی — رسد بوی گل وریحان وسوسن

هنوز اندر فراز آسمانهاست روان پاك حافظ پرتو افکن
هنوز آثار عطّار و سنائی کند گلزار عرفان را مزیّن
هنوز اندیشه و گفتار رومی است حقایق را براهینی مبرهن
هنوز افسانه‌سازان را نظامی است مهین استاد افسونگر در این فن
(رسا) هرگز نمیرد آن چراغی که بخشد روشنی بر خاك میهن ۵

۱۱۹

لذت عمر

از کرم گر دل ویرانه‌ای آباد کنی به از آن کاخ که با مظلمه بنیاد کنی
روشن آئینهٔ خاطر شود آنگاه که پاك ز غبار حسد و کینه و بیداد کنی
آتش ظلم میفروز و دل خلق مسوز شمع روشن ز چه در رهگذر باد کنی!
لذّت عمر در آن است که سرمایهٔ خویش صرف آسایش خلق و کرم و داد کنی
داد مسکین بده امروز و گرنه فردا کس بدادت نرسد هر چه تو فریاد کنی ۱۰
گر نخواهی که ترا خلق فراموش کنند باید از خلق به نیکی همه جا یاد کنی
هرگز از گردش گیتی نکشی محنت و رنج گوش اگر پند گرانمایهٔ استاد کنی

شاد کن خسته‌دلانرا که خداوند (رسا)
شاد گردد ز تو آندم که دلی شاد کنی

۱۲۰

صفای بامدادان

چو برخیزد نسیم صبحگاهی سپیدی چیره گردد بر سیاهی
سحر ز آئینهٔ خاطر زداید غبار ظلمت و زنگ مناهی ۱۵
فرو شوید صفای بامدادان ز دل اندیشه‌های پوچ و واهی
سحر که بر سحرخیزان گشایند در بخشایش و لطف الهی
چراغ رهنمای دانش افروز چو دانا گر رسیدی بر دوراهی
بود تا راه هموار حقیقت نپوید مرد حق راه تباهی

مکن هرگز ستم بر دادخواهان | مشو ایمن ز روز دادخواهی
که گیرد عاقبت دست مکافات | گریبان ترا خواهی نخواهی
ترا طبع بلند و عزّت نفس | به از تاج و سریر پادشاهی

(رسا) راه عمل پوید که کردار
دهد بر صدق گفتارش گواهی

۱۲۱

بادبهاری

۵ سحر دامن کشان باد بهاری | گذشت از دامن‌دشت وصحاری
نسیم صبحدم چون زلف‌خوبان | کند درباغ وصحرا مشکباری
زند کبك دری قهقه بکهسار | زند در بوستان چهچه قناری
بجای اشك مروارید غلطان | شود هر دم ز چشم ابر جاری
ز باد صبحدم گیسوی سنبل | کند چون بیقراران بیقراری
۱۰ ز چشمان خمار آلود نرگس | بود پیدا نشان میگساری
چوعاشق ابر گریان‌است، گریه | نباشد عاشقان را اختیاری
به بزم گل شب مهتاب بلبل | کند چون‌عاشقان‌شب‌زنده‌داری

۱۲۲

منم

آنکه هرگز وفا ندیده منم | از حسودان جفا کشیده منم
آنکه از شاخه‌های باغ شباب | میوه‌های طرب نچیده منم
۱۵ آنکه بهرمقام و دولت و جاه | چهرهٔ سفلگان ندیده منم
آنکه‌هرگزنگفته‌مدح کسان | پردهٔ ناکسان دریده منم
آنکه در بوستان عزّت نفس | در کناری خوش آرمیده منم
آنکه از ساغر مناعت طبع | شهد آزادگی چشیده منم
آنکه در باغ طبع گل پرور | سنبل و لاله پروریده منم

آنکه درراه کسب‌فضل و کمال — پند روشندلان شنیده منم
آنکه از اهل‌زرق وروی وریا — چون فرشته ز دد رمیده منم
آنکه‌چون برگزیدگان‌خدا — خدمت خلق برگزیده منم
آنکه از راه راستی و صفا
چون (رسا) برهدف رسیده منم

۱۲۳

کی مرد سر سفرهٔ نامرد نشیند

گردرچمن عمرکه‌آغازجوانی‌است — برچهره‌ام از باد خزان گرد نشیند ۵
بر دامن دل‌جای نشاط وطرب‌وعیش — ناکامی و اندوه و غم و درد نشیند
مرغ سخنم با همه شیرینی و گرمی — در گوشه‌ای افسرده و دلسرد نشیند
که شعلهٔ آهی ز دل سوخته خیزد — که قطرهٔ اشکی برخ زرد نشیند
خوشتر که‌کشم از پی‌نان منّت‌دونان
کی مرد سر سفرهٔ نا مرد نشیند

۱۲۴

آیت - آفت

سالکانیکه ره صدق و ارادت پویند — زجهان گوهرتقوی و فضیلت جویند ۱۰
دست شویند ز ناپاکی وتزویر وریا — تا ز آئینه دل زنگ تباهی شویند
زان نشیند سخن اهل حقیقت بردل — کانچه برخاسته‌ازدل‌بزبان میگویند
آفت خلق خدایند نه آیات خدا — رهزنانی که ره زرق و ریا می‌پویند
تا بودصدق محال است (رسا) اهل صفا
که‌گلی جزگل اخلاص وارادت بویند

۱۲۵

مار و توانگر

مار گویند آنقدر بر گنج — می‌نشیند که پوست اندازد ۱۵

کیست مارآن توانگر بدبخت | که به گنجینه‌های خود نازد
دستگیری ز بینوا نکند | خستگان را بلطف ننوازد
چونکه گردد سوار توسن آز | به ضعیفان بینوا تازد
نبرد بهرهٔ ز ثروت خویش | هستی خود برایگان بازد
۵ عاقبت مال و مکنت خود را | جمله میراث دیگران سازد

خرم آنکس که سر چو نخل کریم
بر فلك از کرم بر افرازد

۱۲۶

بمناسبت استخدام چهار استاد موسیقی از خارجه

شنیدم ملّت افسرده دل را | رها از محنت ایّام کردند
سر آمد روزگار تلخکامی | که‌ماراشاد وشیرین‌کام کردند
طبیبان سیاست خستگانرا | ز درد آسوده و آرام کردند
۱۰ پی درمان فقر و ناتوانی | رجال مملکت اقدام کردند
چهار استاد موسیقی ز خارج | برای کشور استخدام کردند
رجال سفله وخوش رقص ما را | به آب و دانه‌آخر رام کردند
عجب سوداگران پختندآشی | که مارا درسیاست خام کردند
بجای جام می آزادگانرا | شراب ازخون‌دل‌درجام‌کردند
۱۵ چگونه میتوان‌با یأس‌جنگید | که‌روزما سیه‌چون‌شام کردند

فغان زین مردم بیگانه پرور
که ما را عاقبت بدنام کردند

۱۲۷

بمناسبت حادثهٔ سیل جنوب ۱۳۳۵/۵/۱۵

بس‌شهرها که قهرطبیعت‌خراب کرد | بس‌خانه‌ها که طعمهٔ امواج‌آب کرد
بیداد چرخ هستی ما را بباد داد | طوفان سیل خانهٔ ما را خراب کرد

بس غنچه‌ها که ازچمن‌کود کی‌ربود بس شاخه‌ها که قطع‌ز باغ‌شباب کرد
کشتی‌شکستگان بلارا در این‌تموز آواره و برهنه بر آفتاب کرد
داغ برادران و عزیزان و خواهران افروخت آتشی که‌جگرها کباب کرد
فریاد دلخراش ستمدیدگان سیل برما حرام راحت‌وآرام وخواب کرد
ای سنگدل بیا نگ‌ستمدیده گوشدار کان‌بانگ‌جانگدازدل‌سنگ‌آب‌کرد ۵
دست کرم‌بر آر که جای‌درنگ‌نیست باید بدستگیری یاران شتاب کرد
یاران داغدیده و محنت کشیده را باید رها زمحنت ورنج و عذاب کرد
انسان اگر نداشت ز احسان نشانهٔ انسان دگر نباید او را خطاب کرد
انفاق را ستوده خدا در کتاب‌خویش باید زصدق پیروی‌ازاین کتاب کرد
خدمتگزار خلق خدا باش چون (رسا)
خرّم کسی که‌خدمت خلق انتخاب کرد ۱۰

۱۲۸

کوسه و ریشدار

ایکه گوئی دررجال کوسه یك‌تن پاك نیست
نیست جایز با امام کوسه مؤمن را نماز
پیروان دین اسلامند یکسان در حقوق
خواه از روم وحبش خواه از عراق‌وازحجاز
دین میان ریشدار و کوسه کی‌بگذاشت فرق
جز به تقوی مسلمین را نیست بر هم امتیاز
دعوی زهد و مسلمانی بمشتی ریش نیست
دم مزن ای مدعی ترسم شود مشت تو باز
مرد روشندل دهد نا پاك را از پاك فرق
دیدهٔ حق بین حقیقت را شناسد از مجاز ۱۵
ای‌بسا ریشی که دست‌آویزابلیس است وبس
باید از ابلیس آدم روی جستن احتراز

چون (رسا) کن احتراز از مردم ظاهرفریب
راستی جو تا شوی چون رستگاران سرفراز

۱۲۹

بامدادان

خوشا خرّم هوای بامدادان نسیـم جانفزای بـامدادان
سرازخواب‌گران بردارو‌برخیز چو برخیزد ندای بامدادان
زهرسو مرغکی برشاخساری سراید خوش نوای بامدادان
۵ غبـار ظـلمت از آئینهٔ دل فرو شوید صفای بامدادان
زر افشانی کندبرخاک‌خورشید زهی لطف و عطای بامدادان
(رسا) باغم شدم بیگانه آنروز
که گشتم آشنـای بـامدادان

۱۳۰

نکو کاری

ای دهرسفله طبع کنی تا چند با اهل فضل جور و ستمکاری
آزار دل بس است نکویان را تا کی تراست شیوه دل‌آزاری
۱۰ ای دل مخور فریب که دنیا را نبود ثبات و عهد و وفا داری
تا کی‌اسیرشهوت وخود خواهی تا کی غرور جاه و جهانداری
برخویش بسته‌اینهمه زیورلیک از حلیهٔ کمال و ادب عاری
تا کی کنی هدر چوسبکساران عمر گرانبها به سبکساری
خدمت‌بخلق کن که‌بود خدمت سر لوحهٔ عبادت و دینداری
۱۵ پاداش حسن خدمت نیکان را مردان حق شناس دهند آری
دشوار خلق هر که کند آسان بی‌شک رهد زمحنت و دشواری
دلخسته را ز بند رهائی بخش تا وارهی ز رنج و گرفتاری
مردان حق متاع حقیقت را با جان و دل کنند خریداری

هرگز نمیرد آنکه (رسا) بنمود
عمر عزیز صرف نکوکاری

۱۳۱

داروی تلخکامی

چو با صبر وقناعت خو گرفتم توانگر گشتم و نیرو گرفتم
مکش منت که ملك عزت نفس به یمن همت بازو گرفتم
دم ازمینومزن کز خوی نیکو صفا و نزهت مینو گرفتم
چو با صاحبدلی گشتم مصاحب نشان اهل دل از او گرفتم ۵
پی درمان رنج و تلخکامی ز دست اهل دل دارو گرفتم
محبت را گرفتم یاد از آنروز که با اهل محبت خو گرفتم
من آن مرغ سخنگویم که الهام ز مردان حقیقت گو گرفتم
ز شعر سعدی و عطار و جامی ز نظم خواجه وخواجو گرفتم
رسیدم چون به بستان و گلستان طبق‌ها از گل خوشبو گرفتم ۱۰
(رسا) گوی سعادت را چو نیکان
ز فیض سیرت نیکو گرفتم

۱۳۲

بمناسبت تجدید حیات انجمن ادبی خراسان در سال ۱۳۳۵

ای دل از اهل ادب بزمی مهیّا کن که نیست
خوشتر از بزم ادب بزمی دراین دیر سپنج
رو دَرِ گنج سخن بگشا که درهای خوشاب
خامه‌ای زاید که بگشاید دَرِ این طرفه گنج
چون ادب هرگز نیابی همدمی پروجدوحال
چون سخن هرگز نه‌بینی شاهدی پر نازوغنج
ای بسا چون حسن یوسف شعر زیبائی ترا
آنچنان مفتون کند کز دست نشناسی ترنج ۱۵

بشکند بازار سنبل گر عروس نظم را
خامه بگشاید گره از زلف پرچین‌وشکنج
رنج در راه سخن بر ، تا کنی کاخی بپا
آنچنان‌کاخی که فردوسی‌پس ازسی‌سال رنج
دوستداران ادب را در خراسان شد بپا
محفلی با همّت گویندگان نکته سنج
ای (رسا) تاریخ تجدید حیات انجمن
آذر سال هزار و سیصد است وسی وپنج

۱۳۳

گفتار روشندل

شنیدم که فرزند دلبند را ... چنین گفت دانای روشندلی ۵
که زنهار وقت گرانمایه را ... مکن صرف اندیشهٔ باطلی
به بیحاصلی مگذران عمررا ... چوخواهی‌زگیتی‌بری‌حاصلی
مکن‌نادرستی که این‌بار کج ... نخواهد رسیدن بسر منزلی
ز طوفان بحرحوادث مترس ... که پایان دریا بود ساحلی
مسوزان دل‌خستگانرامگر ... ز آه دل خستگان غافلی ۱۰
چو ویرانه گردد بنای ستم ... مکن جز عدالت اگرعاقلی
هنوز است ایوان کسری بپا ... ز دوران شاهنشه عادلی
حقیقت‌چوخورشید وباشدمحال ... که اندوده گردد بمشت گلی
بسیرت توان شد ملك ، خویش را ... بسیرت ملك کن اگرقابلی
صفای‌دل‌وجان گرت آرزوست ... بر آئینهٔ دل بزن صیقلی ۱۵
امید است سر رشتهٔ کارها ... مبادا که سررشته‌را بگسلی
گرت تکیه برعزم‌مشکل‌گشاست ... چه‌پروا ترا گررسد مشکلی
سخن گوکه‌مردسخنگوچوشمع ... بود روشنی‌بخش هر محفلی

سخن بوستانی که‌بینی‌در آن بهر شاخ گل نغمه گر بلبلی
چوخواهیکه‌دل‌بشکفدهمچوگل ببر از گلستان سعدی گلی
(رسا) را بدل بار اندوه و رنج
ازآن به که رنجیده گرددلی

۱۳۴

افسوس!

افسوس که عمری‌به بطالت گذراندیم دردا که تهیدست دراین‌بادیه ماندیم
در وادی حق بار اقامت نفکندیم برصفحهٔ رخ اشک ندامت نفشاندیم
زنگار هوس را ز دل خود نزدودیم ابلیس هوا را ز تن خویش نراندیم ۵
از دوش کسی بار مشقت نگرفتیم بر کام کسی شهد محبّت نچشاندیم
کندیم ز تن جامهٔ تقوی و فضیلت پیراهن تدلیس و ریا را ندراندیم
بازیچهٔ دست دگرانیم که دل را چون مرغ ازین شاخه بآن شاخه پراندیم
از عمر گرانمایه تمتّع نگرفتیم سرمایه ز کف رفت ومتاعی نستاندیم
دردا که دراین دامگه حادثه‌خودرا از قید پریشانی و ذلت نرهاندیم ۱۰
از مسند آسایش و آزادی و عزت بر بستر ناکامی و حسرت به‌نشاندیم
مردان خدا بار بمنزل برساندند ما بوالهوسان بار بمنزل نرساندیم
احرارازین‌ورطه‌برون‌رخت کشاندند ما رخت‌ازاین‌مهلکه‌بیرون‌نکشاندیم
برما در بخشایش و رحمت همه بستند
زانرو که خدا را ز سر صدق نخواندیم

۱۳۵

سرمشق زندگانی

بهوش‌باش که سرمایهٔ جوانی‌خویش کنی ذخیرهٔ ایام ناتوانی خویش
رسید نوبت پیری بکام دل آنکس که‌کسب‌علم‌وهنر کرددرجوانی‌خویش ۱۵
کسیکه کامروا گشت‌وکام‌خلق نداد نبرد بهره ز دوران کامرانی خویش

نهال لطف و محبت بکار تا ببری
تمتّع از ثمر لطف و مهربانی‌خویش

چو گل‌زچهره‌بیفشان‌غبارمحنت‌وغم
زغصه زرد مکن روی‌ارغوانی‌خویش

خوش‌آنکسان که‌زکردارنیك‌بنهادند
بروزگار اثر های جاودانی خویش

زمشکلات چو مردان‌آزموده گشای
گره به پنجهٔ تدبیر و کاردانی‌خویش

ربود گوی سعادت (رسا) کسی در دهر

۵ که کرد پندتو سرمشق زندگانی‌خویش

۱۳۶

رموز روزه

چنین استاد کل آموخت روزه
اطاعت باید از استاد کردن

چو مردان خدا با دست ایمان
تن ویرانه را آباد کردن

ز تقوی بر سپاه نفس دل را
حصار از آهن و پولاد کردن

روان را شستن از آلودگیها
تهی از کینه و بیداد کردن

۱۰ بروی مستمندان روز و شب باز
در انفاق و بذل و داد کردن

نهال دشمنی از بیخ کندن
بنای دوستی بنیاد کردن

رهاندن تنگدستان را ز سختی
ز روز تنگدستی یاد کردن

غبار غم ز روی خلق شستن
دل افسردگان را شاد کردن

تهیدستان بی برگ و نوا را
ز بند مسکنت آزاد کردن

۱۵ ز پا افتادگانرا دستگیری
مصیبت دیده را امداد کردن

بدست لطف صید ناتوان را
رها از پنجهٔ صیاد کردن

ز راه دانش و تهذیب اخلاق
بشر را سوی حق ارشاد کردن

ز ناپاکان و نا اهلان جدائی
حذر از مردم شیّاد کردن

میان جامعه خدمت شب و روز
پی آسایش افراد کردن

۲۰ بقلب خستگان با مهربانی
نشاط و خرّمی ایجاد کردن

بخلوت راز دل با دوست گفتن
نه چون اهل ریا فریاد کردن

(رسا) باید براه خدمت خلق
ز خامه چامه ها انشاد کردن

۱۳۷

علی کاخی آرامی - دزد ناموس ۱۳۳۶/۳/۲

طشت رسوائی کاخی ز لب بام افتاد ز تبهکاری او همهمه در عام افتاد
پرده از روی جنایات پلیدانی چند خائن و دزد و فرو مایه و بدنام افتاد
از پی کام دل کاخ نشینان (کاخی) پی زنهای پریروی و گل اندام افتاد
همه گفتند که آن رهزن ناموس و شرف آنقدر رفت پی دانه که در دام افتاد ۵
آن یکی گفت که مستوجب حبس ابداست دگری گفت که محکوم به اعدام افتاد
لیکن افسوس کز آن کاخ عدالت گستر (علی کاخی آرامی) آرام افتاد
سالم ازدام مکافات و مجازات برست شرح هتّاکی او شهرهٔ ایام افتاد
آنکه ازخلق بسی پردهٔ ناموس درید بر بزهکاری او پردهٔ ابهام افتاد
هیچ دانی که پس از داوری ودادرسی دزد ناموس وشرف راچه سرانجام افتاد ۱۰
هیئت حاکمه شش ماه به زندان شدنش حکم دادند ولی حکم بفرجام افتاد

۱۳۸

پپسی کلا - کوکا کولا - کوثر کلا

بود دو شینه بر سر پپسی در میان چهار کس دعوا
اولی گفت بهترین مشروب هست پپسی برای هضم غذا
زانکه پپسی کلا و پپسینش دور سازد ز معده رنج و بلا
دوّمی گفت خوردن پپسی نیست جایز برای خلق خدا ۱۵
گر بنوشی کوکا کولا خوشتر که بود دلپذیر و روح افزا
سوّمی گفت در گوارائی شهره کوثر کولاست در دنیا
زانکه چون آب کوثر این مشروب خرّمی بخشد ونشاط وصفا
چارمی گفت اینهمه تبلیغ جمله پوچ است ودعوی بیجا
هر که راز این نمد کلاهی هست میگذارد کلاه بر سر ما ۲۰

راه ورسم کلاهبرداری است زین‌سه‌مشروب ونامشان‌پیدا

ز (کوکا) و ز (پپسی) و (کوثر)

آخرش منتهی شود به کلا

۱۳۹

قمر مصنوعی ۱۳۳۶/۷/۱۸

ایکه هستی بجهان منکر اعجاز بشر در فضا بین حرکات قمر مصنوعی

بعد از این تا کرهٔ ماه نماید پرواز بشر نابغه با بال و پر مصنوعی

۵ آدم ساختگی آید وچون‌جفت‌شوند مادر ساختگی با پدر مصنوعی

لاجرم زان ثمر ساختگی بار آید دختر ساختگی یا پسر مصنوعی

کارصنعت‌چو بدین‌پایه‌رسدنیست‌عجب دعوی معجزه از این بشر مصنوعی

گاه گویند که سازندپزشکان‌جهان ریه و کلیه و قلب و جگر مصنوعی

گاه گویند که با ریختن نطفهٔ خر آید ازماده خران کرهٔ خرمصنوعی

۱۰ گراتم محو کندبرزگران‌را زجهان غم‌مخور زانکه رسدبرزگرمصنوعی

در زمین برزگر ساختگی‌غرس کند جای اشجار طبیعی شجر مصنوعی

گر زنیروی اتم شد کرهٔخاك خراب کند آباد ز نو کارگر مصنوعی

لیك‌بااینهمه‌اعجازوخطرهاهیچ‌است پیش اخطار طبیعت خطر مصنوعی

چارهٔ سیل وزمین‌لرزه‌وطوفان نکنند با همه قدرت و علم و هنر مصنوعی

۱۵ لذت میوهٔ شیرین طبیعی هرگز نکند درك کسی در ثمر مصنوعی

تا فروزنده بود ماه طبیعت ما را

نظری‌نیست (رسا) برقمرمصنوعی

۱۴۰

ذره پروری

ای دل از سالکان راه خدا رهنمائی و رهبری آموز

در دبستان اهل علم و کمال دانش و فضل وبرتری آموز

کر ز دریا امید دُرّ داری — از شناکر شناکری آموز
از سخن پروران دانشمند — راه و رسم سخنوری آموز
کل زلطف وصفا برد دل را — ازکل آئین ودلبری آموز
چون کریمان زآفتاب بلند — شیوهٔ ذرّه پروری آموز
از درختان پر بر وپربرک — رادی و سایه کستری آموز ۵
چون (رسا) کرتراست طبع بلند
عزّت نفس و سروری آموز

۱۴۱

سنک و شیشه

خوش آنکس که‌ازپیشه‌های جهان — درستی کند پیشهٔ خویشتن
به پندار های تباه و پلید — نیالاید اندیشهٔ خویشتن
کسی کو زند تیشه‌بر ریشه‌ای — زند تیشه بر ریشهٔ خویشتن
غم‌ای‌دوست سنک‌است‌ودل‌شیشه‌ای
مزن سنک بر شیشهٔ خویشتن ۱۰

۱۴۲

گوهر یکدانه

بمناسبت تجزیهٔ آذربایجان در سال ۱۳۲۴

آشنائی‌جز من وجز یار در این خانه نیست
خلوتی دارم که جای مردم بیکانه نیست
شو زخود بیکانه چون با یار کشتی آشنا
زانکه ره‌بیکانه را در محفل‌جانانه نیست
چشم مست دلفریبش میبرد از دل قرار
دلبری جز شیوهٔ آن نرکس مستانه نیست
شمع با پروانه خوش سوزند پای یکدکر
شمع هم درجانفشانی کمتر ازپروانه نیست

دست چون بردارم از دامان آن زلف سیاه
خوشتر از این حلقهٔ درپای دل دیوانه نیست
دزد غارتگر ربود آن گوهر یکدانه را
در دلم جز حسرت آن گوهر یکدانه نیست
جغد ماتم بر نمیخیزد دمی از بام ما
جغد را آری وطن جز گوشهٔ ویرانه نیست
میهمان در ناز ونعمت میزبان در رنج و غم
داد از این مهمان که هرگز فکر صاحبخانه نیست
۵ هر کس از پیمانهٔ ما جرعه‌ای نوشید و رفت
باده‌ای جز خون دل دیگر در این پیمانه نیست
صحبت آزادی و احزاب و شورای ملل
گر حقیقت بنگری جز خواب و جز افسانه نیست
پرده از روی تماشاخانهٔ ما برمدار
کز حقیقت پرده‌ای در این تماشاخانه نیست
دم ز آزادی در این کشور مزن دیگر (رسا)
کاندرین کشور کسی جز فکر آب و دانه نیست

۱۴۳

پردهٔ عبرت

جهان پرده در پرده پند است و حکمت ــ در این پرده با چشم عبرت نظر کن
۱۰ سفر آزموده کند آدمی را ــ چو دستت رسد گاهگاهی سفر کن
ز اندازه امروز اگر بیش داری ــ پس انداز از بهر روز دگر کن
کند غم بجام تو خون جگر را ــ تهی جام خود را ز خون جگر کن
اگر ملك تن شاد و آباد خواهی ــ خرد را به شاهی در آن مستقر کن
چو دشمن کند با تو زور آزمائی ــ تو هم سینه در پیش دشمن سپر کن
۱۵ سخن گو گرانمایه چون دُرّ و گوهر ــ جهانی ز گفتار خود پر گهر کن

ز جان در ره علم کن جانفشانی
از اینراه خدمت به نوع بشر کن

چو خواهی جهان باتو گردد موافق
ز یاران پست و منافق حذر کن

غم رفته خوردن خیالی است باطل
برون این خیالات باطل ز سر کن

چو بدخواه گوید ترا بد مخور غم
ازاین گوش بشنو ازآن گوش در کن

چو خواهی بعزّت کنی زندگانی
سخن‌های نغز (رسا) را ز بر کن ۵

۱۴۴

یك پرده از بهار

نوبهار آمد وآراست ز گل بستان را
مژدهٔ عیش وطرب داد صبا مستان را

آفرین باد بر آن کلك توانا که شکست
رونق بتکدهٔ چین و نگارستان را

شاهکار قلم صنع خداوندی بین
که‌چسان واله ومبهوت کند انسان را

ارغوان ریخته درجام شقایق می‌لعل
نسترن ساخته پر دُرّ و گهر دامان را

بلبل انگیخته شوروطربی در گلشن
لاله پوشیده چو گل پیرهن الوان را ۱۰

از دم عیسوی باد سحر روی مپوش
که کند هرنفسش زنده تن بیجان را

تا بهاراست وجوانی نتوان داد ز دست
دامن سنبل و نسرین و گل وریحان را

بیدمجنون به‌چمن بازسر آورده فرود
تا ببوسد لب شیرین گل خندان را

نغمهٔ مرغ سحر چون ز چمن برخیزد
گل درآغوش کشد بلبل خوش‌الحان را

جعبه‌ای ساخته آماده گل نیلوفر
تا در آن حبس کند زمزمهٔ مرغان را ۱۵

سبزه گسترده بساط دگری در گلشن
غنچه بخشیده نشاط دگری بستان را

برلب آب نشین در شب مهتاب وببین
تابش و عشوه گریهای مه تابان را

نغمهٔ مرغ چمن در دل شب یادآرد
نالهٔ عاشق دلخستهٔ سرگردان را

هرزمان غنچه کزآغوش چمن برخیزد
دایهٔ ابر نهد در دهنش پستان را

شب مهتاب، ز حوران بهشتی منظر
دارد از دور چمن منظرهٔ رضوان را ۲۰

ای(رسا)همدم گل باش وهم‌آغوش نسیم
تا فراموش کنی رنج و غم دوران را

۱٤٥

بهشت آدمیت

هر که چون گل بجهان ساده وخوشرو باشد
دل صاحب نظران شیفتهٔ او باشد
همچو گل اهل نظر دست بدستش ببرند
هر که خوش سیرت وخوش صحبت وخوشخو باشد
آدمیت به سخندانی و فضل است و کمال
نه همین صورت و چشم و لب و ابرو باشد
در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای
که به از گنج دُر و گوهر و لؤلو باشد
۵ مگشا نافهٔ آهوی ختن را که سخن
به ز مشگی است که در نافهٔ آهو باشد
گر ترا میل چمن هست بیا در چمنی
که گلش سعدی وفردوسی و خواجو باشد
قدمی در چمن دلکش حافظ بگذار
که قدم در قدمش سنبل خوشبو باشد
گرترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد
دوست آن نیست که تا سیم وزری هست ترا
چاکر و مخلص و مدّاح و دعا گو باشد
۱۰ دوست آن است که درمحنت و ناکامی وفقر
با تو از مهر و وفا مشفق و دلجو باشد
ریشهٔ ظلم بر انداز که تاریخ هنوز
شاهد فتنهٔ چنگیز و هلاکو باشد

بد مکن اینهمه با خلق که در روز حساب
سنجش نیك و بد ما به ترازو باشد
رو قوی باش که محکوم به تسلیم و فناست
هر ضعیفی که چو ما فاقد نیرو باشد
تا ترا قوّت بازوست مکش منّت خلق
منّت ار میکشی آن به که ز بازو باشد
خوش بیارام بصحرای قناعت کانجا
زیر سر خار مغیلان چو پر قو باشد
چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست
مرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد ۵
عقل اگر درك کند لذّت خاموشی را
ننهد پا بمحیطی که هیاهو باشد
تیز بین باش که در پیچ و خم کار جهان
نکته هائیست که باریکتر از مو باشد
درجهان زنده وپاینده(رسا) نام کسی است
که سخندان وسخن سنج وسخنگو باشد

۱۴۶

بمناسبت قانون منع کشت خشخاش درسال ۱۳۲۵

مژده ای دل که جوان ملك کهن خواهدشد
کشت خشخاش در ایران غدغن خواهدشد
پیکر ملّت افسرده و رنجور و فقیر
راحت از بار غم و رنج و محن خواهد شد ۱۰
فقر و بیچارگی و سستی و پیمان شکنی
دور از این جامعهٔ عهد شکن خواهد شد

دارم امید که بـا حسن مداوای طبیب
دفع ایـن سمّ خطرناك ز تن خـواهد شد
آفت خـانه بر انداز و بلای دل و جـان
دور از جان جوانـان وطن خـواهد شد
چهـرهٔ زرد و فـرو رفته و پژمردهٔ مـا
سرخ وشاداب‌چو گل‌های چمن‌خواهد شد
ای (رسا) نکته نغز و سخن تازه بیار
که جهان‌تازه ز گفتار وسخن‌خواهدشد

۱۴۷

یکدست بی‌صداست

۵ شد از نفاق کشور ما اینچنین‌ضعیف — آری نفاق ریشهٔ بدبختی و فناست
یك‌فرقه‌ای‌شدند طرفدار دست چپ — یکدسته‌ای‌شدندهواخواه‌دست‌راست
درمان‌مایگانگی ووحدت‌است وبس — وحدت برای ملّت‌ما بهترین دواست
باید دو دست متّحد و متّفق شوند
دستی‌بهم دهیم که یکدست‌بی‌صداست

۱۴۸

گریبان ندامت

درجهان لطف خدا شامل احوال کسی‌است
کـه جوانمردی و احسان و کرامت دارد
۱۰ آنکه پاك‌است وحسابش‌همه با خلق‌درست
چه غـم از پرسش فردای قیـامت دارد
در جهان هر که نپوشید و نبخشید ونخورد
تـا ابد سر بگریبان ندامت دارد

۱۴۹

نویسنده ونویسندگی

سه چیز است شرط نویسندگی — کمال و عفاف و ثبات قدم
کمال است آئینه‌ای کاندران — توان دید افکار صاحب قلم
عفاف آن گرانمایه گوهرکزوست — مقام نویسندگی محترم
ثبات آندرختی که از هیچ باد — نگرددبسمت(چپ) و(راست)خم
نویسنده باید که با قلب پاك — نویسد حقایق نه افزون‌نه کم ۵
چو ابر بهاران بشوید ز مهر — ز رخسار افسرده اندوه و غم
به نیش قلم هر دم آرد برون — ز پای ستمدیده خار ستم
بزیر لوای وطن دوستی — کند قدّ مردانگی را علم
دهد درس عبرت به خوانندگان — به امثال و اندرز و پند و حکم
نه برکس دهد نسبت ناروا — نه کس را ستاید برای درم ۱۰
نکوهش کند از ستم پیشگان — به نیکی برد نام اهل کرم
نپوید بجز راه صلح و صفا — نگردد به پیرامن مدح و نم
نه روشندلانرا زند افترا — نه آزادگان را کند متهم
وجود نویسندهٔ بی ثبات — همان به که پوشد لباس عدم

بیاموز طرز نویسندگی
(رسا) از خردمند ثابت‌قدم ۱۵

۱۵۰

بمناسبت بروز تب راجعه درخراسان درسال ۱۳۲۸

از سر این بینوایان دست بردار ای شپش
خلق‌را یکدم بحال‌خویش بگذار ای شپش
ای بلای خانمانسوز بشر زین بیشتر
بینوایان را بدست مرگ مسپار ای شپش

جنگ اگر آثار فرهنگ وتمدن محو کرد
تا ابد ماند به گیتی از تو آثار ای شپش

دیریازودافکنی چون طعمه‌درچنگال مرگ
گر کسی گرددبچنگالت گرفتار ای شپش

هر کجا بازار گرمی بود آخر سرد شد
گرم می‌بینم ترا پیوسته بازار ای شپش

بینوا را جور و آزار فلك دیگر بس است
بیش ازاین آزرده حالانرا میازار ای شپش

۵ دورشو ازجان‌خلق ای زادهٔ عفریت جنگ
عالم است از دیدن روی تو بیزار ای شپش

بسته‌ای‌با اغنیا پیمان صلح و دوستی
با تهی‌دستان تراجنگ‌است وپیکارای‌شپش

ناتوانی را که در تن قطره‌خونی بیش‌نیست
میمکی آن‌قطره را بانیش‌خونخوارای‌شپش

افکنی در بستر بیماری آنکس را که‌نیست
نه طبیب و نه دوا و نه پرستار ای شپش

میکنی سوی ضعیفان دست بیرحمی دراز
با ضعیفان نیست بیرحمی‌سزاوار ای شپش

۱۰ زانقلاب دهر ناکس کس نگردد گوشدار
کاین‌حقیقت نیست جای هیچ انکار ای‌شپش

نیست مقلوب (شپش) غیرازشپش چیزد گر
این مثل کافی است دراثبات گفتار ای‌شپش

خانمانسوزی و بساید سوخت در آتش ترا
نیست جز آتش ترا پاداش کردار ای شپش

گر که‌خونخواروطفیلی‌خواندمت‌ازمن‌مرنج
کاین بشردارد طفیلی‌چون‌تو بسیار ای‌شپش

آن طفیلی‌ها که خون مردمی را میمکند
نیست‌ازخون‌خوار گیشان‌ذره‌ای‌عار ای‌شپش
آن طفیلی‌ها که می‌نوشند هرشب تاسحر
خون یاران جای می دربزم اغیار ای شپش
آن‌طفیلیهای‌خونخواری که‌همچون کرکسان
کرده در خون بشر آلوده منقار ای شپش
آن طفیلی‌ها که کرده نیش زهرآگینشان
کشوری را اینچنین رنجورو بیمار ای‌شپش
کس نگفته تا کنون شعری‌چنین در باره‌ات
بود منظور دکر ما را از این کار ای شپش ۵

۱۵۱

طوق اسارت

اگر گردن نهی در زیر شمشیر — سپاری جان بصد رنج و مرارت
از آن خوشتر بود آزادگانرا — که بر گردن نهی طوق اسارت

۱۵۲

سرمایهٔ شرافت

ای‌دل بکم‌بساز ودم‌از بیش و کم‌مزن — برسینه سنگ اینهمه بهرشکم‌مزن
گیتی‌چونیست‌محنت وشادیش‌پایدار — در این‌سراچه خیمهٔ اندوه وغم‌مزن
تا در جهان زمهر و محبت بود نشان — جز در طریق مهر ومحبت قدم مزن ۱۰
اندیشه‌گر زنیش‌قلم درجهان‌تراست — بر قلب خلق اینهمه نیش قلم مزن
هرگز بر آستانهٔ بیگانه سر منه — جائیکه آشناست ز بیگانه دم مزن
با دست دشمنان وطن آتش فساد — بر دامن حریم شهان عجم مزن
تخم‌نفاق و کینه دراین‌سرزمین‌مپاش — بر بارگاه عدل لوای ستم مزن
جز پرچم شرافت ایران باستان — برکاخ داریوش و فریدون وجم‌مزن ۱۵

با رشوهٔ اجانب و بیگانه پروران سرمایهٔ شرافت خود را بهم مزن
برسرز یمن دولت آزادگی (رسا) جز افسر مناعت طبع و کرم مزن

۱۵۳

عطای دوست

گر از آئینهٔ خاطر ترا زنگ هوا خیزد
ترا از دل فروغ صدق‌واخلاص وصفا خیزد
برو ای زاهد خودبین بسوز این‌دلق‌ازرق‌را
من از آن‌زهد بیزارم کزآن بوی ریاخیزد
۵ نظر کن بر رخ روشندلان تا نور حق بینی
که از آئینهٔ روشندلان نور خدا خیزد
نه در هر سینه‌ای گنجینهٔ صدق وصفا یابی
نه از هرمعدنی یاقوت ولعل پر بها خیزد
مجو در صحبت بیگانه بوی آشنائی را
کجا از مردم بیگانه بوی آشنا خیزد
چنانت میرسد هردم عطای دوست پنهانی
که گرصد دیده‌بگشائی‌ندانی از کجاخیزد
چو درکاری فرومانی نظر بر درگه حق کن
توای‌مسکین‌چه‌میدانی کزین‌در گه‌چهاخیزد
۱۰ سر تسلیم بر کوی رضا نه گر بقا خواهی
که از کوی رضا سرچشمهٔ آب بقا خیزد
غم دل با کسی گویم که دردم را دوا بخشد
شفا ازدر گهی‌جویم که‌ازخا کش شفا خیزد
توان اندوخت در دل گوهر عرفان وحکمت‌را
از این دُرهای جان‌پرور که ازطبع(رسا) خیزد

۱۵۴

مهد شیران

بمناسبت اعزام نیرو به آذربایجان هنگام اشغال دموکراتها در سال ۱۳۲۵

گرچه میگویند بالای سیاهی رنگ نیست
لیك رنگی تیره‌تر از لکه‌های ننگ نیست

میتوان هر لکه را جز لکه‌های ننگ شست
چاره‌ای جز خون برای شستن این رنگ نیست

گو بزاغ از این چمن برچین بساط خویش را
کاین گلستان آشیان زاغ بدآهنگ نیست

گو به اهریمن مکن تاج کیانی آرزو
هر کسی شایستهٔ این تاج و این اورنگ نیست

چون فرازد پرچم آزادی و صلح و صفا
آنکه اورا مسلکی جز خدعه و نیرنگ نیست ۵

چون فروزد مشعل دانائی و فرهنگ را
آنکه اورا بهره‌ای از دانش و فرهنگ نیست

مدفن پاك دلیران نیست جای ناکسان
مهد شیران عرصهٔ جولان اسب لنگ نیست

در نبرد دشمنان سرباز میهن دوست را
با شرافت‌تر لباسی از لباس جنگ نیست

جز فنای خائن و نابودی گردنکشان
آرزوی ملّت افسردهٔ دلتنگ نیست

بر سر بدخواه باید کوفت سنگ انتقام
زانکه پاداش کلوخ‌انداز غیر از سنگ نیست ۱۰

بهر ناموس وطن طرح خیانت ریختن
جز شعار مردم بی‌غیرت و الدنگ نیست

زنگ زد آئینهٔ ملك از نفـاق و اختلاف
ای(رسا) جز جانفشانی صیقل این زنگ نیست

۱۵۵

تجلی حقیقت

آنکه از حال دل خلق خدا بی‌خبر است
کی بر آن بنده‌خدارا زعنایت نظر است

مکن ای دل گله از گردش اوضاع جهان
که بد و نیك وغم وشادی آن در گذراست

زهد مفروش و به‌تن جامهٔ تدلیس مپوش
حذر ازروی و ریا کن که‌فلك پرده‌دراست

۵ هنر خویش مکن عرضه بر بی هنران
که هنرمند خریدار متـاع هنر است

گر چه دریاست ز امواج بلا طـوفـانی
لیکن‌از لطف خدا کشتی‌ما بی‌خطراست

بر رخ حق نتوان پردهٔ بـاطل پوشید
که تجلّی حقیقت همه‌جا جلوه گراست

بهر زر زرد مکن چهرهٔ گلگون که ترا
عزّت نفس گرانمایه‌تر از سیم و زر است

زین تمدّن که بشر را زده آتش بگریز
که خطرناکترین آفت نوع بشر است

۱۰ مزن ازعلم و هنر دم که در این کشورما
ثمر علم و هنر محنت وخون جگر است

تـا در اینملك بود ریشهٔ بیداد و نفاق
کوشش دولت وملّت همگی بی ثمر است

با قضا پنجه مکن رنجه که با اینهمه زور
بشر نابغه تسلیم قضا و قدر است
می‌نشیند بدل آن ناله که از دل خیزد
تا نسوزد دل ما نالهٔ ما بی اثر است
سوی بازار پر آشوب جهان پا مگذار
که متاعش همه اندوه و غم ودردسر است
در شب تیره مشو تنگدل و باش صبور
کز پی ظلمت شب تابش نور سحر است
آفرین باد براین طبع شکربار (رسا)
کانچه‌ازخامهٔ شیرین تو ریزد شکراست ۵

۱۵۶

راز آفرینش

جهان را با خردمندان غضب چیست — فلك را کینه با اهل ادب چیست
وفا با ناکسان و سفله تا کی — جفا با مردم عالی نسب چیست
تو در حیرت که بر این طاق مینا — معلّق این کرات بوالعجب چیست
مه و خورشید و ناهید و ثریّا — شهاب و کهکشان و نوذنب چیست
دلی کز راز خلقت نیست آگاه — چه داند کافرینش را سبب چیست ۱۰
کجا بی بهره از تشریح داند — که کارقلب وشریان وعصب چیست
مکن با بی بصیرت بحث بسیار — که نابینا نداند روز و شب چیست
خرد فضل و بزرگی از تو جوید — نپرسد شهرت واصل ونسب چیست
چو با کوشش شود کام تو حاصل — ترا بر تن دگراین‌تاب وتب چیست
زعیشت گر نگردد خسته‌ای شاد — ترا لذّت ازآن‌عیش وطرب چیست ۱۵
(رسا) از ما خطا گرفته بسیار
به‌پیش لطف بی‌پایان رب چیست

۱۵۷

گل بی‌خار

بمناسبت درگذشت شادروان مؤتمن‌الملك پیرنیا

گرچه گلزار جهان را گل بسیار بود
گل بیخار جهان مرد نکوکار بود

مرد روشندل وخوش‌سیرت وپاکیزه‌سرشت
در گلستان جهان چون گل بیخار بود

ای تهیدست فراموش مکن توشهٔ راه
زانکه بی توشه سفر مشکل ودشوار بود

قدم از صحنهٔ گفتار بکردار گذار
که ترا فضل و بزرگی نه بگفتار بود

۵ مرد کردار و عمل باش که درنزد رجال
ارزش واقعی مرد بکردار بود

راستی‌جو که دراین رهگذر پر خم وپیچ
مرد دانا رود آنراه که هموار بود

ز قضا شکوه مکن خرده به تقدیر مگیر
تو چه‌دانی که دراین پرده چه اسرار بود

سیرت خویش نکو کن که درآئینهٔ دهر
سیرت نیك و بد خلق پدیدار بود

آدمی کز گهر فضل و شرافت عاری است
آدمی نیست که نقش در و دیوار بود

۱۰ قدرت و شهرت و شخصیت مردان بزرگ
همه در سایهٔ آزادی افکار بود

درجهان‌نیست غمی تلخترازمرگ رجال
خاصه آنمرد که روشندل و هشیار بود

مادر پیر وطن داد ز کف فرزندی
کز غمش آنچه کند ناله سزاوار بود
نام نیکش بجهان زندهٔ جاویدانست
هر که چون مؤتمن‌الملك نکو کار بود
عزّت نفس و وطندوستی (پیرنیا)
داستانی است که در هر سر بازار بود
مرد باید که چون آن شادروان تادم مرگ
دوستدار وطن و دشمن اغیار بود
ای (رسا) پند بزرگان چو دُر آویز بگوش
که گرانمایه‌تر از لؤلؤ شهوار بود ۵

۱۵۸

دور تا دور تو باشد

دور تا دور تو باشد خستگانرا شاد کن
مستمندانرا ز بند مسکنت آزاد کن
چرخ چون گردد موافق دست گیر افتاده‌را
بخت چون گردد مساعد خسته‌را امداد کن
حرف شیرین محبت هم اثر بخشد بسنگ
در دل سنگ از محبت رخنه چون فرهاد کن
تا خدا باشد ترا در ناتوانی دادرس
ای توانا تا توانی با ضعیفان داد کن
همچو گل از چهرهٔ غمگین غبار غم بشوی
از کرم افسردگانرا خرّم و دلشاد کن ۱۰
یا بپوش از دانه چشم وایمن از صیاد باش
یا ز بهر دانه خود را طعمهٔ صیاد کن

بر کند فریاد مسکین دودمان ظلم را
قلب مسکین مشکن و اندیشه زین فریاد کن
تا درآید پرچم صلح و صفا در اهتزاز
واژگون کاخ نفاق و کینه و بیداد کن
با سپاه همّت و نیروی استغنای طبع
کلبهٔ خود را حصار از آهن و پولاد کن
خامهٔ گوهرفشان طبع چون گیری بدست
گمرهانرا جانب صدق و صفا ارشاد کن
۵ چون حقیقت نیست در این مردم ظاهر فریب
دوری از این اجتماع فاسد و شیّاد کن
خانه ویران کردن از مردانگی دور است دور
گر تو مردی خانهٔ ویرانه را آباد کن
پند پیران مجرّب در جوانی کاربند
همچو دُر آویزهٔ جان گفتهٔ استاد کن
گه ز نوش خامه مرهم بر دل مجروح نه
گه ز نیش خامه کار نشتر فصّاد کن
خواهی ار خلق جهان نامت به نیکوئی برند
چون (رسا) نام بزرگان را به نیکی یاد کن

۱۵۹

مرد امروز

۱۰ بشر را خفته در دل رمزهائی است — مشو غافل از این موجود مرموز
نهان شد طالع (مسعود) در ابر — هدر شد خون آن مرد سیه روز
ترا گر خامه باشد بهر پیکار — قلم بگذار و خاموشی بیاموز
از آن ترسم ترا سازند فردا
دچار سرنوشت (مرد امروز)

۱۶۰

بیاد دکتر حبیبی استاد فقید دانشگاه

شمع محفل رفت وشد خاموش ما را انجمن
غرق ماتم گشت دانشگاه و دلها پر محن
ایکه گوئی نوبهار آمد چمن شد با صفا
بی گل روی (حبیبی) کی صفا دارد چمن
تا شد از تاراج گلچین آن گل از گلشن جدا
غنچه گه سازد گریبان پاره گاهی پیرهن
ماتم دکتر حبیبی ساخت ما را داغدار
آن مهین همکار دانشمند دانای زمن
ای عجب کز لطمهٔ باد اجل آسیب دید
آنکه در تشخیص هرآسیب بود استاد فن
آن مسیح عیسوی دم جان دانشگاه بود
ای دریغا جان دانشگاه بیرون شد ز تن
تا جدا شد از بر ما آن نشاط و روشنی
کلبه شد بی روشنائی خانه شد بیت‌الحزن
ثبت ماند جاودان چون نام مردان بزرگ
نام او در لوحهٔ خدمتگزاران وطن
دوستدارفضل و دانش بود و وقف علم ساخت
قلب آفت دیده را تا داشت جان اندر بدن
گو بدانشجوی طب گر جوید آئین و شعار
سازد آئین حبیبی را شعار خویشتن
همچو آتش خرمن جان را بسوزاند (رسا)
هرزمان کز خامهٔ پر سوز برخیزد سخن

۱۶۱

گنجینهٔ جاودان

پـاك کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
تیـره از زنگار بدبینی مکن آئینه را

صحبت اهل وفا خوشدار کاندر دوستی
خوش نگهدارند حقّ صحبت دیرینه را

سینهٔ اهل محبت جای کبر و کینه نیست
رو بجای کینه پر کن از محبّت سینه را

جامهٔ صلح و صفا پوشیم و از تن بر کنیم
این کهن پیراهن کبر و نفاق و کینه را

۵ خرقه گر زاهد به تزویر و ریا آلوده کرد
گو بسوزاند در آتش خرقهٔ پشمینه را

نقد ایّام جوانی را مکن بیهوده صرف
رایگان از کف نباید داد این نقدینه را

هر کسی را در جهان از نیك و بد پیشینه ایست
باری از کردار بد ضایع مکن پیشینه را

مجلس و کابینه را توفیق اصلاحات نیست
تا هم آهنگی نباشد مجلس و کابینه را

ای (رسا) گنجینه ای خوشتر ز نام نیك نیست
کوش تا آری بکف این جاودان گنجینه را

۱۶۲

ابوعلی سینا

۱۰ فیلسوف شهیـر ایـرانی — آنکه بود از نوابغ دنیا
«شرف الملك» آنکه در طب بود — عالمی بی نظیر و بی همتاً

آنکه بود ازصفات ممتازش — عزت نفس و همت والا
شهریاری که در قلمرو طب — حکم (قانون) اوشدی اجرا
نکته سنجی که نکتهٔتوحید — از (اشارات) او بود پیدا
(هیئت) ازصبح طالعش‌روشن — (منطق)از کلك ناطقش گویا
از (شفای) حکیم درمانجوی — ایکه هستی در انتظار شفا ۵
در مقام بیان و شعر و ادب — اوستادی سخنور و دانا
فکر او بکر و طبع او عالی — شعر او نغز و نثر او شیوا
گمرهانرا رسالهٔ (توحید) — رهنمائی کند بسوی خدا
داشت‌درصرف‌ونحووفقه‌واصول — چون اساتید فن ید طولی
در گلستان شعر و موسیقی — همچو بلبل فکنده شورونوا ۱۰
(حکمت‌المشرقیه)اش گنجی‌است — از لئالی حکمت اعلی
فیلسوفان مشرق و مغرب — جمله گویند با صدای(رسا)

که بودبسته رشتهٔ حکمت
بوجود ابو علی سینا

۱۶۳

بار زندگی

خسته از بار گران زندگی شد شانه‌ها
جای می از خون‌دل‌لبریز شد پیمانه ها
که‌زجوردشمنان گریم که ازبیدادِدوست
که ز دست آشنا نالم که از بیگانه ها ۱۵
در وزارتخانه ها امید اصلاحات نیست
تا بساط رشوه باشد در وزارتخانه ها
دیده گریانست ودل‌سوزان‌چوشمع‌انجمن
زانکه بینم انجمن را خالی از فرزانه‌ها

در سرای تیرهٔ ما کی دمد نور امید
تا بساط فقروبدبختی است در این خانه‌ها

همچو مور دانه‌کش از بهرقوت لایموت
سر برون آورده خلقی از درون لانه‌ها

مرد گفتاریم و در گفتار ما کردار نیست
کی اثر در دل کند گفتار این پرچانه‌ها

راستی‌ازنادرستان خواستن از ابلهی‌است
دعوی عقل و خرد کی آید از دیوانه‌ها

۵ دامها گسترده صیّاد از پی هر دانه‌ای
هان‌مباش‌ای‌مرغ زیرك غافل ازاین‌دانه‌ها

کعبهٔ آمال ملّت نیست جز خاك وطن
ما بگرد شمع او گردیم چون پروانه‌ها

دم‌دگر ازصلح وآزادی نباید زد (رسا)
کزحقیقت‌هست‌عاری‌یکسر‌این‌افسانه‌ها

۱٦٤

مجنون سیه‌روز

نظری ای عقلا جانب دیوانه کنید
کمکی از نظر همّت مردانه کنید

گرد اندوه وغم ازچهرهٔ زردش‌شوئید
برتنش جامه زالطاف کریمانه کنید

۱۰ خانه‌اش ازستم‌حادثه گردیده خراب
همّتی از پی آبادی این خانه کنید

دلش‌ازتنگی‌این‌محبس‌ویرانه گرفت
یکدم‌آزادش‌ازاین‌محبس‌ویرانه کنید

خاطر آرید دل خونشدهٔ مجنون را
هرزمانیکه می‌سرخ به پیمانه کنید

موی ژولیده و آشفته‌اش آرید بیاد
پیش‌آئینه‌چوموی‌سرخودشانه کنید

سخنش گرچه بود باطل وافسانه‌ولی
نغمه‌ها گوش‌ازاین‌پرده‌وافسانه کنید

۱۵ آدمیرا گهری نیست‌به از گوهرعقل
قدردانی زچنین گوهر یکدانه کنید

حال مجنون سیه‌روز شود روزی به
که‌عمل‌جمله‌باین‌پندحکیمانه کنید

۱۶۵

ابر بهار

ابر بهار روی زمین را بهشت کرد — خرّم ز یمن مقدم اردی بهشت کرد
آنقدر تاخت سوی‌چمن لشکر بهار — تا منهزم سپاه دی بد سرشت کرد
دی دید چون طراوت و زیبائی بهار — پنهان‌زشرم‌عارض گل،روی‌زشت کرد
زاهدشکست توبه وصوفی کشید می — راهب برقص آمد وترك کنشت کرد ۵
شکر خدا که ابر گهر بار آسمان — ما را امیدوار به انواع کشت کرد
جهل و نفاق و کینه و بیگانه پروری
مارا (رسا) دچار چنین سرنوشت کرد

۱۶۶

جمع پریشان

دعوی ایمان ز کسانی خطاست — کز ستم و حرص فراوانشان
پای زر و سیم چو آید میان — میگذرند از سر ایمـانشان
اهرمنانند بسیـرت چو دد — گرچه بود صورت انسانشان ۱۰
بر فقرا رحم کن ای سنگدل — بر رخ افسرده و پژمانشان
خاصه باطفال ضعیفی که نیست — طاقت سرمای زمستانشان
سینه‌پرازحسرت وسیلاب‌اشک — گشته سرازیر به دامانشان
گاه سر افکنده بزانوی غم — که سر ماتم بگریبانشان
خون‌جگرریخته جای‌سرشک — بر رخ زرد از نوك مژگانشان ۱۵
لشکر جرار زمستان و فقر — تاخته بر کلبهٔ ویرانشان
رفته ز رنجوری و درماندگی — تا بفلك ناله و افغانشان
دور مکن از نظر ای سنگدل — منظرهٔ جمع پریشانشان
تا نشوی زیر و زبر چون سپند — کن حذر از آتش سوزانشان

اشک غم و محنت افسردگی پاک کن از دیدهٔ گریانشان
جامه‌ای‌از لطف وعنایت بپوش بر تن و بر پیکر عریانشان
لطف‌خدا شامل حال کسی‌است کز کرم و لطف دهد نانشان

با دم انصاف چو اهل کرم
روح دمد در تن بیجانشان

۱۶۷

بمناسبت نجات آذربایجان

۵ چشم بد دور از رخ تابان آذربایجان
جان بد خواهان فدای جان آذربایجان
خواست‌اهریمن که دزدد خاتم‌جم‌رانگین
شد نشان ناوک پیکان آذربایجان
مام میهن کرد رنگین دامن خودرا بخون
تا بشوید لکه از دامان آذربایجان
هر بهار از خون پاك آن جوانان غیور
لاله ها میروید از بستان آذربایجان
مملکت فرمان استقلال و آزادی گرفت
در بهای خون فرزندان آذربایجان
۱۰ خاك آن‌کانون‌عشق ونیست جزعشق وطن
آذری در سینهٔ سوزان آذربایجان
ازدیار(صائب) و(قطران)رسد مارابگوش
نغمهٔ مرغان خوش الحان آذربایجان
بست پیمان محبت با وطن آن سرزمین
نشکند تا پای جان پیمان آذربایجان
طعمهٔ مردان شیر افکن شود گر روبهی
پا نهد در عرصهٔ میدان آذربایجان

ای (رسا) ثبت است در تاریخ ایران تا ابد
جانفشانیهای سرداران آذربایجان

۱۶۸

بمناسبت صدور فرمان خادمی آستانقدس

عشق چون با خبر از جلوهٔ جانانم کرد — روشن از جلوهٔ جانانه دل و جانم کرد
داغها داشتم از آتش هجران بر دل — ایخوشا وصل که آسوده ز هجرانم کرد
شاه را چون بگدایان نظر لطفی بود — داد فرمانی و تاج سر شاهانم کرد
نور خورشید چو برندهٔ ناچیز بتافت — روشنی بخش چو مهر و مه تابانم کرد ۵
ساکن کوی (رضا) شو که مرا مستغنی — فیض خاك درش از روضهٔ رضوانم کرد
پیك فرخنده پی از مرحمت حضرت دوست — مژده‌ای داد که شرمندهٔ احسانم کرد
دوست چون دید صفای دل و اخلاص مرا — خادم درگه سلطان خراسانم کرد

۱۶۹

صحنهٔ بازیگران

دل از این نامهربانان جز دل آزاری ندید
رسم و آئین وفا و الفت یاری ندید
بلبل دلخسته از باغ آشیان برچید و رفت
زانکه در گلها نشانی از وفاداری ندید ۱۰
در غم پروانه ریزد شمع اشك جانگداز
زانکه در پروانه پروا از فدا کاری ندید
دیده در این صحنهٔ بازیگران روزگار
پردهٔ جز خدعه و نیرنگ و عیّاری ندید
گل که از فرط لطافت لاف میزد در چمن
عاقبت آن سرخ رو جز زرد رخساری ندید
هر که در دوران عزت خستگانرا شاد ساخت
هرگز از دوران گیتی ذلت و خواری ندید

ای توانگر تا توانی چاره کن بیچاره را
هر که دردی‌چاره سازد روی ناچاری‌ندید

هر که دست مردم افتاده گیرد از کرم
جز کرم از آستان حضرت باری ندید

ای‌ستمگر ز آه مظلومان مشوغافل که دل
حربه‌ای کاری‌تر از این‌حربهٔ کاری ندید

تـا صفا بـاشد نپوید مرد حق راه ریا
هیچکس زین‌راه نا هموار همواری ندید

۵ ای (رسا) با راستی خو کن که هر گزدرجهان
کس زیان ازراستیّ و راست گفتاری ندیـد

۱۷۰

اظهارتأثر ازمرگ فرزند دوسالهٔ خود

چه شد که ای گل‌خندان جدا شدی ز برم
فغان که رفت ز دست آن گرانبها گهرم

گلی که مونس‌جان‌بود وقوت جسم وروان
گلی که میـوهٔ دل بـود و پـارهٔ جگرم

مرا بظلمت شام فراق ساخت دچـار
چو شد ز دیـده نهان آن ستارهٔ سحرم

خیـال روی تو از دل رود چگونه برون
که نیست روی تو یك لحظه دور از نظرم

۱۰ سرشك حسرت وناکامی وشکسته‌دلی‌است
ز سوز داغ تـو هر دم روان ز چشم ترم

از آن تبسم شیریـن و خندهٔ نمکـین
بکام تلخ بیفشان ز شهـد لب شکرم

چو آن همای بهشتی ز بام دل برخاست
غبار محنت و ماتم نشست روی سرم
نهال باغ امیدم شکست و در دل نیست
بغیر حسرت دیدار نازنین پسرم

۱۷۱

سرچشمهٔ رود ارس

اندر آن کشور که ناکس می‌نشیند جای کس
راحت و آسودگی ای‌دل مکن دیگر هوس
دست دانا کوته از کار است و نادان روی‌کار
باغبان‌را بین که گل را فرق نگذارد ز خس
سیرت روشندلانرا در تبه کاران مجو
زانکه کس ناکس نخواهد گشت و ناکس نیز کس ۵
روی آسایش نه‌بیند کس دگر حتی بخواب
اندر آن شهری که رهزن میکند کار عسس
زاغ بد آهنگ دارد آشیان در بوستان
بلبل شیرین سخن افتاده در کنج قفس
بسکه شد آلوده دامن از تباهیٔ محیط
تنگ شد در تنگنای سینه یارانرا نفس
دوستی هرگز مکن با مردم ظاهر فریب
تا نگردی طعمهٔ این‌عنکبوتان چون‌مگس
صبر کن ای‌دل که روزی راه گردد بر تو باز
غم مخور گر بر تو دشمن بسته راه‌پیش‌وپس ۱۰
خاك آذربایجان از ما نخواهد شد جدا
راه‌خود گیر ای‌رقیب‌از دل برون کن این هوس

بسکه آذربایجان بر ماتم ایران گریست
عاقبت شد چشم آن سرچشمهٔ رود ارس
ای(رسا) هرگزمباش ازلطف یزدان ناامید
زانکه لطف اوست ما را در دو عالم دادرس

۱۷۲

کاخ استقلال

یار آن‌باشد که دست‌خستگان گیرد‌زلطف
دوست‌آن باشد که درسختی‌بپرسد حال‌ما
بخت بد بین کز افق شد روشنی‌ها ناپدید
شد نهان در ابر ظلمت کوکب اقبال ما
گر سیه شد روزگار ما گناه غیر نیست
هرچه آید بر سر ما هست از اعمال ما ۵
بسکه چشم‌آشنارا دور دید از این حریم
دیدهٔ بیگانه دائم هست در دنبال ما
دشمنان را در دل امواج دریا افکنیم
گر رسد روزی بساحل کشتی آمال ما
وحدت ملی بدل شد بر نفاق و دشمنی
در خطر آزادی وناموس و جان و مال ما
تن ز تب‌فرسوده‌شد تا چند سستی‌ای‌طبیب
چارهٔ کآثار تب پیداست از تبخال ما
آتش فقر و فلاکت دامن ما پاك سوخت
بسکه در تن‌پروری بگذشت ماه وسال‌ما ۱۰
باش تا روزی برآید دست حق از آستین
حق نشیند جای باطل حل کند اشکال‌ما

تیشه گر دشمن زند برریشهٔما روز وشب
منهدم هرگز نـگردد کاخ استقلال ما
ای(رسا) روزی که ایمان‌ازدل‌ما رخت‌بست
هر زمان آید غمی از نو به استقبال ما

۱۷۳

اتحاد و اتفاق

هرگز ازدشمن‌ندیدم‌آنچه می‌بینم زدوست
دوست‌بین کز کینه‌قلب‌خستهٔ بیجان شکست
ما بعهد خود وفا کردیم و آن نا مهربان
بیوفائی کرد و عهد صحبت یاران شکست
دیدی‌آخر کزمی‌ما گشت‌سرخوش‌چون‌حرف
سنگ‌بر پیمانه‌زد پیمانه چون‌پیمان‌شکست ۵
دشمنان خویش را چون دید با هم متحد
دید آلمان لاجرم در عرصهٔ میدان شکست
اتحـاد چین و آمریکا و روس و انگلیس
دادبا یك حمله ژاپن‌را پس‌ازآلمان شکست
چند چوبی را اگر محکم بهم بندد کسی
آنچه برآن قوّت وزورآوری نتوان‌شکست
گر گره بگشائی و از یکدگر سازی جدا
هریك‌ازآن چوبها را میتوان‌آسان شکست
پایهٔ ارکان دولت اتّحاد ملت است
گرنباشد اتحاد افتد براین ارکان شکست ۱۰
ایدریغا کز نفاق و سستی و بیداد ما
طاق کسری یادگار عدل نوشروان شکست

ملت ایران چو با هم متحد باشند ودوست
هرگز ازدشمن‌نه‌بیند کشورایران شکست

۱۷۴

مجمع صلح ملل

ای سران متفق در مجمع صلح ملل
تا یکی باید به بحث و گفتگو پرداختن
ای قویدستان عالم دور از صلح و صفاست
حق آزادی مشتی ناتوان نشناختن
تا یکی با دوستان طرح عداوت ریختن
تا یکی با دشمنان نرد محبت باختن
۵ ای جوانان چشم امید وطن سوی شماست
باید ازجان دست‌شست وسوی دشمن‌تاختن
پیکر ایران چو آذربایجان دارد سری
جان سپردن به که سرتسلیم دشمن ساختن
تا نشان ازجور وبیداد است نتوان‌درجهان
پرچم آزادی و صلح و صفا افراختن
تا کفن‌را میتوان انداخت بر گردن (رسا)
کی سزاوار است طوق بندگی انداختن

۱۷۵

پل پیروزی

کشور ما گر پل پیروزی دنیاستی
از چه‌رو ویران ز سیل فتنه و غوغاستی
۱۰ این‌همان‌خورشیدرخشان‌است‌کامروزاینچنین
در میان ابرهای تیره نا پیداستی

مرکز بیداد مشتی ناکسان شد کشوری
کز عدالت یادگار دورهٔ کسراستی
انجمن کردند لیکن روشنی بیما نداشت
غافل از ایران که ماه انجمن آراستی
عهدها بستند وبشکستند بدعهدان هنوز
ملت ایران بعهد خویش پا برجاستی
نیست دانائی که جوید چاره از راه خرد
گوئی اندر کشور ما قحطی داناستی
مجلس شورای ما شد صحنهٔ بازیگران
چشم عبرت‌بین ما گوئی که نا بیناستی ۵
صحبت‌احزاب‌وآزادی‌دراین کشور(رسا)
دعوی بیهوده و اندیشهٔ بیجاستی

۱۷۶

گوی سعادت

نام صاحب‌هنران جزبه‌بزرگی‌نبرند
که بزرگان‌جهان‌مردم‌صاحب‌هنرند
بوستانی‌است سخن‌خرّم‌وشاداب،دران
همچومرغان‌چمن‌اهل‌سخن‌نغمه‌کرند
همه سنجیده بیانند و پسندیده کلام
همه شیرین‌سخنانند وبمعنی‌شکرند
چمن‌آرا ودل‌انگیزو گل‌آورچوبهار
دلکش و غالیه پرورچو نسیم سحرند ۱۰
دوستان‌عمر گرانمایه غنیمت شمرید
نیك بختند کسانیکه غنیمت‌شمرند
از پی دوستی خویش گزین یاری‌چند
از کسانیکه‌جهاندیده‌وصاحب‌نظرند
راستی پیشه کن‌و کبر بیاران‌مفروش
که‌بود کهنه‌متاعی که‌بهیچش‌نخرند
دل ماتمزدگان مشکن‌ودلجوئی کن
از کسانیکه‌ستمدیده‌وخونین‌جگرند
پاك‌سیرت چوملك‌باش،حذر کن‌زبدان
خرّم‌آنانکه ازاین‌اهرمنان برحذرند ۱۵
اینجهان‌عرصهٔ کاراست‌وبشر چوگان‌باز
جز بچوگان‌عمل گوی سعادت‌نبرند

سر تسلیم فرود آر بفرمان قضا ایخوش آنقوم که تسلیم قضا وقدرند
نیست در آدمیان گر شرف وعزّت نفس کمتر از اهرمن وپست تر از جانورند
ایخوش آنانکه ندارند جز اندیشهٔ پاك از پی خدمت و آسایش نوع بشرند
پردهٔ عصمت و ناموس کسیرا مدران تا ترا پردهٔ ناموس و شرافت ندرند
رهبر جامعه گفتار دلاویز (رسا)ست
گر بران جامعه با دیدهٔ عبرت نگرند ۵

۱۷۷

سخنوری - خاموشی

در محفل اهل دانش وهوش منما ز سخنوری فراموش
کانجا سخن ترا چو گوهر ارباب ادب کشند در گوش
جائیکه سخن ندارد ارزش ساکت بنشین وباش خاموش

۱۷۸

مهتاب و لب کشت

گل شکفت از چمن وسبزه دمید از لب کشت
نوبهار آمد و شد دامن صحرا چو بهشت
شب چو مهتاب برآید بنشین بر لب آب ۱۰
در کنار گل و همصحبت پاکیزه سرشت
صبحدم پیك بهار آمد و با اشك نشاط
گرد غم از ورق سبزه فرو شست و نوشت
خوش در این کنگره میباش که روزی سازد
دست ایام ز خاك تو بر این کنگره خشت
چون (رسا) پیرو حسن عمل ونیکی باش
بد مکن زانکه نماند اثر از کردهٔ زشت

۱۷۹

آئینهٔ عبرت

این‌جهان دفترپرحکمت وخودآینه ایست
شو بر این آینه با دیدهٔ عبرت نگران
گوهر دوستیت را بجوی کس نخرد
نکنی تا حذر از دوستی بدگهران
پیرو حسن عمل باش و درستی همه عمر
تا شود کار تو سرمشق برای دگران
همدم سبزه و گل باش و هم‌آغوش نسیم
تا رود از دلت اندوه جهان گذران
ایکه اندیشه نداری ز پریشانی خلق
برحذر باش ز آه دل خونین جگران ۵
منشین بی‌خبرازخویش که هرگز نبرند
ره به سرمنزل مقصود زخود بی خبران

۱۸۰

حسن عمل

ساحت دل روشن ازصدق وصفا باید نمود
زیور تن جامهٔ شرم و حیا باید نمود
خالی ازبیگانه بایدساخت خلوتگاه دل
روح خود را با حقایق آشنا باید نمود
دامن‌صدق وصفا خواهی‌اگر آری بدست
دامن تزویر و نخوت را رها باید نمود
متکی‌برعزم خودباش ومدار از کس‌امید
کار را تنها بامیّد خدا باید نمود ۱۰

مدعی را گو مزن انقدر لاف از خویشتن
کار باید کرد و کمتر ادّعا باید نمود
باش درحسن عمل سرمشق بهردیگران
همچو دُرآویزجان‌پند (رسا) باید نمود

۱۸۱

دستور خرد

بهره گر خواهی بری از روزگار خویشتن
ساز دستور خـرد سر مشق کار خویشتن
مهربان با خلق باش و دوستدار دیگران
تا بیابی دیگران را دوستدار خویشتن
۵ تا توانی شاد و خرم زی ز غم کن اجتناب
دشمن جان را مده ره در کنار خویشتن
عزت نفس و ادب کن پیشه، گردد کامیاب
هر که سازد ایندوخصلت را شعار خویشتن
درجهان گشتم که یابم غمگساری ایدریغ
جز دل خود کس ندیدم غمگسارخویشتن
دانهٔ جز راستی در سرزمـین دل مکار
تا همیشه‌سبزیابی کشتزار خویشتن
چونکه یاری جز خردمندان نکردم اختیار
عمر را بینم بکام و بخت یار خویشتن
۱۰ عقل را دیدم چو تنها رهنمای راه راست
در کفش دادم زمام اختیار خویشتن
هر که برحال پریشان خاطری خندد دمی
روزگاری گرید او برحال زار خویشتن

گر بکام خویش‌خواهی زندگانی بر گزین
دوست را شایستهٔ شأن و وقار خویشتن
در ره آسایش یاران قدم بردار و کوش
روز و شب در راه کسب افتخار خویشتن
گرچه ما عمری خطا کردیم لیکن نیستیم
نا امید از رحمت پروردگار خویشتن
چون (رسا) کسب ادب کن تا کنی‌در روزگار
دُر فشانیها ز طبع آبدار خویشتن

۱۸۲

پند دانا

ز پند مردم دانا متاب سر هرگز — که از نصیحت دانا ضرر نخواهی‌دید ۵
نشاط دور جوانی بکام دل دریاب — که نوبهار جوانی دگر نخواهی دید
کژی و تیره دلی را کهن‌درختی‌دان — که هر کجاش‌نشانی ثمرنخواهی‌دید
ز جام دهر نصیب تباه کاران را — بغیرحسرت وخون‌جگرنخواهی‌دید
مکن‌بدی که‌بدان را بجز بدی‌پاداش — ز دادگاه قضا و قدر نخواهی دید
ز شاهراه درستی قدم برون مگذار — که درطریق درستی‌خطرنخواهی‌دید ۱۰
بپای صحبت همصحبتان بد منشین — که‌جز ندامت وجزدردسرنخواهی‌دید
بکسب دانش وفضل وهنر بکوش (رسا)
که به زدانش وفضل وهنر نخواهی دید

۱۸۳

شادمانی و کامرانی

کسی بکام دل خویش زندگانی کرد — که‌غم‌نخوردوجهان صرف شادمانی کرد
رسید نوبت پیری بکام دل آنکس — که استفاده ز ایّام نوجوانی کرد
زهی کسی که ز گفتارمردمان‌بزرگ — گرفت‌عبرت‌وسرمشق‌زندگانی کرد ۱۵

ز حادثات میندیش تیره بخت کسی — که پیش حادثه اظهار ناتوانی کرد
سعادت‌است‌نصیب کسی که در ره علم — قدم نهاد و در اینره‌جانفشانی کرد
باحترام بزرگان بکوش، چون باید — از این عناصر شایسته قدردانی کرد

کشید پند مفید (رسا) چو دُرّ در گوش
هر آنکه خوب تأمل در این معانی کرد

۱۸٤

صحبت اهل دل

۵ غم بیش و کم ایام مده در دل راه
تا که از خاطرت اندیشه دوران گذرد
حیف از اینوقت که باحسرت و انده رود
حیف ازاین‌عمر که با خاطر پژمان گذرد
بگذرازفکر کم‌وبیش، نکوبخت کسی‌است
که از اینگونه خیالات پریشان گذرد
صحبت اهل دل ای دوست غنیمت بشمار
تا جهانت همه با خاطر شادان گذرد
عمر بی صحبت یاران نبود ما را خوش
ایخوش آنعمر که در صحبت یاران گذرد
۱۰ در جهان تا نکنی چارهٔ درد دگران
مشکل ایدوست که درد تو بدرمان گذرد
هر که بد کرد بخلق و ز بدی شرم نداشت
از جهان عاقبت الامر پشیمان گذرد

ای (رسا) گر گذرد عمر بناکامی ورنج
دل قوی دار که تا مشکلت آسان گذرد

۱۸۵

تسلیم

هر که را در کار عزم راسخ و تصمیم نیست
لحظه‌ای آسوده دل از اضطراب و بیم نیست
مرد باید پیش نامردان نیارد سر فرود
پیش ناکس سر فرازان را سر تعظیم نیست
تربیت در گوهر بد اصل کی بخشد اثر
عنصر ناپاک و فاسد لایق تعلیم نیست
از پی تهذیب ناکس رنج بی حاصل مبر
زانکه این ویرانه دیگر قابل ترمیم نیست
دعوی زور آزمائی با قضا نبود روا
عاقلان دانند کاینجا چاره جز تسلیم نیست ۵
اعتنا برمردم نادان مکن هر گز (رسا)
زانکه جز دانا کسی شایستهٔ تکریم نیست

۱۸۶

عقل مصلحت اندیش

کن رها از بند محنت دوستان خویش را
تا نه بینی در جهان روی غم و تشویش را
ما اگر نیکیم اگر بد در مثل آئینه ایم
هر که در آئینه بیند نقش روی خویش را
تا که سر گردان نمانی درعمل، از کف مده
دامن تدبیر و عقل مصلحت اندیش را
دامن دولت توان در سایهٔ همت گرفت
همت عالی توانگر میکند درویش را ۱۰

کن حذر از یار بدطینت که چون هرجا رسد
میزند چون کژدم از خبث طبیعت نیش را
ای (رسا) در بزمگاه زندگی از کف مده
دامن یاران خوش بزم و ارادت کیش را

۱۸۷

آدمیت

شادی و عشرت در این گردون ازرق فام نیست
باده‌ای جز خون دل در این بلورین جام نیست
شب درخشانند اجرام فلك بر آسمان
چونکه روز آید اثر دیگر از آن اجرام نیست
۵ آدمیت در کمال و عزّت نفس است و بس
آدمیت در لباس و صورت و اندام نیست
بندهٔ حق شو که لطفش شامل شاه و گداست
آری آنجا امتیازی بین خاص و عام نیست
هر که صرف خدمت مردم نکرد ایّام را
ثبت هرگز نام او در دفتر ایّام نیست
ای (رسا) آسایش و آرامش خاطر نیافت
آنکه اورا خاطری آسوده و آرام نیست

۱۸۸

سرمایهٔ درستی

تا نپرسی از خردمندان صلاح کار خویش
کی توانی جانب مقصد رسانی بار خویش
۱۰ متّکی بر پایهٔ کردار پاك خویش باش
چون بزرگان تکیه باید کرد بر کردار خویش

کس خریداری نخواهد کرد گفتار ترا
تا نسازی راستی را زیور گفتار خویش
دوست باید در پریشانی بپرسد حال دوست
یار باید روز سختی دست گیرد یار خویش
هر که با دانا نشیند ارزش خود را فزود
وانکه با نادانان نشیند کاهد ازمقدارخویش
گر روا برخود نداری ذرّه‌ای آزار خلق
خلق را هرگز مکن آزرده از آزار خویش
خرده بین تا چند گیرد خرده بررفتار خلق
عیبجو را باید اول خرده بر رفتار خویش ۵
کی رسد بر رونق بازار بازرگان شکست
گر درستی را کند سرمایهٔ بازار خویش
چون (رسا) در کار با تدبیرو دور اندیش باش
تا کـه سر گردان نمانی عاقبت درکار خویش

۱۸۹

عقل دور اندیش

مکن ز بخت شکایت بساز با کم و بیش
مده به خاطر آسوده ره غم و تشویش
چو غنچه چندصباحی دراین چمن خوشباش
که‌نیست‌دور گل‌ولاله‌چندروزی بیش
زموج حادثه ایمن نشین چودرویشان
که‌پابرون‌ننهد از گلیم‌خود درویش ۱۰
مکن بزهد تظاهر مپوی راه ریا
گرت‌بود بحقیقت خداپرستی کیش
بهیچ کار قدم بی رضای حق مگذار
که‌کارها نرود بی‌رضای حق از پیش
بخویش آنچه‌نخواهی بدیگران‌مپسند
مخواه‌رنج کسانرا برای‌راحت‌خویش
(رسا) چومردم دانا بپرس درهمه کار
صلاح‌کار خود اوّل ز عقل دوراندیش

۱۹۰

بلبل و گل

بلبل و گل روی هم بوسند در گلزارها
زانکه بعد از روزگاری تازه شد دیدارها
سبزه‌ها پوشیده برتن پرنیان سبزرنگ
لاله‌ها شد جلوه‌گر با آتشین رخسارها
سایه‌چون بر کوهساران‌ابرفروردین فکند
شد سرازیر آبها از دامن کهسارها
صحبت یاران مشفق راغنیمت دان و خوش
شب چو مهتاب اوفتد بردامن گلزارها
۵ چون نسیم صبحدم از جانب صحرا گذشت
ریخت مشک ازدامنش درهرقدم خروارها
بلبلان‌برشاخساران نیمه‌شب خوانندخوش
طوطیان شکّر فروریزند از منقارها
عاشقان را درشب مهتاب در صحرا و دشت
تا سحر بیدار بینی در کنار یارها
آشیانی ساخت زیبا آنچنان مرغ سحر
کافرین گفتند بر معماریش معمارها
عشقبازیهای بلبل بین و گل شب تا سحر
عاشقان کی دست بر دارند از این کارها
گر(رسا) گفتار شیرین‌ترا خواند کسی
۱۰ آفرین گویدبراین‌طبع وبراین گفتارها

۱۹۱

زن هنرمند

چون ز افق آفتاب علم برآید — مملکت از تنگنای جهل درآید
ای‌زن‌مشرق‌زمین‌بکسب‌هنرکوش — تا ز تو نوباوگان با هنـر آید
باش‌زجان‌دوستدار‌دانش‌وفرهنگ — تا بوجودت زمانـه مفتخر آید
دیوجهالت چوشد زچشم توپنهان — علم ترا چون فرشته در نظر آید
زن چو هنرمند شد ستارهٔ بختش — درافق شرق و غرب جلوه‌گر آید ۵

در ره تعلیم و تربیت زن دانا
راهنمای سعادت بشر آید

۱۹۲

بهترین نعمت

گـر بکوشی بکسب علم ایزن — نام تو زنده جاودان باشد
عفّت‌آموز زآنـکه عفّت وشرم — بهترین زیور زنان باشد
راحت مـرد از وجود زن است — خاصه‌آن زن که مهربان باشد
مرد را بـی نیاز از هر چیز — میکند زن چو کاردان باشد ۱۰
همسر خوب و مهربان و عفیف — بهترین نعمت جهـان باشد

۱۹۳

کلام موزون

خواهی نرسد زیانت از خلق — با خلق حسد مورز و افسون
خواهی که شوی‌فرشته سیرت — با بد منشین و مردم دون
دونان سبعند و دیو سیرت — مانند درندگان هامون
با طبع بلند و عزت نفس — منّت مکش از سپهر گردون ۱۵
غافل منشین کـه وقت زنهار — دُرّیست گرانبها و مکنون
چون دُرّ و گهر بگوش آویز — این شعر لطیف و پند موزون

زنهار (رسا) مباش نومید
از رحمت کبریای بیچون

۱۹٤

دل راز نگهدار

آنکس که دراو تربیت وفضل وادب نیست — در نزد خرد ارزش و مقدار ندارد
برخلق خدا نخوت و کبر اینهمه مفروش — کبر است متاعی که خریدار ندارد
دانی که خدا با که بود لطف نهانیش — آنکس که کند بخشش واظهار ندارد
۵ با مردم بیگانه مگو راز دل خویش — بیگانه دل راز نگهدار ندارد
دین است حصار تو واز دزد میندیش — آنخانه رود دزد که دیوار ندارد

طوطی به (رسا) رشک اگر برد عجب نیست
طوطی که چنین طبع شکربار ندارد

۱۹۵

آئین درستکاری

از پا فتادگانرا دریاب ایکه داری — تا روز تنگدستی خلقت کنند یاری
حرفی مزن که کردی از گفتنش پشیمان — کاری مکن که آرد بهر تو شرمساری
بدبخت آنکه افتاد در وادی خیانت — خوشبخت آنکه پیمود راه درستکاری
۱۰ علم است صبح دولت جهل است شام ذلت — آن شاهراه عزّت وین تنگنای خواری
درراه حل مشکل مشتاب وصبر بنما — مشکل نگردد آسان الاّ به بردباری
رمز موفقّیت اندر جهان دوچیز است — در کار استقامت در عزم پا فشاری
زنده است نام نیکان هرگز نمیرد آنکس — کآثار نیك بگذاشت از خود بیادگاری
صاحبدلان نبستند دل برجهان ورستند — از راستان بیاموز آئین رستگاری

هان ای (رسا) زخدمت رخ برمتاب ومنمای
۱۵ در راه خدمت خلق از جان فرو گزاری

۱۹۶

مردان سخنور

هر که همصحبت مردان سخنور گردد — درجهان برهمگان برتروسرور گردد
اثر تیره گـی جهل ز دل محو نمای — تا که آئینهٔ قلب تو منوّر گردد
علم گنجی‌است‌ثمین درطلبش‌رنج‌ببر — تا ترا دولت جاویـد میسّر گردد
عالم آنجا که رود بخت باو روی‌آرد — جاهل آنجا که‌رود بخت‌ازاو بر گردد
جز سخن‌های‌پسندیده‌وسنجیده‌مگوی — تا تراملك سخن جمله مسخّر گردد ۵
سخن از راستی آراسته کن تاسخنت — زینت نامـه وآرایش دفتر گردد
سخن‌مردسخنور بلطافت‌چو گلی است — که ز بویش همه آفاق معطّر گردد
گرفتد رشحه‌ای‌ازطبع‌سخنور بزمین — دامن خاك پراز لؤلؤ و گوهر گردد
دامن‌سعی‌وعمل گیرومکش‌دست‌زکار — تا ترا کیسه پرازسیم وپرازززر گردد
دامن‌سعی‌وعمل گیر که باسعی‌وعمل — مرد درویش تواند که توانگر گردد ۱۰
گله بیهوده‌مکن‌بی‌سبب‌از دوست‌مرنج — دوست ازدوست نباید که‌مکدّر گردد
این‌جهان‌پرده‌وخودآینهٔ عبرت‌تست — نقش‌هائیکه براین پرده مصوّر گردد
گربراین‌پرده توبادیدهٔ عبرت‌نگری — سینمائی‌است که‌هرلحظه‌مکرّر گردد

چون (رسا) مرد سخندان وسخن پرورباش
که جهان زنده ز مردان سخنور گردد

۱۹۷

بال سعی و کوشش

به گیتی دانهٔ نیکی بیفشان — اگرداری امید خوشه چیدن ۱۵
ز دانش در جوانی کام بر گیر — اگر خواهی بکام دل رسیدن
نهال دوستی بنشان کـه دائم — توان در سایهٔ آن آرمیدن
مکن با همنشین زشت پیوند — که‌دل‌از ناکسان‌باید بریدن
مکن‌کاری که انگشت ندامت — بدندان بایدت روزی گزیدن
مده هرگزبخواری‌تن که‌باید — به تن پیراهن ذلّت دریدن ۲۰

(رسا) با بال علم و عزم و کوشش
ز پستی میتوان بالا پریدن

۱۹۸

مملکتداری

داد کسری بهرمز این دستور — کاین چنین بایدت جهانداری
باش عادل که عدل و انصاف است — اولین شرط مملکتداری
خسرو عادل آن بود که زجان — ز رعیّت کند نگهداری
۵ گر ترا سروری نصیب شود — کن بصلح عموم پاداری
دست بیچارگان زلطف بگیر — تا نیفتی بروز نا چاری
چون رسد مشکلات تکیه مکن — جز به تأیید حضرت باری

تا نبینی ستم ز گردش چرخ
با رعیّت مکن ستمکاری

۱۹۹

دُرّ شاهوار

چون جهان نیست جاودان هرگز — خویشتن را به غم دچار مکن
۱۰ بگذر از کبر، نزد اهل خرد — خویشتن را خفیف و خوار مکن
منّت از مردم زمانه مکش — تکیه بر خلق روزگار مکن
همدم مردمان دانا باش — به فرو مایه اعتبار مکن
جز جوانمردی و مناعت نفس — در جهان شیوه‌ای شعار مکن
شاکی از گردش زمانه مباش — گله از دست روزگار مکن
۱۵ در ره خدمت از فداکاری — تا توانی فرو گذار مکن
گر نخواهی بروز بد افتی — همنشین بد اختیار مکن

هست پند (رسا) چو دُرّ و بگوش
جز همین دُرّ شاهوار مکن

۲۰۰

دولت پاینده

هنر آموز تا شوی هنری — که هنرچشمه‌ایست زاینده
راستی پیشه کن دروغ تـرا — میکند نزد خلق شرمنده
تن به پیرایهٔ ادب آرای — که‌ادب زیوری است‌زیبنده
غم آینده را نباید خورد — کس ندارد خبر ز آینده
کوششی کن که‌دولت‌جاوید — نیست الاّ نصیب کوشنده ۵
کی پذیرد زوال ملك هنر — که هنردولتی است پاینده
خویشتن را امیدوار مکن — جز بفضل خدای بخشنده
تا توانی مگیر عیب کسان — جاهـلانند عیب گیرنده
خندهٔ بی‌سبب مکن، زخرد — نیست شایسته بی‌سبب خنده
میبرد گنج هر که رنج کشد — زانکه جوینده هست یابنده ۱۰
وقت را مغتنم شمار که وقت — پر بها گوهریست ارزنده
کبر منما که کبر نزد خرد — آدمی را کند سرافکنده

در سخن کوش ای (رسا) زنهار
که شود نامت از سخن زنده

۲۰۱

جوانی

جوانی عزیزاست زیرا جوانی — بود بهترین دورهٔ زندگانی
جوانی بهاریست سرسبزوخرّم — جوانی بود نوبت کامرانی ۱۵
برودانش‌آموزو کسب هنرکن — که علم‌است سرمایهٔ جاودانی
تراتاج‌علم‌وادب هست خوشتر — ز دیهیم کاوس و تاج کیانـی
ترا همّتی باید و استقامت — میندیش از گردش آسمانی
نه بینی زچرخ زبردست ذلّت — چو بازیردستان کنی مهربانی

شریک غم دوستان باش، منما بروز غم دوستان شادمانی

مکن درره خدمت خلق هرگز دریغ از فداکاری و جانفشانی

بیاموز پند مفید (رسا) را

چو دُرّ ساز آویز گوش این معانی

۲۰۲

اندیشهٔ خرد

چون گرانمایه گوهری بپذیر آنچه اندیشهٔ خرد زاید

۵ مرد باید که در جهان تن را بلباس هنر بیاراید

نکند سوی نادرستی روی جز درستی رهی نه پیماید

باری از دوش خسته بر گیرد گره از کار بسته بگشاید

ایجوان کاهلی مکن در کار کاهلی از جوان نمی‌شاید

تکیه بردیگران مکن زنهار

تکیه بر عزم خویشتن باید

۲۰۳

دیوان جزا

۱۰ ایکه آراسته‌ای بزم وشوی غرّه که عمر

تا جهان است بکام دل ما میگذرد

شب تاریك نپرسی که چها تا بسحر

بر تن خسته و رنجور گدا میگذرد

خوش و آسوده کنی خواب وخبر نیست ترا

که چها در دل شب بر فقرا میگذرد

یکشب ازخانه برون پای تو بگذار و ببین

که براین خلق ستمدیده چها میگذرد

ای قوی ظلم مکن بر اثر آه ضعیف

بر دلت تیر ز پیکان قضا میگذرد

دهر دیوان جزائی است بود بهر جزا
کار هر کس که بدیوان جزا میگذرد
آنکه برخلق کند ظلم بدیوان جزا
حکمش از محکمهٔ عدل خدا میگذرد
روح پرور چو نسیم سحری درهمه جا
اثـر طبع توانای (رسا) میگذرد

۲۰۴
اولین قدم

کسیکه میخورد اندوهوفکر بیش و کم است
تمام عمر گرفتـار محنت و ستم است
بروزگار مخورغم که تیره‌بخت کسی است
که پای بند خیال و اسیر دست غم است ۵
ستوده باش و پسندیده خو که نزد رجال
کسی که خوی پسندیده داشت محترم‌است
کمال وفضل و ادب پیشه کن که درهرعصر
وجود مردم صـاحب کمـال مغتنم است
بلند طبع و جوانمرد و بـا سخاوت باش
که بهترین صفت‌ها سخاوت و کرم است
بشاهراه سعـادت توان رسید بجهد
(رسا)بکوش که کوشیدن اولین‌قدم‌است

۲۰۵
دولت وارستگی

درجهان خودرا بطینت‌پاك ودرسیرت‌نكو كن
دولت جاوید اگر خواهی براه راست رو کن ۱۰

تیره‌قلب روشن‌خودرامکن از جهل و غفلت
صحبت ازاوهام تا کی‌از حقیقت گفتگو کن
تا به دامان تو ننشسته است گرد زشت‌نامی
احتراز از همنشین ناپسند و زشت خو کن
دوستی با دوستان یکدل و یکرنگ باید
گر نخواهی تیره‌بختی ترك یاران دو رو کن
چون به گیتی یادگاری جز نکوکاری نماند
آنچه از دستت برآید در جهان کارنکو کن
۵ گوهر پاك شرافت را مده از دست هرگز
رو چو مردان شرافت‌مند کسب آبرو کن
گر(رسا)خواهی‌که عمری‌شادوشیرین‌کام‌باشی
دولت وارستگی را از خداونـد آرزو کن

۲۰۶

سرمشق عبرت

ای دل مکن‌بدی که ندانم چه‌آوری
در پیشگـاه محکمه هنگام داوری
بنشان نهال دوستی و صلح و معدلت
برکن درخت‌ظلم وجدال‌وستمگری
بـازار حق متاع ریا را نمیخرند
کالای پست را نخرد هیـچ مشتری
۱۰ آنانکه جز طریق درستی نمیروند
بر سر نهند تاج بزرگیّ و سروری
علم و کمال پایهٔ جاه است و ارتقا
زهد و عفاف مایهٔ فضل‌است وبرتری
سربار کس‌مباش بکش بارخویش را
از مور دانه کش مگرایمرد کمتری
هشیار شو که مـال ترا تا بدر برند
دزدان کنند برسرآن‌جنگ‌زرگری
درسی که میدهد بتو استاد روزگار
سرمشق عبرت است مپندار سرسری
۱۵ گردون هزار خار ز پایت درآورد
خاری اگر ز پای ضعیفی درآوری
ای مدّعی ستیزه مکن بـا مقدّرات
تسلیم شو که کاربود دست دیگری

دنیا که نعمتش نکند با کسی وفا ای بوالهوس چراغم بیهوده‌میخوری
رفتار رفتگان زبرای تو عبرت است کردارشان بدیدهٔ عبرت چو بنگری
نو شیروان بنای عدالت نهاد و رفت مانده‌است ازاوهنوز اثر دادگستری
سنجیده‌گو سخن که نسنجیده هر که گفت هر گز نمیرسد بمقام سخنوری
اظهار مهر هرچه کنی بیشتر به‌نفس خصم ستیزه جوی شود بیشتر جری ۵

شعری(رسا) بساز که سودش رسد بخلق
چون‌نیست‌غیرازاین‌غرض‌ازشعروشاعری

۲۰۷

فصل نشاط

جوانی است فصل نشاط و خطاست در این فصل نا شادمان زیستن
مکش دامن از صحبت دوستان که تلخ است بی دوستان زیستن
نشانید باید نهال امید که در سایهٔ آن توان زیستن
خوشا عزّت نفس و آزادگی خوشا این‌چنین در جهان زیستن ۱۰
خوشا طرح مهر و وفا ریختن خوشا با همه مهربان زیستن
نکو نام زی زانکه با نام نیك توان در جهان جاودان زیستن

ببازوی خود بایدت زندگی
نه با دسترنج کسان زیستن

۲۰۸

آزاد منشی

این‌عمر که جزخواب وخیال‌وهوسی نیست
ایدل منشین غافل کز مانده بسی نیست
ترسم که بدندان گزی انگشت ندامت
روزیکه بر این عمر ترا دسترسی نیست ۱۵

آسایش اگر خواهی آزاده منش باش
کآسوده‌تر از مردم آزاده کسی نیست
آزاد چو مرغان هوا باش که دنیا
در دیدهٔ صاحب نظران جز قفسی نیست
ای مرغ مکن زمزمهٔ عشق و محبت
آنجا که بجای گل‌جز مشت خسی نیست

۲۰۹

خوار بار

آنکس که خواربار‌رعایای تنگدست — چون مور دانه دانه بانبار میبرد
۵ بازار گرم و مشتری نقد چونکه دید — از خانه کیسه کیسه ببازار میبرد
غارتگری بود که متاع ربوده را — بهر فروش نزد خریدار میبرد
کردم شبی مطالعه دیوان شیخ را — سعدی که دل زخلق بگفتار میبرد
گفتم که وجه تسمیهٔ خواربارچیست — کاینگونه خلق دررهش آزارمیبرد
گفتا ز خواربار رعیّت چگویمت
(بیچاره‌خوار میخورد وبارمیبرد)

۲۱۰

زلزلهٔ گرگان در فروردین ۱۳۲۳

۱۰ هنوز ابرنپاشیده دُر گلستان را — نشسته عارض‌نسرین و خط ریحان‌را
هنوز باد نگسترده در بساط چمن — ز برگ لاله و گلها پرند الوان را
هنوز غنچه تبسم نکرده در گلشن — هنوز سبزه مزّین نکرده بستان را
هنوز بلبل و گل‌رانداده دست بدست — که نوبهار طبیعت شکست پیمان‌را
هنوز ساحت گرگان ندیده‌آرامش — که‌ساخت‌زلزله‌یکسان بخاک‌گرگانرا
۱۵ ز بی پناهی و درماندگی و دربدری — گرفته پیش گروهی ره بیابان را
برآر دست فتوّت ز آستین و دریغ
مکن زمردم آواره لطف واحسان‌را

۲۱۱

ستایش

حمد و ستایش سزد خدای جهان‌را — آنکه جهان‌آفرید و کون و مکان‌را

در شب تاریک بهر راهنمائی — روشنی از نور عقل داد روان را

تا شود آئینهٔ تجلی دانش — در صدف تن نهاد گوهر جان را

بر تن خاکی کشید صورت هستی — فهم و خرد آفرید و نطق و بیان را

در چمن وحدتش به نغمه سرائی — بلبل شیرین سخن گشود زبان را •

در کف جم او نهاد جام جهان بین — بر سر کی او گذاشت تاج کیان را

۲۱۲

ناپایداری

بیا که میگذرد موسم بهار ای دوست

طراوت چمن و باغ و لاله‌زار ای دوست

بیا که لب به تبسّم گشود غنچهٔ بباغ

بنفشه آمده با زلف تابدار ای دوست

بیا که نالهٔ مرغان ز بوستان برخاست

فغان بلبل بیدل ز شاخسار ای دوست

بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت

که همچو آب‌روان‌بگذرد بهار ای‌دوست ۱۰

جهان که محنت‌وشادیش‌جمله‌درگذراست

مباش تنگدل ازوضع روزگار ای‌دوست

رسد چو فصل گل ولاله درچمن‌خوشباش

که نیست فصل گل‌ولاله پایدارای‌دوست

زسنگ‌حادثه‌نالان و دل شکسته مباش

که روزگار نماند بیک قرار ای دوست

۲۱۳

سایهٔ رحمت

ثبات عهد و نشان وفا ز یاری جوی — که حق صحبت اهل وفا نگهدارد
بقای ملك بعدل است درعدالت کوش — که عدل ملك‌شهان از فنا نگهدارد
چو آفتاب ز رأفت بتاب تا که خدا — بزیـر سایهٔ رحمت ترا نگهدارد
چوموج حادثه برخاست مردصاحب‌عزم — ثبات ورزد و چون کوه جا نگهدارد
۵ همیشه شامل حال کسی است لطف خدا — که‌پاز لغزش ودست ازخطا نگهدارد
مسلم است که خالق زبندهٔ راضی است — که بندگان خدا را رضا نگهدارد

خوش آنکه خاك درشهریار طوس (رسا)
کشد بدیـده و چون توتیا نگهدارد

۲۱۴

ماهی بی‌اجل

بخور از دسترنج و همت خویش — دسترنـج کسان نبـاید خورد
هر که را قسمتی بود معلـوم — که کم وبیش ازآن نخواهدبرد
۱۰ گـر بخشکی بیفکند صیـاد — مـاهی بی اجل نخـواهد مرد

۲۱۵

خوشبختی

از حکیمی سؤال کرد کسی — کیست‌خوشبخت‌وچیست‌خوشبختی
گفت آنکس که کار کرد ونداد — تن خود را به محنت و سختی

۲۱۶

همت بلند

هر که‌زحمت کشیدوهمت‌داشت — چیـزی از دیـگران نکرد هوس
خرم آنکس که کار کرد و نرفت — ذره‌ای زیر بار منّت کس

۲۱۷

استقامت در کار

هر که در کار استقامت کرد خویشتن را رهاند از سختی
وانکه در کار پایدار نماند زود افتد بروز بدبختی

۲۱۸

حسن عهد

گر کسی خلف‌وعده کرد، باو هیچکس اعتماد ننماید
مرد اگرقول‌داد ووعده نمود باید از عهده‌اش برون آید

۲۱۹

سعی وعمل

هر آدمی که دامن سعی و عمل گرفت
هر گونه مشکلی که رسد زود حل کند •
بدبخت آنکه نیست بگفتار او عمل
خوشبخت‌آنکه هرچه بگوید عمل کند

۲۲۰

نور ایمان

دلا همیشه منّور بنور ایمان باش
بلند طبع و جوانمرد و پاکدامان باش
بسر کلاه مناعت گذار و شاهی کن
به تن قبای قناعت بپوش و سلطان باش
در این چمن‌که‌مقیمی درآن صباحی‌چند
چو غنچه لب به‌تبسّم گشای وخندان‌باش
گر از خداست ترا چشم لطف پنهانی
بوقت بندگی از چشم خلق پنهان باش ۱۰

میان بطاعت یزدان به‌بند و در همه حال
امیدوار به الطاف پاك یزدان باش
کمال وفضل و بزرگی بحسن‌ظاهر نیست
بحسن سیرت اگر میتوانی انسان باش
مزن بصورت ظاهر دم از مسلمانی
چو دوستان خدا در عمل مسلمان باش
ز همنشین منافق ثبات عهد مجوی
بری ز مردم بد عهد و سست پیمان باش
۵ هوای‌نفس‌چو خواهد که برتو چیره‌شود
تو چون فرشته ز دیو هوا گریزان باش
بدست ظلم مکن پایمال حق ضعیف
تمام عمر طرفدار زیردستان باش
منه براه ندانسته بی دلیل قدم
نخست در همه کاری بفکر پایان باش
چو بگذرد غم وشادی (رسا) ز گردش دهر
مکن شکایت و فارغ ز رنج دوران باش

۲۲۱

مرد دانا

مرد دانا گله از گردش دنیا نکند — عمر صرف غم بیهوده و بیجا نکند
۱۰ بوستانی که گلش را نبود عهد و وفا — مرد آزاده در آن میل تماشا نکند
صاحب‌عزم‌متین‌باش که‌از گردش‌چرخ — مرد با عزم نیندیشد و پروا نکند
دانش ومعرفت‌آموز که جز تابش‌علم — قلب تاریك ترا روشن و بینا نکند
محرم‌راز کسان باش مکن پرده‌دری — تا کسی پرده ز اسرار تو بالا نکند
گر نه‌ای‌دزد بتاراج مبر مال کسان — تا کسی مال ترا غارت و یغما نکند
۱۵ در جهان تا نکنی چارهٔ درد دگران — دگری درد تو درمان ومداوا نکند

تلخی عمر بشر حاصل بی‌تجربگی است — مرد را جز ثمر تجربه دانا نکند
حذر از سیل حوادث نکند صاحب عزم — دل بدریا زده اندیشه ز دریا نکند
مورد لطف و عنایات خداوندی نیست — آنکه با خلق خدا لطف و مدارا نکند
چرخ با آن عظمت بندهٔ فرمان کسی است — که بجز بندگی ایزد یکتا نکند
بی‌نیاز از همه شد آنکه نیاز دل خویش — از خدا خواهد و از خلق تمنا نکند ۵
هر که را گوشهٔ امنی بود و خاطر جمع — طمع تاج کی و افسر دارا نکند
درجهان تا نگشائی گره از کار کسان — گره ای دوست ز کار تو کسی وا نکند
تکیه بر لطف خدا کن که کسی حل امور — جز به تأیید خداوند توانا نکند

هر کـه بیند اثر طبع دلاویز (رسا)
هوس باغ و گل و سبزه و صحرا نکند

۲۲۲

محتکر و راهزن

گفت با راهزنی محتکری از ره پند — تا کی و چند ز پاداش عمل بی خبری ۱۰
دین خود را تو بدین جیفهٔ دنیا مفروش — تا برای تن خود آتش دوزخ نخری
روز و شب عمر تو در راهزنی میگذرد — عمر من شد همه در راه عبادت سپری
دزد خندید که ای محتکر بی انصاف — من نیم دزد گر از روی حقیقت نگری
تو به تسبیح و به سجاده شدی رهزن خلق — رو که دور از نظر مردم صاحب نظری
من پی غارت مال و ثمر این بشرم — تو پی ریشه برانداختن این بشری ۱۵
منم آن دزد که جز مال توانگر نبرم — توئی آن دزد که جز مال ضعیفان نبری
منم آن گرگ که خواهم بره‌ای را بدرم — توئی آن گرگ که خواهی رمه‌ای را بدری
برحذر باش ز کید فلك شعبده باز — که ز کار من و کار تو کند پرده دری
من در این جامه کنم دزدی و آزار به خلق — تو در آن جامه کنی غارت و بیدادگری

حال انصاف دهای راهزن خلق خدا
من ز تو دزدترم یا تو ز من دزدتری

۲۲۳

مردان خدا

مردان خدا جز ز خدا دل ببریدند — در آینه جز چهرهٔ معشوق ندیدند
در راه طلب پای ارادت بفشردند — تا شاهد مقصود در آغوش کشیدند
ازسر بگذشتند و ز پیمان نگذشتند — وزجان ببریدند وز جانان نبریدند
چون عاشق دلخسته کشیدند بسی هجر — تاجام وصال از کف معشوق چشیدند
۵ کـه پرده نشینان حـریم ملکوتی — که چون مه و خورشید در آفاق دمیدند
در کوی وصال از لب معشوق وفادار — جز زمزمهٔ عشق و محبت نشنیدند
زین خانه بآن خانه از این کوی بآن کوی — با خسته دلی از پی محبوب دویدند
سر در قدم دوست نهادند و ببازار — جز بار غم دوست متاعـی نخریدند
ای بندهٔ حق دامن این سلسله بر گیر — کاین سلسله جز راه حقیقت نگزیدند
۱۰ آنانکه نکشتند به دل دانهٔ تقوی — از خرمن حق خوشهٔ توفیق نچیدند
برمسند آزادی و عـزّت ننشستند — آنانکه به تن جامهٔ ذلت ندریدند
پرهیز کن ازصحبت یاران منافق — کاین مردم سر گشته بجائی نرسیدند
آخـر ننشستند بسر شاخهٔ مقصود — هر چند از این شاخه بآن شاخه پریدند
صاحب نظران دانـه نکردند تمنّا — کندند دل از دانه واز دام رمیدند

زنهار (رسا) پیرو مردان خدا باش
کاندر همه احوال خدا را طلبیدند

۲۲۴

نماند

۱۵ غم مخور ایدل کـه روزگار نماند — محنت و شادیش پایـدار نماند
دور تـو همواره برمراد نگردد — بخت تو پیوسته سازگار نماند
در غم و محنت صبور باش که دائم — گـردش دنیا بیك قرار نماند
صحبت گل مغتنم شمار چو بلبل — کایـن چمن و سبزه و بهار نماند

مرکب آز آنقدر متاز که دائم — راکب بر مرکبش سوار نماند
ظلمت دل را بنور علم توان برد — صبح چـو تابید شام تار نماند
صحبت نادان مجو که در خطر افتد — هر که از این ورطه بر کنار نماند
گر نظـر حق کند ارادهٔ کاری — در کف مخلوق اختیار نماند
زین عظمت‌ها که در زمانه تو بینی — جز عظمت‌های کـردگار نماند ۵
تکیه مکن برحصارملك کـه دائم — ملك بدین پایـه استوار نماند

نام نکو اختیار کن که به گیتی
جز اثـر نیك یادگار نماند

۲۲۵

نادرستی

در آن تنی که برد دیو نادرستی راه — بجزعلامت‌ضعف ونشان سستی نیست
درست باش ومکن پیشه جزدرستی‌را — که درجهان‌صفتی بهتر ازدرستی نیست

۲۲۶

دنیای علم وعمل

به نیروی تدبیر و عـزم بلند — توان مشکلات جهان کرد حل
مده تن به نادانـی و کاهلی — که دنیاست دنیای علم و عمل ۱۰

۲۲۷

تندرستی

تن شخص سالم چورنجور گردد — شود خسته از ناتوانی و سستی

همیکوش در تندرستی که نبود
ترا نعمتی بهتر از تندرستی

۲۲۸

جهان پرآشوب

دراین گیتی بجز آشوب وشر نیست — نشان از آدمیت در بشر نیست

بجز امواج ناکامی و محنت — دراین دریای پرخوف وخطر نیست
چنان سوزانده‌آتش خشك وتررا — که فرقی درمیان خشك وتر نیست
ستمگر را ز حال زیردستان — توانگر را ز درویشان خبر نیست
چنان ظلمت فرا بگرفته شب را — که پنداری شب ما را سحر نیست
۵ هنر را گنج کمترخوان که جز رنج — نصیب مردم صاحب هنر نیست
سخن کم گو که در جام سخنور — مئی جزمحنت وخون جگر نیست
مزن با بی خرد حرف خرد را — که نا بخرد خریدار گهر نیست
درخت دانش و فضل و هنر را — بجز ناکامی و حسرت ثمر نیست
بشر با اینهمه بازیگریها — بجز بازیچهٔ دست قدر نیست
۱۰ مشو غافل ز آه دردمندان — که آه دردمندان بی اثر نیست
مکن سودا در این آشفته بازار — که سودای جهان‌بی درد سر نیست
مکن با راست مردان نادرستی — که سود نا درستی جزضرر نیست
مده از کف متاع عزّت نفس — چه‌غم گر در بساطت‌سیم وزر نیست
نظر کی حق کند بر آن زبردست — که سوی زیردستانش نظر نیست
(رسا) پشت و پناه بی‌پناهان
۱۵ بجزلطف خدای دادگر نیست

۲۲۹

بیاد عارف ربانی مرحوم علی اکبر نوقانی طاب ثراه

چوعاشق‌سوی جانان بادل وجان‌رفت‌نوقانی
شتابان از پی دیدار جانان رفت نوقانی
پیام آشنا بشنید شد از خویش بیگانه
ببانگ ارجعی لبیّك گویان رفت نوقانی
چراغ بزم مردان سخندان بود آن دانا
دریغ از بزم مردان سخندان رفت نوقانی

چه‌غم گر شد نهان‌در تیره خاك آن‌مرد روشندل
کزین‌ظلمت سرا با نورایمان رفت نوقانی
همای شاخسار علم و عرفان بود آن عارف
فغان کز شاخسار علم وعرفان رفت نوقانی
چواو را توشهٔ ره بود زهد و دانش و تقوی
ره دشوار را بس سهل و آسان رفت نوقانی
سعادت بین گدائی شد مقیم در گه سلطان
بدربار (رضا) شاه خراسان رفت نوقانی
هزاروسیصدوهفتاد چون بگذشت ازهجرت
جمادی نخستین سوی رضوان رفت نوقانی ۵
(رسا) گر در فراق اوست چشم دوستان گریان
چه غم کزلطف حق باروی خندان رفت نوقانی

۲۳۰

گرگ تیز دندان

شبانا دور کن از گله گرگ تیز دندان را
گر ازچنگال گرگ آسوده‌خواهی گوسفندان‌را
بهار زندگانی را وزد باد خزان ازپی
چو گل درنوبهارعمر بگشا روی خندان را
بهمّت کوش و سربرآستان بی‌نیازی نه
که برسرتاج استغنا بود همّت بلندان را
نپوشد عیب‌خود بین‌راجهان پرده درهر گز
کجاپنهان کندآئینه عیب‌خود پسندان را ۱۰
ز کید نقشبندان قضا هرگز مشوایمن
که درنیرنگ بازی‌بسته دست‌نقشبندان را

نه‌بیند روی فقر ومستمندی درجهان آنکس
که از گرداب بدبختی رهاند مستمندان را
(رسا) گر از گزند و درد خواهی جان و تن ایمن
رها کن از گزند و درد جان دردمندان را

۲۳۱

کره در آتش (بمناسبت جنگ کره)

بدست آتش افروزان کره افتاد در آتش
بلای جنگ برهمزد بساط صلح و آرامش
ز یکسر ابر نومیدی فکنده سایه بر دلها
ز یکسو سیل بدبختی نهاده رو به افزایش
۵ بگیتی تا هم آهنگی نباشد صلحجویانرا
کجا فرمان (آتش بس) کند خاموش این آتش
جهان شد درهم وبرهم از این ناسازکاریها
طمع ناسازکارانرا گریزان سازد از سازش
دم از مغرب زمین کم زن کزان دانش گریزانم
که جنگ وجور وخونریزی بود محصول آن دانش
ز باد فتنه گر افتد نهال صلح و آزادی
دگر کس اندرین گیتی نه‌بیند روی آسایش
دل آزادگان خون شد از این بی‌اعتدالی‌ها
یکیرا خاروخس بستر یکی را پرنیان بالش
۱۰ سعادت رخت بربندد ز ملکی کاندران بینی
جوانان درپی عشرت زنان در فکر آرایش
فروغ صبح خوشبختی فروزد سرزمینی را
که برآن سرزمین ایمان چوخورشید افکند تابش

ز کشورشد برون‌ثروت تهی‌شد کیسهٔ دولت
تن فرسودهٔ ملت ز فقر و فاقه در کاهش
بروی خستگان بگشا در لطف وعنایت را
که ایزد برتوبگشاید در الطاف وبخشایش
چو ناز و نعمت دنیا نماند جاودان با کس
مخواه‌ازسفلگان حاجت‌مکن‌ازناکسان‌خواهش
(رسا) گوی سعادت را ازاین میدان برد آنکس
که چون روشندلان دارد دلی پاکیزه ز آلایش

۲۳۲

بیاد بود علامه اقبال

سر زد از لاهور رخشان اختری — آنکه پاکستان همی نازد بدو
خود نه‌پاکستان که خاك هند را — خامهٔ اقبال بخشید آبرو
شاعری شیرین کلام ونکته سنج — عارفی روشندل و پاکیزه خو
شانه زد از خامه برزلف سخن — تا بگوید راز پنهان موبه مو
طالب حق بود و در آفاق گشت — تا کند مطلوب خود را جستجو
آفرین برآن سخندان کز سخن — در جهان بگذاشت آثاری نکو
آبیاری کرد خاك هند را — تا که آب رفته بازآرد بجو
آنکه استقلال پاکستان وهند — در جهانش بود تنها آرزو
ریخت در ساغر شراب اتحاد — گفت‌یاران‌را که(قومواواشربوا)
سنگ‌برجام‌حریفان‌زد که‌ریخت — دیگرآن‌پیمانه بشکست‌آن سبو
بیدلان را میکشد سوی چمن — (ارمغان)آن گلشن‌خوشرنگ‌وبو
در دل عشاق سوز خامه‌اش — آتش عشق است ننشیند فرو
سالك راه حقیقت بود گشت — از پی‌عطار و رومی کو به کو
در(پیام مشرق) آن دانا چو کرد — با (گوته) دانای مغرب گفتگو

در سخن از شاعر مغرب زمین شاعر مشرق زمین بربود گو
هر که‌چون اوزنده گرداند سخن در جهان هرگز نمیرد نام او

ای(رسا) چون‌راست‌مردان‌درجهان
جز طریق راستی راهی مپو

۲۳۳

بیادبود استاد فقید ملك الشعراء بهار

رفت آنکه سرآمد سخنگویان بود رفت آنکه بهار گلشن ایران بود
۵ استاد سخن(ملك) که در شعر وادب فردوسی عصر و سعدی دوران بود
گل‌رفت و بلبلان چمن‌را قرارنیست مارا بهار بی‌گل روی (بهار) نیست
بلبل ز شاخسار ادب رفت ای دریغ کانمرغ‌خوش‌ترانه‌براین‌شاخسارنیست
نبود زوال کاخ ملك را که در جهان کاخی‌چوکاخ اهل‌سخن استوارنیست
در مکتب ادب نبود همچو اوستاد در کشورسخن چوملك شهریارنیست
۱۰ ابر بهار با همه لطف و طراوتش چون طبع آبدار ملك آبدار نیست
مردانه داد جان بره ملت و وطن از بهرمرد بهتر از این‌افتخارنیست
گلزار اهل ذوق بود پر نگار لیك چون بوستان‌طبع ملك‌پرنگارنیست
سال هزار وسیصدوسی‌شد خزان‌بهار دیگر بشاخسار ادب آن هزارنیست

دانی که چیست‌مرد وطن‌را (رسا) شعار
جز عزّت و سعادت ایران شعار نیست

۲۳۴

استاد ارجمند

۱۵ رفت از سپهر فضل فروزنده اختری رفت‌ازمحیط ذوق گرانمایه گوهری

استاد ارجمند (بهار) آنکه درسخن
چون او نزاده مادر گیتی سخنوری

۲۳۵

مرغ خوش الحان

افسوس که آن مرغ خوش الحان ز چمن رفت
اندوه که آن قافله سالار سخن رفت
جان بود (ملك) در تن الفاظ و معانی
صد حیف که آن جان گرانمایه ز تن رفت
از ملك سخن رفت چو استاد گرامی
گنجینهٔ ذوق و هنر و دانش و فن رفت
افسوس که آن گوهر تابنده از این خاك
با درد و غم و حسرت و اندوه ومحن رفت
استاد سخن سنج که در دامن این ملك
با مهر وطن آمد و با مهر وطن رفت

۲۳۶

وطندوستی و هدیهٔ بانوی ناشناس درراه ملی‌شدن نفت

وطندوستی از زنی یاد گیر — که سر مشق مردان عالم بود
یکی نامه بااشك سوزان نوشت — که چون دود آه آتشین‌دم بود
نه‌برمرگ همسر که‌برحال‌ملك — مرا سر بزانوی ماتم بود
بر این شمع تابنده پروانه وار — مرا پر بر آتش دمادم بود
چنان جانم آکنده ازمهراوست — که گرجان براهش دهم کم‌بود ۱۰
گرانمایه انگشتری یادگار — مرا زان گرانمایه همدم بود
وطن را دهم تا نماید دفاع — ز حقّی که او را مسلّم بود
دهم‌هدیه مشتی‌ز گیسوی‌خویش — که چون اوپریشان‌و درهم بود
مرا جان بود کمترین هدیه‌ای — که در جانفشانی مقدّم بود
بیا درس حب‌الوطن یاد گیر — گر ایمانت ای مرد محکم‌بود ۱۵

براه وطن بگذر از مال و جان
چه مردی بود کز زنی کم بود

۲۳۷

داوری دیوان لاهه راجع به ملی‌شدن نفت

ما جز طریق حق و عدالت نمیرویم — دیوان لاهه بین که چه‌بیراهه میرود
ایران که برملل کند امروز داوری — کی زیر بـار داوری لاهه میرود !

۲۳۸

بمناسبت انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس شورای ملی

رسید هموطنان وقت جانفشانـی ما — پی مبارزه بـا دشمنان شتاب کنید
۵ رهـا ز قید اسارت کنید ملت را — حذرزوحشت‌وتشویش‌واضطراب کنید
برون ز خـانهٔ ملت کنید خائن را — از اینگروه فرومایه اجتناب کنید
وکیل اگر در بیگانه کوفت بیگانه است — ز خانه مردم بیگانه را جواب کنید
پی دفـاع ز نـاموس ملّت ایران — وکیل صالح و شایسته انتخاب کنید
در انتخـاب وکیلان ملّی و آزاد — قدم به‌پیش گذارید وفتح باب کنید
۱۵ لوای فتح و ظفر را ز نو بر افرازید — بنای جهل و ستم‌را ز بن‌خراب کنید
فرا گرفته وطن‌را حجاب‌غفلت‌وجهل — بدست علم‌وعمل‌پاره‌این‌حجاب کنید
بجای اینهمه جنجال‌وبحث‌ای‌و کلا — برای کشورخود فکرنان وآب کنید
بدست دوستی و اتحـاد کشور را — رها ز پنجهٔ آشوب و انقلاب کنید
شعارمرد مسلمان بغیر قرآن نیست — عمل همیشه باحکام این کتاب کنید
۲۰ حساب‌نیك وبد ما چو میرسند آخر — زیان وسود خود ازابتداحساب کنید

(رسا) خطاست ره ناصواب پیمودن
چومرد حق‌حذر ازراه ناصواب کنید

۲۳۹

وکیل!

آن وکیلی که ز حال دل ما بی‌خبر است / کی سزاوار نمایندگی ما باشد
ساحت مجلس شوری که بود خانهٔ ما / باید از مردم نا پاك مبرّا باشد
نیست شایستهٔ تشریف وکالت آنکس / که فرومایه و نا صالح و رسوا باشد
خادم واقعی مملکت امروز کسی است / که وطن‌پرور و شایسته و دانا باشد
درد ملت رسد آن روز بدرمان که طبیب / چاره اندیشد و در فکر مداوا باشد ۵

کار کشور رسد آنروز بسامان که وکیل
از پی خدمت افراد مهیّا باشد

۲۴۰

بیگانگان

خیز تا بیگانگان را از وطن بیرون کنیم
پـاك میهن از وجود دشمنان دون کنیم
یا ز خون دشمنان سازیم گلگون خاك را
یا ز خون پاك خود این خاك را گلگون کنیم
گر نشیند لکه‌ای بر دامن ناموس ما
پاك باید لکه را با قطره‌های خون کنیم
تا مصون ماند پر زیبای طاوس از گزند
جغدهای شوم را از لانه‌ها بیرون کنیم ۱۰
زیر بار منّت بیگانگان رفتن خطاست
همّتی تا چارهٔ این فقر روز افزون کنیم
زین تجملهای گوناگون وطن بر باد رفت
از وطن دور این تجمل‌های گوناگون کنیم

ثروت قارون چه حاصل به که با طبع بلند
مملکت را بی‌نیاز از ثروت قارون کنیم
ای(رسا) درسایهٔ ایمان و احساسات پاك
خویشتن‌را با سعادت‌همدم‌ومقرون کنیم

۲۴۱

لطف خداوند

درجهان لطف خداوند بود یار کسی — کز ره لطف گشاید گره ازکار کسی
خواهی ارپردهٔ اسرار ترا کس ندرد — پرده زنهار مکن پاره ز اسرار کسی
۵ تـا ستمگر نزند لطمه ببازار ترا — ای ستم‌پیشه مزن لطمه ببازار کسی
مدعی تا ننهد بر سر دیوار تو پای — پـای زنهار منه بر سر دیوار کسی
نکشد هیچکسش بارغم ومحنت‌ودرد — آنکه‌درمحنت‌وسختی‌نکشدبار کسی
طاعتی‌نیست‌پسندیده‌تر ازخدمت‌خلق — دل بدست آرومزن دست‌به‌آزار کسی
زرد روئی نکشدآنکه کند پاك‌زمهر — گرد نـا کامی ایّام ز رخسار کسی
۱۰ شد طرب دور چنان ازدل افسردهٔ ما — که دل کس نشود شاد ز دیدار کسی
آنچنان دورحقیقت شده از گفتهٔ ما — که‌دگر کس‌ندهد گوش‌به‌گفتار کسی
بسکه آلوده به تزویر بود کردهٔ ما — تکیه‌دیگرنتوان کردبه کردار کسی
گهرفضل مکن عرضه بر بیخردان — که ندانند دراین‌جامعه مقدار کسی
کس نپرسد ز کرم حال دل زار ترا — تا نپرسی ز کرم حال دل زار کسی
۱۵ نکنم بندگی خلق که با عزّت نفس — نیستم چون دگران بندهٔ دینار کسی
چون(رسا) خرّم ازآنم که دراین باغ چو گل
خون دل خوردم و هرگز نشدم خـار کسی

۲۴۲

آئینهٔ گیتی نما

ای‌خوش‌آنعهدی که‌پابندوفابودیم‌ما — با هم از راه محبّت آشنا بودیم ما

سینه‌چون آئینه‌روشن بودودرروشندلی | در جهان آئینهٔ گیتی نما بودیم ما
آیت عزم و ثبات و همت ومردانگی | مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما
با سپاه همت ونیروی استغنای طبع | بر بسیط بحر و بر فرمانروا بودیم‌ما
رشتهٔ الفت دل ما را بهم پیوسته بود | در گلستان محبّت همنوا بودیم ما
پرده روی و ریا ما را حجاب دل‌نبود | در مقام حق پرستی بی ریا بودیم ما ۵
بود چون امواج دریا خط‌سیرمایکی | ایمن از طوفان آشوب وبلا بودیم‌ما
رحمت‌حق‌برسرما سایه‌هاافکنده‌بود | متّحد با هم چومردان خدا بودیم‌ما
روزگار ما مساعد بود وبخت مابلند | برحذرچون‌راست‌مردان‌ازخطابودیم‌ما

یاد ایّامی (رسا) کزدانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه‌های پر بهـا بودیم ما

۲۴۳

داغ عزیزان

ز داغ مرگ عزیـزان چو ابر آزاری
سرشک ماتم وغم شد ز دیدگان جاری ۱۰
فغان که از رخ گلهای سرخ شد پیدا
نشان محنت و انـدوه و زرد رخساری
نصیب اهل نظر زین بهـار غم پرور
نبـود جز غم و افغـان و نـاله و زاری
وفـا ز چرخ جفاکار و سنگدل مطلب
که نیست کار ستمگر بجز ستمـکاری
گرت ز گردش گردون رسد گزند مرنج
که نیست شیوهٔ گردون بجز دل‌آزاری
بمرگ دوست که ازمرگ‌دوستان عزیز
دگر ز دیـدن دنیا مراست بیزاری ۱۵

اجل ربود چه گلها ز باغ حکمت ما
قضـا به پیکر طب زد سه ضربت کاری
سه تن ز خاك خراسان بخاك تیره شدند
قرین رحمت و الطـاف حضرت بـاری
چراغ محفل‌ما شد خموش و(فاضل)رفت
که شد چو شام سیه روز دوستان تـاری
زجورحادثه(دکترغنی)گذشت وشکست
درخت دانش و فضل و کمال و هشیاری
۵ هنوز مـاتم یـاران مرا نرفته ز یاد
روان خسته نیـاسوده از گرفتـاری
که از کمین‌قضا حمله کرد گرگ اجل
بقلب خستهٔ (دکتر رضـای سالاری)
رضا که بـود رضایش رضای خلق خدا
بآستان (رضا) شد ز پاك کرداری
گذشت دررهٔخدمت زجان وزنده دل‌است
هر آنکه در ره خدمت کند فدا کاری
گذشت در شب قدر آن پزشک عالیقدر
سپرد راه درستی و راست گفتـاری
پی نثار روانش چو دیدهٔ احباب
۱۰ (رسا)زخامهٔطبعش کند گهرباری

۲۴۴

غم مخور

راجع به پیروزی ایران در دادگاه لاهه

گرچه دریا بس‌خطرناك‌است‌ای‌دل‌غم‌مخور
کشتی ایران رسد روزی بساحل غم مخور

کشتی ایران که دارد ناخدائی چون خدا
بگذرد آخر از این گرداب‌هایل غم مخور
مژدهٔ پیروزی ایران رسید از دادگاه
حق نشست‌ازلطف حق‌بر جای‌باطل‌غم‌مخور
با حریف حق شکن درمجمع و در دادگاه
همت مردانهٔ ما شد مقابل غم مخور
ملت و دولت بهم دادند دست اتحاد
نیست دیگربین ما بیگانه حایل غم مخور
پیشوای ملت ایران به تأیید خدا
میرساند بار ملت را بمنزل غم مخور ۵
صبر کن ای ملت ثابت قدم کاین مشکلات
حل شود با همت مردان عاقل غم مخور
در سرای تیرهٔ ما بگذرد نور امید
نقش نومیدی شود از چهره زایل‌غم‌مخور
پاره شد زنجیر استعمار زین پس خصم را
دست وپا چون دیو افتد درسلاسل غم‌مخور
کشوری شد بر رقیب خویش فائق‌شاد زی
ملتی شد بر مراد خویش نائل غم مخور
گرچه تا سرمنزل مقصود ما را راههاست
میشود با لطف حق قطع مراحل غم مخور ۱۰
ای (رسا) توفیق خدمت از خدا خواهیم وبس
شکر ایزد را که شد توفیق حاصل غم مخور

۲۴۵

نهضت ملی

عزّت ار خواهی ز تن کن جامهٔ ذلت برون
زانکه ذلت مایهٔ فقر و فنـای ملت است

در ره صلح و صفا کوشیم زیرا ملك را
ایمنی در سایهٔ صلح و صفای ملت است

خون ملت گر بریزد خونبها دانی که چیست
کاخ استقلال ایران خونبهای ملت است

باش تا دست عدالت بشکند دستی که ریخت
خون مشتی بی گناه آنجا که جای ملت است

هر طرف از مژدهٔ پیروزی ایران روان
سیل احساسات پاك و بیریای ملت است

۵ قاضی لندن بحقانیّت ما رأی داد
مدّعی اندیشناك از ماجرای ملت است

جز بقای خاك ایران نیست ما را آرزو
زانکه خاکش مایهٔ عزّ و بقای ملت است

ملتی باید که تا تشکیل گردد دولتی
زانکه تشکیلات دولت از برای ملت است

شکر حق را کز صدای ملّت ایران هنوز
دشمنان را لرزه بر تن از صدای ملت است

کشور ما را کند سوی سعادت رهبری
پرتو ایمان که تنها رهنمای ملت است

۱۰ جنبش ملت نوید دولت آزادگی است
نهضت ملّی نشان اعتلای ملت است

گرچه سدّ راه دولت گشته صدها مشکلات
غم مخور تا پنجهٔ مشکل گشای ملت است

تیره بخت آنکس که آه ملتی همراه اوست
نیك بخت آنکس که دنبالش دعای ملت است

۲۴۶

دوست باید که کشد بار غم دوست بدوش

گر زنادان سخن یاوه شنیدی مخروش | چون خردمند بر بیخردان باش خموش
پیش بیگانه پرستان ز وطن نام مبر | دم ز ناموس مزن در بر ناموس فروش
چشمهٔ فقر ز هر بوم و بری میجوشد | دیگ ارباب مروّت مگر افتاده ز جوش
فقرا سوخته در آتش ناکامی و فقر | اغنیا چیده بساط طرب و عشرت و نوش
آدمی را نبود گر ز محبت اثری | پس تفاوت چه بود آدمیان را ز وحوش ۵
یار باید که کند جان بره یار نثار | دوست باید که کشد بار غم دوست بدوش
رحم هرگز نکند گرگ ستمکار به میش | دست هرگز نکشد گربهٔ مکار ز موش
بر سر خلق خدا سایهٔ رحمت افکن | تا دمادم رسدت مژدهٔ رحمت ز سروش
صحبت اهل ادب را ز دل و جان بپذیر | پند صاحب نظران را چو در آویز بگوش
گر سعادت طلبی عمر گرانمایهٔ خویش | صرف نیکی کن و در راه نکونامی کوش ۱۰
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت ماست | آنچه در لوحهٔ ایام زما مانده نقوش
تا بود یار به پیرامن اغیار مگرد | تا بود اهل رخ از صحبت نااهل بپوش
نیست بستان سخن راد گر آن فرّ و نشاط | نیست مرغان چمن را دگر آن جوش و خروش

ای (رسا) دم مزن از فضل در این ملك که نیست
کس خریدار متاع ادب و دانش و هوش

۲۴۷

در مذمت یاوه نویسان

خامه‌ای کو ندهد فرق حقیقت ز خلاف | به که چون تیغ ستمکار بماند بغلاف ۱۵
نسبت زشت به روشندل پاکیزه سرشت | دور باشد ز جوانمردی و عدل و انصاف
مرد از طعنهٔ نامرد نگرداند روی | شیر از حملهٔ روبه نگریزد ز مصاف
خامه باید ز سخن مشک تر آرد به رقم | گر چو آهوی ختن نافه گشائیش ز ناف
خامه باید که حمایت کند از عدل و کند | ریشهٔ غارت و بیدادگری و اجحاف

مایهٔ اهل سخن دانش و فضل است و ادب زیور اهل قلم شرم و کمال است و عفاف

خامه باید که چو گنجینه بود پر ز گهر نامه باید که چو آئینه بود روشن و صاف

ای ز آئین ادب دور مکن دعوی فضل وای فرومایهٔ مغرور مزن اینهمه لاف

تا بود پاك به پیرامن نا پاك مگرد آب مطلق چو بود دست میالا بمضاف

۵ بگذر از یاوه سرائی که ببازار ادب سخن یاوه‌فروشان نخرد کس بکلاف

بشنو این نکته که گفتند اساتید ادب

تکیه برجای بزرگان نتوان‌زد بگزاف

۲۴۸

زلزلهٔ غرب که درسال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد

ز جور زلزله در غرب ایران رسد بر گوش ما هر دم خبرها

خبرهائیکه دل لرزد ز وحشت خبرهائیکه سوزاند جگرها

خبرهائیکه ازهرداغ جان‌سوز شرارش در دل انگیزد شررها

۱۰ بقلب ساکنین غرب هر دم زند خشم طبیعت نیشتر ها

گروهی کشته‌ومجروح ومفلوك فتاده در کنار رهگذر ها

گروهی خانمان بر باد رفته شکسته دست ها پاها کمر ها

پناه آورده از بی آشیانی بصحرا و بیابان دربدر ها

دمادم اشک رنج و تلخکامی فرو بر گونه ریزد از بصر ها

۱۵ جدا شد کودك از پستان مادر ز آغوش پدر زیبا پسر ها

یتیمان را غبار فاقه بر سر بجای سایهٔ مهر پدر ها

چو مرغان شکسته بال جمعی ز سرما سر نهفته زیر پر ها

ز آه خستگان ای دل بیندیش که آه خستگان دارد اثر ها

غبار ماتم و اندوه و خواری بشوی از چهرهٔ خونین جگرها

۲۰ رهانی از خطر گر خسته جانی خداوندت رهاند از خطر ها

ز رحمت کن نظر برخلق تا حق ز رحمت افکند سویت نظرها

دل ویرانه کن آباد از لطف که این علم است مافوق هنرها

خدایا آه مظلومان کند کی — اثر در قلب این بیدادگرها
منه بر سیم و زر دل ای‌توانگر — که جاویدان‌نماند سیم وزرها
متاع نخوت و بیداد مفروش — کزین سودا بری آخر ضررها
کرم‌کن‌چون‌جوانمردان که‌ماند — چو حاتم از تو در گیتی‌سمرها
شکیبا باش در سختی که آید — پی تاریك شب روشن سحرها ۵

(رسا) را سیم‌وزر گر نیست غم‌نیست
که زاید خامهٔ طبعش گهر ها

۲۴۹

میلاد مسیح

سنن ملی خود را همه دادیم ز دست — داد از این مردم‌تن‌پرور تقلیدپرست
دورهٔ عزت و آزادی ما یافت زوال — کاخ قومیت وملّیت ما خورد شکست
جای‌آداب نکوخوی‌نکوهیده گرفت — جای افکار بلند آمده اندیشهٔ پست
تیشه بر ریشهٔ ملیت ما زد تقلید — بررخ ما درآسایش وخوشبختی‌بست ۱۰
از پی بوالهوسی در شب میلاد مسیح — جمعی‌افتاده‌درآغوش‌پریرویان‌مست؟
با چنین هرزگی وبوالهوسی‌پنداری — که دراین‌خلق نشانی‌زمسلمانی‌هست
بگذرازغرب کزان‌زلزلهٔ شوم‌ومهیب — نالهٔ خسته‌دلان‌قلب‌جوانمردان‌خست
ای‌بساخانه کزان‌زلزله گردیدخراب — ای‌بساخلق کزان‌حادثه‌رفتند زدست
شادی وروشنی ازکلبهٔ یاران‌برخاست — جای‌آن ظلمت‌ناکامی واندوه نشست ۱۵

ای (رسا) هرکه ز غم خسته‌دلیرا نرهاند
هرگز از بند غم و محنت ایام نرست

۲۵۰

مد پرستی

زنان بوالهوس را مد پرستی — کشاند از بلندی سوی پستی
ز گیتی مد پرستی محو بادا — که مردان‌را کند ساقط زهستی

ز مد دست ای‌زن خودخواه‌بردار / که باشد مد پرستی خود پرستی
منوش ای بانوی هشیار زین می / که ناموست دهد بر باد مستی
برو از مد پرستی دست بردار / مشو غافل ز روز تنگدستی

۲۵۱

پیمانهٔ حیات

چون‌مور دانه کش که پی‌دانه میرود / در بر کشیده دانه سوی لانه میرود
۵ مرد بلند همّت بی منّت کسان / با دسترنج خویش سوی خانه میرود
هرگز بدوش بار تمنّا مکش که مرد / دنبال سعی و همّت مردانه میرود
دانا ز شاهراه حقیقت کند گذر / نادان ز راه باطل و افسانه میرود
پر مهر بود خانه و کاشانه ای دریغ / کان روشنی ز خانه و کاشانه میرود
شادی کند ز کوی فرو مایگان گذر / محنت سراغ مردم فرزانه میرود
۱۰ هرگزحدیث‌عشق‌نگردد کهن، هنوز / صحبت ز جانفشانی پروانه میرود
ویران مباد خانه آبادآن کسی / کاندر پی عمارت ویرانه میرود
پیمانهٔ حیات ز خون جگر مرا / پر شد چنان‌که از سرپیمانه میرود

تا آشناست مرد وطندوست ای (رسا)
کی زیر بار منّت بیگانه میرود

۲۵۲

بیاد دکتر حسن عاملی ۳۷/۲/۲۲

آنکه روشن ز رخش بود دل و محفل ما
رفت از محفل وخون شد ز فراقش دل ما
۱۵ روشنی بخش دل و محفل ما بود ، دریغ
رفت (دکتر حسن عاملی) از محفل ما
آتش محنت و غم بر دل همکاران زد
مرگ همکار گرانمایهٔ صاحبدل ما

حاصل از مال جهان برد نکونامی و بس
ز جهان نیست به از نام نکو حاصل ما
رفت استاد خردمند که در علم و عمل
عاملی بود کهن‌سال ترین عامل ما
داشت در فلسفه وحکمت وجرّاحی وطب
بهره ها پیر مسیحا نفس کامل ما
حکما را هدفی نیست بجز خدمت خلق
زان سبب لطف خداوند بود شامل ما
بار خدمت منه ازدوش ودر اینراه بکوش
که از این راه رسد بار بسر منزل ما ۵
طاعتی در همه طاعات بدرگاه خدا
نیست مقبولتر از خدمت ناقابل ما
تسلیت گفت (رسا) برهمه فرزندانش
خاصه بر(ناصر)شیرین‌سخن وفاضل‌ما

۲۵۳

چه سود ؟

پیش نیرنگ قضا حیله و تدبیر چه سود
کوشش بیهده با جنبش تقدیر چه سود
جامهٔ زهد به تزویر میالا هرگز
زهد با جامهٔ آلوده به تزویر چه سود
در جوانی ز تو پرهیز پسندیده بود
ورنه‌روزیکه شدی‌پیروزمین گیرچه سود ۱۰
تیر اگر کرد اصابت بهدف کارگراست
گر به آماج اصابت نکند تیر چه سود

تیره دل را سخن ناصح مشفق چه ثمر
کور را تابش‌خورشید جهانگیر چه سود
خانه‌ای‌را که ز بنیاد بود سست وخراب
رنگ آمیزی بیهوده و تعمیر چه سود
سخن سوختگان حال تو تغییر دهد
سخنی کو ندهد حال تو تغییر چه سود
ای دل‌ازاشک ستمدیده بیندیش نخست
ورنه چون سیل بلا گشت سرازیرچه‌سود
۵ گوشه‌ای امن بدست‌آر که بی‌دولت امن
گر کنی روی‌زمین‌را همه تسخیرچه‌سود
نالهٔ اهل ریا از اثر افتاده دگر
ای(رسا)ناله گر افتاد زتأثیرچه سود

۲۵٤

صهبای قناعت

گر زصهبای قناعت‌قدحی نوش کنی — رنج واندوه‌جهان‌جمله فراموش کنی
بارمنت نکشد مرد هنرمند به دوش — خسته‌تاچندازاین‌بار گران‌دوش کنی
شاهد بخت شود با توهم‌آغوش اگر — خستگان‌را زکرم گرم‌درآغوش کنی
۱۰ جام‌عشرت چودهددست‌بنوشان‌وبنوش — تاجهان‌صرف‌نشاط وطرب‌ونوش کنی
ای‌جوانمرد، جهان‌حلقه بگوش‌توشود — پند پیران‌جهاندیده اگر گوش کنی
گل‌خوشبوی‌سخن ازچمن‌طبع‌بیار — تاز بویش‌همه‌راسر خوش‌ومدهوش کنی
آتش کینه‌چو برخاست‌تو باچشمهٔ‌لطف — بایداین آتش افروخته خاموش کنی
دردیاری که ادب رابجوی کس‌نخرد — عرضه تا چند متاع ادب وهوش کنی
بر خطایت قلم عفو کشد گر چو (رسا)
۱۵ تکیه بر لطف خداوند خطا پوش کنی

۲۵۵

رذالت

چودیـدی رذالت ازاین رذل مردم — بخاطـر میفشان غبار ملالت
که از بدوخلقت ، ز دیوان قسمت — به انسان وحیوان‌چنین شدحوالت
بخوکان کثافت ، به خرها حماقت — به‌شیران‌شجاعت ، به اسبان‌اصالت
به اشتر قناعت ، به روبه سیاست — به میمون وقاحت، به انسان رذالت

۲۵۶

آستان محبت

مـا سر برآستان محبت نهاده‌ایم — ازجام‌عشق‌سرخوش وسرمست‌باده‌ایم ۵
از غیر یار رشتهٔ الفت بریده‌ایم — با غیر دوست دست ارادت نداده‌ایم
ازپای خویش بند علایق گشوده‌ایم — برروی خویش باب‌حقایق گشوده‌ایم
بـر آشیان دوست نهاده سرنیاز — گویدهرآنچه دوست مطیع‌اراده‌ایم
پوشیده‌ایم جامـهٔ آزادگی به تن — بر سر کلاه عزّ و مناعت نهاده‌ایم
ای دستگیر مردم افتاده دست ما — از راه لطف گیر که ازپا فتاده‌ایم ۱۰

گرموج حادثات کند قصد ما (رسا)
محکم چو کوه بر سرجا ایستاده‌ایم

۲۵۷

مشك آنست که خود بوید نه آنکه عطار بگوید

دوست بادوست بغیرازسخن راست نگوید
جز ره مهر و وفا یار وفـا دار نپوید
خرم‌آن دوست که‌چون‌ابرطرب بخش بهاران
از رخ دوست غبار غم ایام بشوید
بمشامیکه رسد بوی دلاویز محبت
جز محبت گلی از گلشن ایام نبوید

سعی نا کرده کسی دامن مطلوب نگیرد
رنج نابرده دلی گوهر مقصود نجوید
کن رها دامن یاران دورو را که دوروئی
شوره‌زاری‌است کز آن‌جز خس‌وخاشاك‌نروید
چه نیاز است به توصیف (رسا) اهل سخن را
مشك آن است که خود بوید و عطار نگوید

۲۵۸

نامهٔ پزشکان مشهد

خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما — جز محبت نبود در دل بی کینهٔ ما
۵ طاعتی نیست پسندیده‌تر از خدمت خلق — خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما
حکمت آموخته‌ایم‌و شرف اندوخته‌ایم — نیست جز این گهری‌در صدف‌سینهٔ ما
آنچنان‌بسته‌میان‌از پی‌خدمت شب‌وروز — که تفاوت نکند شنبه و آدینهٔ ما
باز کن نامهٔ کانون پزشکان که بود — منعکس چهرهٔ مقصود در آئینهٔ ما

گوهری نیست گرانمایه ترا ز نام نکو
نام نیك است (رسا) حاصل گنجینهٔ ما

شمع محبت

۲۵۹

۱۰ بیا تا بدیها بدور افکنیم — ز سرباد کبر و غرور افکنیم
حسدآدمی را بگور افکند — بیا تا حسد را بگور افکنیم
زشمع محبت که نورافکن‌است — بدلهای افسرده نور افکنیم
وفا چون کهن‌باده شورافکن‌است — بسرها از این باده شور افکنیم
چوافتد بر افتاده ما را گذر — نظرچون سلیمان بمور افکنیم
۱۵ مده دامن فرصت از کف ، بیا — که این‌طرفه ماهی‌بتور افکنیم
به صحرای خاطر زلطف وصفا — بساط نشاط و سرور افکنیم

بنرمی چود شمن توان کرددوست چرا خود بدامان زور افکنیم

(رسا) دل شود پاك وجان تابناك

گر آلودگی ها بدور افکنیم

۲۶۰

طلیعهٔ نوروز

باد عیـد خجستهٔ نوروز دوستان را مبارك و پیروز

ز تماشای باغ و بزم بهار شادی و عیش و خرّمـی اندوز

تا بروید نهال لطف و صفا ریشه های نفاق و کینه بسوز ۵

چون کـریمان ز آفتاب بلند شیوهٔ ذرّه پـروری آموز

تا بکی در ندامت و غفلت روز را شب کنیم و شب را روز

کس بدادت نمیرسد فردا

کن زنیکی ذخیره‌ای امروز

۲۶۱

شعر زیر در کنگرهٔ دانشگاهیان در جشن دانشکدهٔ پزشکی ارتجالا سروده شده ۳۸/۵/۲۶

خوش بتاب ای مه تابنده بصد نازامشب

که در میکده تا صبح بود باز امشب ۱۰

ساقیا خیز کـه از مقدم یاران عزیز

مرغ دل آمده از شوق بپرواز امشب

کاروان ادب و علم فرو آمده خوش

ز صفاهان وز،تبریز وز اهواز امشب

بمشامم ز گلستان ادب پرور پارس

میرسد بوی خوش نرگس شیرازامشب

که(وصال)ازلب شیرین دهدم مژدهٔ وصل
گاه (دانا) زسخن می کند اعجاز امشب
در چنین بزم مجلّل ز پذیرائی دوست
گشته آماده بساط طرب و ساز امشب
بلبل(گلشن آزادی)ما بین که چه خوش
میزند نغمه چو مرغان خوش آواز امشب
میهمانان گرامی ز محبت ما را
کرده ازلطف(رسا)شاد وسرافراز امشب

۲۶۲

کاخ جاودانی

دانی چه وقت باشد خرّم ترین اوقات
وقتی که اهل دل راست بااهل دل ملاقات
دیدار اهل دانش گر ساعتی دهد دست
آن ساعت است درعمراز بهترین ساعات
دمساز اهل ذوقیم زیرا که اهل ذوقند
گنجینهٔ فضایل مجموعهٔ کمالات
چون خامهٔ بهر خدمت، مردان بدست گیرند
براین چنین رجالی کشور کند مباهات
خرّم کسی که دردهر عمری به نیکنامی
در راه خدمت خلق مصروف کرد اوقات
۱۰ آنکس که باقلم کرد خدمت به نشر فرهنگ
ثبت است نام نیکش در لوح افتخارات
هان ای (رسا) به گیتی کاخ سخن بنا کن
کاین کاخ جاودانی ماند مصون ز آفات

۲۶۳

پاکدامنی

ز نیرنگ رقیبان نیست باکم / که در گفتار و در کردار پاکم
بجز لطف و صفا و مهربانی / نگنجد در ضمیر تابناکم
رخ از کوی محبّت برنتابم / که من پروردهٔ این آب و خاکم
شراب آتشین شعر بخشد / نشاط و خرّمی چون آب تاکم
سخن شوید چو ابر نوبهاران / غبار از چهرهٔ اندوهناکم ۵
کنم بر آسمان شعر پرواز / کند گر سیل غم قصد هلاکم
نسازم رخ زجام سفله گلگون / اگرچه خون‌دل باشد خوراکم

(رسا) دامن نیالایم گر از خار
چو گل گردد گریبان‌چاك‌چاکم

۲۶٤

برندهٔ امتیاز

مگو دروغ که مشت تو باز خواهد شد
ز حرف راست بشر سرفراز خواهد شد
هر آنکه تاج قناعت نهاد بر سر خویش
ز تاج پادشهی بی نیاز خواهد شد ۱۰
کند بلای حسد عمر آدمی کوتاه
حسد مورز که عمرت دراز خواهد شد
جهنّمی است پلیدی چو در بر آن بندی
در بهشت بروی تو باز خواهد شد
بجز نوازش دلها مکن که خرّم ملك
ز شهریار رعیّت نواز خواهد شد

ز چاره‌سازی مسکین متاب رخ که خدای
بروز فقر ترا چـاره ساز خواهد شد
دلیکه راه بسر منزل حقیقت یـافت
بری ز صحبت اهل مجاز خواهد شد
چنین که گوی فصاحت ربوده ازمیدان
(رسا) برندهٔ هر امتیاز خواهد شد

۲۶۵

کانون زندگی

من که دارای چند فرزندم شاد از این میوه‌های دلبندم
۵ شمع کانون زندگانی ماست همسر پاك و آبرومندم
تا طبیعت بروی من خندد هست بر لب همیشه لبخندم
هستم اززندگی‌ازان‌خوشنود که خدا آنچه داده خرسندم
شکرنعمت کنم که‌درهمه‌حال شاکر نعمت خداوندم
تا چشم میوهٔ محبّت را تخم مهر و وفا پراکندم
۱۰ دورم ازنا کسان که دل‌هرگز بفرو مایگان نمی بندم
با سخن بسته‌ام چنان پیوند که نگردد گسسته پیوندم
همچوگل میبرند دست‌بدست اهل دانش سفینهٔ پندم
آرزوئی بغیر خدمت خلق نیست در قلب آرزومندم
نیستم سر فکنده نزد کسی زانکه سر بر دری نیفکندم
۱۵ صحبت آشنا خوش است (رسا)
که دل از غیر آشنا کندم

۲۶۶

آئین دوستی

آنانکه ازهوی و هوس دل بریده‌اند در سایهٔ سلامت نفس آرمیده‌اند

دست‌ازوفا ولطف‌ومحبت‌چسان کشند آنانکه طعم‌لطف ومحبت چشیده‌اند
چیدند میوه‌های سعادت ز شاخ عمر آنانکه پند مردم دانا شنیده‌اند
مشکن‌دلی که مردم‌بیدادگر ز دهر جزرنج ونا مرادی وحسرت‌ندیده‌اند
آئین‌دوستی‌مطلب‌زان کسان که‌دست از دامن وفا و محبت کشیده‌اند
خدمت بخلق کن که زپیدایش‌وجود ما را برای خدمت خلق آفریده‌اند ۵
از چرخ کجمدار ندیدند کاستی آنانکه‌راستی ز جهان برگزیده‌اند
دانش طلب که با کمك بال‌معرفت صاحبدلان ببام سعادت پریده‌اند
شد سروری‌نصیب کسانیکه خویش‌را درمکتب کمال و ادب پروریده‌اند

سرگشتگان وادی حیرت (رسا) بحق
در پرتو چراغ هدایت رسیده‌اند

۲۶۷

بمناسبت روز پاکستان

کاروان جشن نوروز وگل از بستان رسید
موسم صحرا و باغ و لاله و ریحان رسید ۱۰
بر بساط سبزه وگل بزم عیش آماده کن
کز گلستان‌نغمهٔ مرغان خوش‌الحان‌رسید
چون‌نسیم صبح‌آزادی وزیداز کوی‌دوست
زان نسیم آزادگان را خرّمی‌برجان‌رسید
پیك شادی تا رساند دوست را پیغام دوست
از دیار آشنا با چهرهٔ خندان رسید
چون‌سه‌روزازجشن‌نوروز بهشت‌آئین گذشت
مژده ازهمسایهٔ همکیش وهم‌پیمان رسید
کاندرین فصل‌خوش وروزخوش و آئین‌خوش
جشن استقلال و آزادی پاکستان رسید ۱۵

نیروی ایمان پاکان قلب دشمن را شکافت
بر هدف آری توان با نیروی ایمان رسید
خاك پاکان را ز عزم قائد اعظم «جناح»
تاج استقلال و آزادی بکف آسان رسید
نهضت پاکان قوام از خامهٔ « اقبال » یافت
نغمهٔ آزادی از علامهٔ دوران رسید
کیست «اقبال» آنکه پاکستان ز فیض خامه‌اش
بر سپهر عزت و اقبال جاویدان رسید
۵ دامن پاکان مده از دست کاین لطف و صفا
پاك مردان را ز فیض صحبت پاکان رسید
کشور ایران و پاکستان (رسا) پاینده باد
سوی پاکان شادباش ملت ایران رسید

۲۶۸

نیرومندی

تا توانی در جوانی روی از ورزش متاب
زانکه دارد مرد نیرومند عزمی آهنین
تن توانا کن ز ورزش زانکه ورزش در شباب
روح را بخشد نشاط و جسم را سازد متین
در جوانی هر که شد با تندرستی کامیاب
گشت روز ناتوانی با توانائی قرین

۲۶۹

بیاد استاد فقید شادروان دکتر امیراعلم

در خرداد سال ۱۳۴۰

۱۰ ای دل ثبات و یاری، هرگز مجو ز عالم
خوش زی، که جاودان نیست دوران شادی و غم

شادی مجو ز دنیـا ، کاین چهرهٔ فریبا
عیشش قرین اندوه شهدش سرشته با سمّ
در کارگـاه تقدیر ، تدبیـر را چه تأثیر
دست رضـا و تسلیم بـاید نهاد برهم
تـا مرد برنگیرد ، بار علایق از دوش
با اضطراب و تشویش باشد همیشه همدم
جز راه خدمت خلق راهی مپو کزین راه
اسباب رستگاری گردد ترا فراهم
زنهار تا توانی ، خوشنود کن دلی را
بیمار را به دارو ، مجروح را به مرهم ۵
دردا که ابر نیسان ، در بوستان حکمت
بر جای اشک شادی ، افشاند اشک ماتم
گلچین ز باغ دانش ، بربود گلبنی را
کز فیض محضرش بود گلزار علم خرّم
دانشور گرامی ، دانا پزشک نامی
استاد اوستادان ، دکتر امیر اعلم
در رشتهٔ پزشگی ، دانائیش مسجّل
در محضر اساتید ، استادیش مسلّم
دارالشّفای مشهد ، از او گرفت بنیان
بنیاد شیر وخورشید از اوشده است محکم ۱۰
زنده‌است‌نام دانا، هرگز(رسا) نمیرد نام رجال عالم ، تا انقراض عالم

۲۷۰

بمناسبت جشن استقلال افغانستان

پیام میرسد امشب ز پیر باده‌فروش که‌جشن‌نهضت افغان‌رسید باده‌بنوش
بنوش باده بشادیّ ملت افغان که‌باربندگی‌وبردگی‌گرفت‌ازدوش

غرض ز باده بجز بادهٔ محبّت نیست　　لوای صلح برافراز ودرمحبّت کوش
شبی‌خوش‌است‌ز برگ‌شکوفه‌های بهار　　چمن‌شده‌است زفرش زمرّدین‌مفروش
شبی‌خوش‌است‌در آغوش‌سبزه‌ومهتاب　　ز شوق، قمری‌وبلبل بر آورندخروش
گذر زملك سنائی که ازحدیقهٔ او　　نسیم گلشن عرفان ترا کند مدهوش
۵ چو ملّتی شود از قید بندگی آزاد　　نوید صبح سعادت ورا رسد زسروش
به اهتزاز در آید لوای استقلال　　چو خون ملت آزاده آید اندر جوش
فروغ عشق وطن در دل وطنخواهان　　شراره‌ایست که‌هرگزنمیشودخاموش
رسد بگوش پیام دو ملّت همکیش　　پیام‌دوست(رسا) کی‌برون روداز گوش

۲۷۱

عمر گرانبها

هان‌ای‌جوان‌بجان کوش‌درکارتاتوانی　　عمر گرانبها را مفروش رایگانی
۱۰ خواهی اگر به‌پیری برکام‌دل‌رسیدن　　کامی ز علم برگیر در موسم جوانی
آزرده تا توانی منمای نا توان را　　تا بر تو رحمت آرند هنگام ناتوانی
خواهی که‌چون‌ضعیفان‌روزی‌زپانیفتی　　دست فتادگان گیر از راه مهربانی
درنشرعلم میکوش‌زیرا که‌زنده‌نامند　　آنانکه در ره علم کردند جانفشانی
برروی‌خستگان‌بنددرهای‌رنج وغم‌را　　تا بر تو باز گردد درهای شادمانی
۱۵ با خلق کن نکوئی کاندر تمام عالم　　آثار نیك‌مردان مانده است جاودانی
از گفتهٔ‌بزرگان‌عبرت‌پذیر، زیراست　　اندیشهٔ بزرگان سرمشق زندگانی

پند (رسا) مفیداست چون دُرّ بگوش‌بسپار
باشد گرانبهاتر از گوهر این معانی

۲۷۲

دل تابناك

بسکه با اهل سخن میگذرد روز و شبم
چون گل ازچهره هویداست‌نشاط وطربم

با چنین دولت آزادگی و عزّت نفس
شادی از دل نشود دور و تبسّم ز لبم
دگران در تعب و رنج ز ناکامی خویش
من ز ناکامی و رنج دگران در تعبم
در دیاریکه خریدار ادب نیست کسی
بهره جزخون جگرنیست ز فضل و ادبم
تابناك است چو آئینه دل پاك مرا
که بری از حسد و کبر و نفاق و غضبم
در ره جستن‌مطلوب‌شب و روز (رسا) از خدا همّت و توفیق عمل‌می‌طلبم ۵

۲۷۳

بمناسبت ورود استاد خلیلی مشاورمخصوص پادشاه افغانستان به‌مشهد

ایکه ازملك سنائی ارمغان‌آورده‌ای دوستان‌راهدیه‌ها از بوستان‌آورده‌ای
از (بدخشان)لعل‌های آبدار وتابناك وز(حدیقه)دامنی‌پرضیمران‌آورده‌ای
با تماشای جمال دلفریب اصفهان خاطراتی‌دلپذیراز اصفهان آورده‌ای
همره خود نرگس‌شیراز بهردوستان از دیار سعدی شیرین‌زبان آورده‌ای
درسرای‌خواجه‌نوشیدی‌شراب‌ناب‌عشق باده از خمخانهٔ پیر مغان آورده‌ای ۱۰
درخراسان مهد فردوسی پی‌عرض‌نیاز نقدجان دراین‌مبارك‌آستان‌آورده‌ای
تا کنی گوهر نثار تربت پاك (رضا) رشحه‌ها ازچشمهٔ‌طبع روان‌آورده‌ای
ای(خلیلی) شاد وخرّم‌زی که اهل ذوق‌را
ارمغان گنجینه های جـاودان آورده‌ای

۲۷۴

بمناسبت ارتحال پیشوای فقید آیت‌الله بروجردی

ای دریـغا پیشوای شیعیان از دست رفت
نـایب عام امام انس و جان از دست رفت

جای آن دارد که بارد اشک غم ابر بهار
گلبن پاکی ز تاراج خزان از دست رفت

آیت‌الله بروجردی سلیل مصطفی
قائد اعظم زعیم شیعیان از دست رفت

قافله سالار و میر کاروان شرع بود
قافله سالار و میر کاروان از دست رفت

حامی دین پیمبر سید والا گهر
رهبر روحانی روشن روان از دست رفت

۵ در جوار دختر موسی بن جعفر آرمید
ای دریغا میزبان را میهمان از دست رفت

آنکه گفتی در دل شب چون‌علی با سوز دل
رازها با اختران آسمان، از دست رفت

داشت قلبی مهربان و پاك آن مرد خدا
ای‌دریغ آن قلب پاك و مهربان‌ازدست‌رفت

هجر او بشکست قلب عالم اسلام را
ای دریغ آن طایر خلدآشیان‌ازدست‌رفت

نام دلجویش حسین و میوهٔ باغ حسن
دوستان را میوهٔ آن بوستان از دست رفت

۱۰ آنکه در راه خدا و خدمت و ارشاد خلق
ماند از او آثار نیك وجاودان از دست‌رفت

در شب آدینه شد مهمان جدّش مصطفی
حیف‌کان یکدانه گوهر رایگان‌ازدست‌رفت

در هزاروسیصد وهشتاد هجری ای(رسا)
ماه‌شوّال آن گل‌پاکیزه‌جان‌ازدست‌رفت

قسمت سوم

قصاید

۲۷۵

خلع ید ازشرکت نفت

خلع ید ازغاصب بیداد گر خواهیم کرد
کشور زرخیزرا پرسیم وزر خواهیم کرد
شرکت آشوبگرراریشه کن خواهیم ساخت
کاخ استعمار را زیر و زبر خواهیم کرد
بر فراز کاخ استقلال ایران عزیز
پرچم فتح و ظفر را مستقر خواهیم کرد
پاك سرتاسر وطن را از وجود دشمنان
از خلیج فارس تا بحر خزر خواهیم کرد
دشمن سر سخت هر چه بیشتر آرد فشار
ما در اینره پا فشاری بیشتر خواهیم کرد ۵
رزمناو انگلیسی گر کند تیری رها
سینه را بهر فداکاری سپر خواهیم کرد
گر بخاك ما سپاه چتر باز آید فرود
روبهان را طعمهٔ شیران نر خواهیم کرد
پیش میهن جان ندارد ارزشی از جان خویش
بهر استیفای حق صرف نظر خواهیم کرد
تا اثر درخون ما از غیرت ومردانگی است
نقشهٔ یغما گران را بی اثر خواهیم کرد
نفت را ملّی بدست رادمردان وطن
در زمان شهریار نامور خواهیم کرد ۱۰
پیشوای ملی ما گر دهد فرمان به پیش
ما چوفرزندان اطاعت ازپدرخواهیم کرد

ما فداکاران چو آید پای جانبازی به‌پیش
در ره میهن پرستی ترك سر خواهیم کرد

غم‌مخور، چون‌ناخدای کشتی‌ایران‌خداست
مااز این‌دریای‌پرطوفان گذرخواهیم کرد

وحدت ملی اگر بر ما شود فرمانروا
خویش‌را فرمانروای بحروبرخواهیم کرد

ریخت دشمن سالها خون جگر درجام ما
ما کنون‌درجام اوخون جگرخواهیم کرد

نو نهالان وطن را با چنین گنجینه ها
تربیت در دامن علم و هنر خواهیم کرد ۵

توده‌های بی‌هنررا با هنر خواهیم ساخت
شاخه‌های بی ثمررا با ثمر خواهیم کرد

نفت اگردر گردش آرد چرخهای اقتصاد
ما ز سود نفت جبران ضرر خواهیم کرد

تا نشان ازهمّت وآزادی ومردانگی است
از نفاق وذلت وسستی حذر خواهیم کرد

دشمن ما خواه امریکا و روس و انگلیس
پا اگر بر در گذارد دربدر خواهیم کرد

زین ستم‌هائیکه بر ما رفته بهر داوری
رادمردان جهان را با خبر خواهیم کرد ۱۰

دادگاه (لاهه) گرحکمی دهد بررّد ما
ما ز حکم لاهه اعلام خطر خواهیم کرد

تلخی و ناکامی پنجاه سال صبر را
چاره با شیرینی فتح و ظفر خواهیم کرد

در ثبات و اتّحاد و همّت و مردانگی
خویشتن را عبرت نوع بشر خواهیم کرد
تکیه گر دشمن کند بر قدرت خود، ما (رسا)
تکیه بر لطف خدای دادگر خواهیم کرد

۲۷۶

درود بر ملت مراکش

از جفای آتش افروزان استعمار گر
آتش پیکار و کین شد در (مراکش) شعله‌ور
که بخاك (الجزایر) رهسپر گردد جدال
که به‌ساحلهای (تونس) حمله‌ور گردد خطر
۵ که به (کینا) دیو استعمار افروزد شرار
که به (سودان) جغد استثمار انگیزد شرر
ای مراکش بر روان پاك مردانت درود
ایکه پروردی بدامن آن چنان شیران نر
تن به پیکان بلا دادند مردان تا نهند
تاج استقلال و آزادی مراکش را به‌سر
پیرهن گلگون زخون کردند گردان، تا کنند
کسوت عزّت بجای جامهٔ ذلت ببر
از پی بنیاد کاخ عزّت و آزادگی
سینه مردان کرده پیش تیر نامردان سپر
۱۰ کی سزد از ملّت آزادهٔ (گلوا و گل)
خار بیدادش کند آزادگانرا خونجگر
آنکه میبالد به (ژاندارك) آن فداکار شهیر
وانکه مینازد به (هوگو) آن ادیب نامور

عالمی چون (پاستور) دارد که نام نیك اوست
ثبت در سر لوحهٔ خدمتگزاران بشر

آنکه مشعلدار فرهنگ است و پرچمدار صلح
مهد علم و مظهر زیبائی و ذوق و هنر

تا بکی آزادگانرا میکشد در خاك و خون
تا بکی آوارگانرا میکند خونین جگر

ایکه گوئی از کتاب (بینوایان) پند گیر
خود چرا هستی ز حال بینوایان بی‌خبر

۵ چیست مفهوم تمدن، کینه و جنگ و جدال!
چیست محصول تجدد ، فتنه و آشوب و شر!

داد ازان علمی که جای تربیت زاید فساد
آه از آن جنسی که جای منفعت آرد ضرر

آفت جان بشر شد این تمدن ای دریغ
خیل بیداد و مفاسد بر بشر شد حمله‌ور

شکوه از دست ستمگر ای ستمکش بیش ازین
(سازمان صلح) یا (شورای امنیّت) مبر

صحبت از صلح است لیك از صلح کی یابی نشان
دعوی عدل است لیك از عدل کی بینی اثر

۱۰ با ستمگر نیست آنجا صلحجویانرا جدال
بر ستمکش نیست آنجا دادخواهان را نظر

ای زبردستان ستم با زیردستان تا بکی
ای قوی از آتش خشم ضعیفان کن حذر

ای مسلمانان چه شد آن همّت و مردانگی
آن ثبات و جانفشانی و آن جلال و جاه و فرّ

چشم‌عبرت‌بینتانرا خواب غفلت کرده کور
گوش‌پند آموزتانرا باد نخوت کرده کر
تا بکی ناموس و آب و خاکتانرا اجنبی
میبرد گاهی به‌زور و میخرد گاهی به زر
ای‌ستمکش گرندیدی دادخواهی‌غم‌مخور
زانکه داری‌دادخواهی‌چون‌خدای‌دادگر
باش تا دست جوانمردان استقلال خواه
کاخ استعمار جویانرا کند زیر و زبر
باش کز خون وطنخواهان بیباک و غیور
نو نهال عزّت و آزادگی آرد ثمر ۵
سوخت دلها را (رسا) این شعله‌های جانگداز
بر دل آزادگان آتش مزن زین بیشتر

۲۷۷

درود بر قهرمانان الجزایر

ای دلیرانیکه دل مشتاق دیدار شماست
آیت مردانگی پیدا ز رخسار شماست
الجزایر گرشد ازخون شما گلگون چه‌غم
گلشن آزادگی گلگون ز گلزار شماست
دل‌قوی داریدومحکم‌زانکه درمیدان‌جنگ
نعرهٔ (الله اکبر) بانگ پیکار شماست
رخ ز میدان بر نتابید ای دلیران غیور
تا سپاه اجنبی در پشت دیوار شماست ۱۰
افسر آزادگی زیبد شما را کز نخست
بانگ حرّیت بلند از کوی‌احرار شماست

نیست از نیروی ایمان قدرتی ستوار تر
حافظ خاك وطن ایمان ستوار شماست
ظلمت شب کی کند روشندلانرا نا امید
صبح پیروزی بدنبال شب تار شماست
باید از گفتار و کردار شما عبرت گرفت
زانکه گفتار شما همدوش کردار شماست
آفرین بر جانفشانیهایتان ، از ما درود
بر روان پاك مردان فداکار شماست
ملت (گل) دم ز فرهنگ و تمدن میزند
گل نخوانیدش که خار خاطر آزارشماست
ریشه کن آثار استعمار گردد عاقبت
لیك جاویدان به گیتی نام و آثار شماست
با چنین عزم بلند و همّت و مردانگی
تاج استقلال و آزادی سزاوار شماست
ریشهٔ بیگانگانرا ای دلیران بر کنید
کاندرین نهضت خدا یار ونگهدارشماست

۲۷۸

درود برقهرمانان مصر ومجارستان

وه‌چه‌خوش‌مردان‌دفاع ازخاك‌میهن‌میکنند
قهرمانان استقامت پیش دشمن میکنند
از پی بنیاد استقلال میهن مرد و زن
جامهٔ پر افتخار جنگ بر تن میکنند ۱۰
سست‌عهدانی که دم از صلح وآزادی زنند
از چه دیگر آتش پیکار روشن میکنند

در لباس صلحخواهی جنگجویان قوی
حمله برخاك ضعیفان‌همچو رهزن میکنند
رخت بربندد همای عزّت و مجد و شرف
هر کجا جغدان استعمار مسکن میکنند
بر (مجارستان) نظر کن‌کاندران آزادگان
خاك‌را‌با‌خون‌خود گلگون‌چو گلشن‌میکنند
تا شود از کوی و برزن بانگ آزادی‌بلند
جنگ‌های تن‌به‌تن‌در کوی‌و‌برزن میکنند

۵ وه چه خوش‌آزاده مردان ازپی نهضت قیام
در(لهستان) و(مجارستان) و(برلن)میکنند
(مصریان) با شهامت سرزمین نیل را
با نهال صلح و آزادی مزیّن میکنند
همچو شاهین آن کبوترهای خوش‌پرواز را
سرنگون با پنجه‌های صید افکن میکنند
کی هراسد لشکر اسلام از مشتی یهود
کی حذر شیران ز روباهان پرفن میکنند
نیست بالاتر ز ایمان قدرتی، با این سلاح
اهل ایمان رخنه در پولاد وآهن میکنند

۱۰ از پی ابراز نفرت بر جنایتکارها
بس تظاهرها که در پاریس ولندن میکنند
تن بزیر بار ذلّت کی دهند آزادگان
ننگ را با خون خود زایل زدامن‌میکنند
ملتی کو طعم استقلال و آزادی چشید
کی دگر طوق غلامی را بگردن میکنند

مصر اگر تنهاست لیکن ناصر (ناصر) خداست
جان جوانمردان نثار خاك میهن میکنند
ناله کمتر کن (رسا) کاین نغمه‌های جانگداز
چون تو جاری اشک ماتم بررخ من میکنند

۲۷۹

بهاریه و تأثر از آشفتگی اوضاع

صحرا ودشت، باغ وچمن ، تپّه ودره — پر شد ز ارغوان و گل ولاله یکسره
بـاد بهار از پی سر کـوبی خزان — تازد گهی زمیمنه ، گاهی ز میسره
۵ از اینهمه منـاظر زیبا و دلفریب — خوشتر ندیدم از شب مهتاب‌منظره
ماه از خلال شاخهٔ اشجار سر کشید — چون‌مهوشی که‌سر کشداز پشت‌پنجره
یکسو نوای دلکش‌مرغان وعندلیب — یکسو غریو شادی غوکان و زنجره
سرسبز شد ز دولت بی انتهای ابر — چون‌جلگه‌های سبز، زمین‌های بایره
آرد پدید خـامهٔ صورتگر بهـار — چندین هزار صورت زیبا و پیکره
۱۰ افروخت لاله آتش وآتش نشان ابر — پـاشیده آب از پی اطفای نایره
درسینه‌نیست خاطره‌ای‌خوشتر ازبهار — چون گل بشوی‌ز نـنگ‌غم‌ازلوح‌خاطره
بلبل به نغمه های دلاویز و دلپذیر — با گل کندچوخسرووشیرین‌مناظره
فتّانه گشت نرگس شهلا ببوستان — تا بر گشود نرگس فتّان و ساحره
بر تپه‌های خرّم و در درّه‌های سبز — چون کاروان کبك خرامان بزوبره
۱۵ بلبل برد سپیـده دم از بیدلان قرار — با نغمه‌های‌خوش که‌بر آرد ز حنجره
ریزد بنفشه مشک ز گیسوی تابدار — ساید چو لاله عود شقایق به مجمره
درجشن شب‌نشینی‌مهتاب ، گلرخان — خوش‌چیده‌بر بساط گل‌وسبزه‌شبچره
گوئی که‌بلبلان‌خوش آهنگ‌ونغمه‌ساز — چون شاعران کنند دمادم مشاعره
دوشیزگان باغ بر آورده سر ز ناز — از دامن بهشت چو حوران با کره

☆☆☆

دردا که در بهار گل روی دوستان پژمرده بینم از غم اوضاع حاضره
قومی اسیر محنت ورنج و غم و ملال جمعی دچاروحشت‌وخوف ومخاطره
بـا اهل علم بی هنران در مجادله با اهل فضل بی خردان در مشاجره
صدق و صفا و دوستی و الفت و وفا گوئی که رخت بسته زسرتاسر کره
عزم و ثبات وهمّت و مردانگی مجو از اینگروه پشت‌هم انداز و مسخره ۵
مقدار اهل فضل نکاهند جـاهلان چونانکه نور چشمهٔ خورشید شبپره
چشم‌خرد گشای که‌بینای‌راست‌نیست تـا پردهٔ خطـاست ترا پیش باصره
تنها نه دربشر که اثر کرده درجهان هول و هراس تا به ابوالهول قاهره
گیتی امان نیافت ز منشور سازمان طرفی جهان نبست ز پیمان کنگره
ما در درون دایره گریان بحال ملك رندان کنند خنده ز بیرون دایره ۱۰
بگذشت وقت دولتیان در مذاکرات طی گشت عمر مجلسیان در مشاوره
طرفی نبست ملت وسودی نبرد ملك از اینهمه مجالس شور و مذاکره
که باد فتنه میوزد از ساحل ارس که آتشی زبانه کشد از محمّره
از جنبش شمال شد آشفته مملکت وز شورش جنوب وطن در مخاطره
ما را وداد گشته مبدّل بدشمنی ما را فساد کرده ز هر سو محاصره ۱۵
در حکم دادگاه نشانی ز داد نیست فریاد از این محاکم واحکام صادره
رندان کنند بر سر تقسیم ما جدال ما را جدال بر سر نطق و محاوره
شد بانگ اختلاف ز هر گوشهٔ بلند شد سیل تلگراف ز هر سو مخابره
گنجینه‌ها تهی ز گهرهای پر بها خالی سفینه‌ها ز لئالی نادره
قدر رجال گر نشناسند در حیات حاصل چه بعد مرگ ز بنیاد مقبره ۲۰
دردا که‌غرق‌گشته جوانهای‌بوالهوس در منجلاب فسق چو زنهای فاجره
شد جانشین کرده و گفتار نیك ما کردار نا ستوده و گفتار ناسره
جمعی‌دغل‌چنان‌بگدائی گشوده‌دست کز پشت بسته دست گداهای سامره
سودی نگشت عاید این ملت فقیر با اینهمه لوایح و قانون و تبصره
۲۵ شد ناسزا و تهمت و دشنام و افترا ساری میان خلق چو امثال سائره

دستی‌مگر زغیب بر آید، (رسا)، کند
روشن جهان تیره بانوار باهره

۲۸۰

قحط الرجالی

ز تاب فاقه و بحران مالی — وطن هردم شود حالی به‌حالی
سروسامان نگیرد ملك هرگز — از این غارتگران لا ابالی
رجال کاردان رفتند و نبود — بلائی بدتر از قحط الرجالی
ز جور کاسب و بیداد اصناف — بگردون رفته فریاد اهالی
نشسته شهردار از شهر غافل — فتاده بی خبر از خلق والی
براندازند مارا، چون بسازند — رقیبان جنوبی با شمالی
پی خاموشی ما کرده با هم — دو نیروی مخالف اتصالی
چه‌شد آن همت ومردانگی‌ها — چه‌شد آن شوکت وفرومعالی
ز غم شد قامت آزادگان خم — ز محنت بدر سیماشان هلالی
بشررا هرج‌ومرج و انقلابات — بود زائیدهٔ بی اعتدالی
نگردد تا چراغ عدل روشن — نپوید مملکت راه تعالی
بچوگان‌سخن‌دیگرمزن گوی — که‌میدان‌ازسواران گشت‌خالی
گسسته رشته نظم سخن را — گروهی یاوه بافان خیالی
نشد سودی نصیب ایده ما — از این گویندگان ایده‌آلی
نه‌صورت شعرشان‌دارد نه‌معنی — تهی گنجینه هاشان از لئالی
سر اندر پیش سعدی بر نیارد — عروس فکرشان از بی‌جمالی
خزف پیش صدف قدری‌ندارد — چو پیش کاسه چینی سفالی
مرا پندی ز استاد کهنسال — بیاد آمد ز عهد خرد سالی
بگفتا گرسخن گوئی‌نکو گوی — کلامی دلپذیر و نغز و عالی
بشکر نعمت طبع خدا داد — (رسا) هرگز مکن نعمت‌زوالی

۲۸۱

چراغ دانش

جهان جز سرابی فریبنده نیست — که حاصل از آن کام جوینده نیست
مکن با قضا پنجه بیهوده نرم — که مور ایمن از طاس لغزنده نیست
چو بیننده ره را نه بیند ز چاه — پذیرفته عذری ز بیننده نیست
نهد تاج عزّت به سر بنده‌ای — که جز بندهٔ آفریننده نیست
هر آنکس کند بندگی خلق را — خدا را عنایت بر آن بنده نیست ۵
سیه نامه را جز خداوندگار — خطا بخش و پوزش پذیرنده نیست
چه غم بندگانرا، که بخشنده‌تر — کسی از خداوند بخشنده نیست
چو خواهی گهر، دل بدریا بزن — که کس غیر جوینده یابنده نیست
دریغا هم آهنگی و اتفاق — در این اجتماع پراکنده نیست
متاع جهان را خرد کی خرد — مجو دولتی را که پاینده نیست ۱۰
ز تن جامهٔ خود پسندی بکن — که این جامه بر تن برازنده نیست
سر افراز چون سرو آزاده باش — که آزاده هرگز سرافکنده نیست
چو آئینه زشتت نماید مرنج — که جز خوب و بد را نماینده نیست
بیفروز در دل ز دانش چراغ — چراغی چو دانش فروزنده نیست
دل مرد دانا به رخشندگی — کم از اختران درخشنده نیست ۱۵
چو ظلمت فرا گیرد آئینه را — دگر روشنی بخش و تابنده نیست
سخن گو که پاینده در روزگار — بجز نام مردان گوینده نیست
مگرد ای نویسنده گرد خطا — که جایز خطا از نویسنده نیست
ترا رفته، سرمشق آینده است — به از رفته سرمشق آینده نیست
برو ای فرومایه بر ما مناز — که ناز از فرومایه زیبنده نیست ۲۰
کسی را که سرمایهٔ عفت است — بگیتی سیه بخت و شرمنده نیست
مده گوهر آبرو را ز کف — که گوهر بدین پایه ارزنده نیست
خرد کی ستاید فرومایه را — خرد جز خرد را ستاینده نیست

بچشمان گریان مسکین مخند — که جز گریه دنبال هرخنده نیست
کلید هنر تا نیاری بدست — ترا دامن از گوهر آکنده نیست
بکوش ای جوان، زانکه جز عزّوجاه — نصیب جوانان کوشنده نیست
تو پاداش (گیرنده) و روزگار — بجز دستگاه (فرستنده) نیست
(رسا) دل بفضل و ادب زنده دار
۵ که دل جز بفضل و ادب زنده نیست

۲۸۲

دریغا

دریغا رخت بست از بین مردم — جوانمردی و انصاف و ترحّم
فرو ریزد ز چشم دردمندان — سرشک محنت و رنج و تألم
نه در دلها فروغی از محبّت — نه بر لب ها نشانی از تبسّم
نه در گلهای بستان آن طراوت — نه در مرغان گلشن آن ترنّم
۱۰ نشان از آدمیت نیست در خلق — مگر شد آدمیت از جهان گم
کسی کاو را خبر ازمردمی نیست — کجا دارد خبر از حال مردم
دل آزاده مردان شد چو دریا — ز امواج مخالف پر تلاطم
به دانا میکند نادان مباهات — به عالی میکند دانی تحکّم
بساط نا درستی گستراندند — بجای بسط تعلیم و تعلّم
۱۵ قلم را نیست دیگر تاب تحریر — زبان را نیست یارای تکلّم
مجو داروی رنج و تلخکامی — که شد از بادهٔ عشرت تهی خم
نباشد جز بزور و مکنت و مال — کسی را بر کسی حق تقدّم
ستمگر را شعاری جز ستم نیست — نباشد جز کژی آئین کژدم
شد از کید و نفاق و کینه توزی — بدل بر سوءِ ظن حسن تفاهم
۲۰ دگر بر آسمان معنویّت — نمی‌تابد مه و خورشید و انجم
ز مال بینوا گسترده منعم — بساط عشرت و عیش و تنعّم

حذر از آه مظلومان که روزی نشینند بر هدف تیر تظلّم
نکوئی را نکوئیهاست پاداش که رویدخوشه‌ازیکدانه گندم
بجای صلح و آرامش به گیتی فکنده سایه کابوس توهّم
بشر دراضطراب ورنج و تشویش ز بیم جنگ عالمگیر سوّم
چو در قومی بود نیروی وحدت جهان‌را بر کند ازجا چو اهرم ۵
(رسا) را این شرافت بس که ساید
جبین بر تربت سلطان هشتم

۲۸۳

در مفاسد اجتماعی

در ملّتی که وحدت و ایمان نیست جز فقر و نا امیدی وحرمان نیست
دردا که سرزمین نیاکان را دیگر نشان ز فرّ نیاکان نیست
یکجو وفا و عهد و صمیمیّت یکذرّه‌رحم وشفقت واحسان‌نیست
آن همّت و شهامت و آزادی وان‌غیرت وعواطف ووجدان‌نیست ۱۰
فاسد شده است خون و، پلیدان را یك قطره خون‌پاك به شریان‌نیست
بیماری پلید مفاسد را جز خون‌صاف‌چاره و درمان نیست
شالودهٔ سعادت هر ملّت جزوحدت وعدالت و ایمان نیست
خوردند بسکه خون رعیّت را خون در تن رعیّت بیجان نیست
جز نقش نا امیدی و نا کامی در لوح خاطرات پریشان نیست ۱۵
جز اشك تلخ و خون جگر مارا از حادثات گردش دوران نیست
شد زرد روی سرخ ودر این گلها یك چهرهٔ گشاده و خندان نیست
در این چمن نماند گلی دیگر کزغم چوغنچه سربگریبان نیست
مرغان نکته‌سنج خوش الحان را جز آه سرد و نالهٔ سوزان نیست
از جزر و مدّ بحر خزر ما را آسودگی ز وحشت طوفان نیست ۲۰
وین کشتی شکسته دمی آرام از تند باد ساحل عمان نیست

ما را بجای وحدت و یکرنگی | جز کینه و خصومت وعدوان نیست
تا هست ابر کینه و بدبینی | نور صفا و صلح نمایان نیست
جبران پذیرد آنچه رود از دست | جز عمر ما که قابل جبران نیست
شادم از آن که کاخ قویدستان | ایمن ز سوز آه ضعیفان نیست
۵ آنکس که کرد ظلم و ستم، هرگز | مشمول عفو ورحمت یزدان نیست
بر جای انتقاد جراید را | جز ناسزا و تهمت و بهتان نیست
گرد سخن مگرد که در عالم | جز خون‌دل نصیب سخندان نیست
دانش مجو که دولت و آسایش | جز در سرای مردم نادان نیست
زهد و خدا پرستی و حقگوئی | در این گروه نفس پرستان نیست
۱۰ حق با ریا نسازد و ننشیند | آنجا رود فرشته که شیطان نیست
گر نیست آدمیّت در آدم | فرقی میان آدم و حیوان نیست
خدمت بنوع گر نکند انسان | انسان دگر مخوانش کانسان نیست

ما را (رسا) شعاری و آئینی
جز عزّت و سعادت ایران نیست

۲۸۴

دربار استغنا

جهان را ذرّه‌ای مهر و وفا نیست | بجز محنت دراین محنت‌سرا نیست
۱۵ در این دریای طوفان خیز و موّاج | بجز امواج آشوب و بلا نیست
مجو آزادگی در طبع گیتی | که با آزادگانش جز جفا نیست
نبوید مرد صاحبدل گلی را | در این گلشن که بوئی ازوفانیست
چنان خلق از وفا بیگانه گشتند | که گوئی با وفا کس آشنا نیست
ز چشم خونفشان خامه پیداست | که جز خونجگر درجام ما نیست
۲۰ مکن چون و چرا در کار دنیا | که دنیا قابل چون و چرا نیست
ز دوران جوانی کام بستان | که دوران جوانی را بقا نیست

صفای باطن از ظاهر فریبان — مجو هرگز که جزروی وریا نیست
بشر را طاعتی جز خدمت خلق — پسند ذات پاك کبریا نیست
نه بیند روی آسایش کسی کو — پی آسایش خلق خدا نیست
نخواهد بنده گر خوشنودی خلق — خدا زان‌بنده خوشنود ورضانیست
مباش از بازی تقدیر غافل — که کس ایمن زنیرنگ قضانیست ۵
ز جور و فتنه و بیداد و آشوب — بشر را ذرّه‌ای شرم و حیا نیست
تو پنداری که گردون‌را بجز خون — برای گشتن این آسیا نیست
چنان ابر نفاق و کینه برخاست — که پیدا کوکب صلح وصفانیست
مبر هرگز به زشتی نام نیکان — نکو را ناروا گفتن روا نیست
بجز نیکی مده پاداش نیکان — که نیکان را بجز نیکی‌سزا نیست ۱۰
جهان گنجینهٔ پند است و جزپند — در این آئینهٔ عبرت نما نیست
خوشا کاخ بلند عزّت نفس — که محکم‌تر بنائی زین بنا نیست
خوشا دربار استغنا که آنجا — گدایان را به شاهان اعتنا نیست
خوشا گنجینهٔ طبع سخنور — که کاخ بی‌زوالش را فنا نیست

چو دُرّ پند (رسا) آویز بر گوش
که پندی بهتر ازپند رسا نیست ۱۵

۲۸۵

وضع آشفتهٔ کشور در سال ۱۳۲۴

ازشرارعشق سوزد دل‌زسوئی جان زیکسو
خاطر ازحسرت‌زسوئی‌سینه‌ازهجران‌زیکسو
دین ودل‌از کف‌ستاند، پیکرم درخون‌نشاند
غمزهٔ ابرو ز سوئی ناوك مژگان ز یکسو
زردروشددرچمن‌ازرشک‌چشم‌وزلف‌وخطّش
نرگس شهلا زسوئی‌سنبل وریحان زیکسو

سر بزیر افکنده ازشرم گل روی و دهانش
لالهٔ گلگون زسوئی غنچهٔ خندان‌ز یکسو
شهرهٔ شهرم بعیّاری نمود و عشقبازی
طرّهٔ خوبان ز سوئی عارض جانان ز یکسو
از تف باد خزانی زرد رو شد در جوانی
ساحت گلشن‌زسوئی‌صحنهٔ بستان ز یکسو
سوخت‌جنگ خانمانسوز بشر یکسر جهان‌را
سیل‌خون‌جاری‌زسوئی‌خانه‌هاویران‌ز یکسو
هر زمان بر خفته شیری میکندروباه و گرگی
حمله باچنگال از یکسمت و بادندان‌ز یکسو
۵ گرگ آدمخوار خواند بهر او افسون‌زسوئی
روبه مکّار سازد بهر او دستان ز یکسو
غافل‌از این‌شیر پیل‌افکن که‌گر از جای‌خیزد
طعمهٔ چنگال سازد این زسوئی آن‌ز یکسو
وضع رقّت بار ما بین کز در و دیوار بارد
فقروبدبختی ز یکسو محنت‌وحرمان‌ز یکسو
نقش نومیدی نگارد بر رخ آزاد مردان
غصهٔ ملت ز سوئی ماتم ایران ز یکسو
کشوری‌را کرده ویران ملتی‌را زارو پژمان
حملهٔ دشمن ز سمتی غارت دزدان ز یکسو
۱۰ اختلاف اکثریّت با اقلیت ز سوئی
جار وجنجال و کیلان در بهارستان ز یکسو
ایدریغا گشت ویران کاخ آبادی که بودی
خادمش‌قیصر زسوئی حاجبش‌خاقان ز یکسو

این همان مهدی که در دامان امنش بود ایمن

هند تا قلزم زسوئی چین و ترکستان زیکسو

این همان خاکی که بودی مظهر مجد و جلالش

تخت و تاج کی زسوئی کاخ نوشروان زیکسو

حالیا افتاده کشور همچو بیماری به بستر

بی پرستاری زیکسو درد بیدرمان ز یکسو

ضعف دولت یکطرف ناامنی کشور زسوئی

وضع این کابینه‌های بیسر وسامان زیکسو

گشته رایج در دوایر رشوت ودزدی زسوئی

گشته عنوان درجراید تهمت و بهتان زیکسو ۵

ناشر افکار احزابند مطبوعات کشور

رعد وطوفان ازطریقی رهبر وفرمان زیکسو

مأمن غارتگران گردید و عمّال ستمگر

مرکز استان زسوئی بخش وشهرستان زیکسو

سوخت آذربایجان و اصفهان وفارس سوئی

اغتشاش افسران مشهد و طهران ز یکسو

ذلت وبیچارگی از یکطرف قحطی زسوئی

فقرصاحب‌خانه یکسوزحمت مهمان زیکسو

مملکت را میکشد هردم بسوی تیره بختی

ذلت دانا ز سوئی عزّت نـادان ز یکسو ۱۰

ظلمت جهل و ضلالت نور ایمان و عدالت

آن هویداشد زسوئی واین شده پنهان زیکسو

کشورازظلمت رهدآندم که برخاکش بتابد

تابش دانش ز سوئی پرتو ایمان ز یکسو

نالهٔ دهقان ز سوئی از تعدّیهای مالك
شکوه مالك ز نافرمانی دهقان ز یکسو
ای (رسا) مارا دوچیز از فقر وذلت میرهاند
وحدت ملّی ز سوئی رحمت یزدان ز یکسو

۲۸۶

بهاریه

شد طرّهٔ بنفشه پر از پیچ و تابها — خوشبو فضای باغ زمشک و گلابها
فصل بهار آمد و دور خزان گذشت — تجدید شد جوانی و عهد شبابها
۵ از مقدم بهار و گل و سبزه و نسیم — بر اعتدال گشته بدل انقلابها
باد بهار از رخ گل پرده بر گرفت — وز چهرهٔ شقایق و نسرین نقابها
از بهرجشن تهنیت گل ، بط سفید — چون کبك پنجه برده فرو درخضابها
شکر خدا که فاخته و قمریوتذرو — بر شاخ گل نشسته بجای غرابها
شد دامن شکوفه پر از دانه‌های درّ — از بسکه ریخت قطره زچشم سحابها
۱۰ از پنجهٔ نسیم براین شاخه‌های سبز — آهنگ جنگ خیزد وبانگ ربابها
نرگس فتاده مست در آغوش یاسمن — در دست زلف سنبل وبر کف شرابها
تنها خراب نرگس مست از شراب نیست — در هر قدم فتاده چو نرگس خرابها
از بهر استراحت بلبل، زبرگ گل — گسترده‌اند روی چمن رختخوابها
گوئی ز هر شکوفه دراستخرقایقی — باد سحر فکنده در امواج آبها
۱۵ گل در کناربلبل، وبا بوسه درچمن — هر دم دهد به پرسش بلبل جوابها
گوئی بدشت در شب مهتاب لاله‌ها — تابیده‌اند در دل شب آفتابها
فریاد بلبلان چو برآمد زشاخ سرو — نرگس گشود دیده بناز و عتابها
مهتاب شب خوش‌است تماشای باغ و دشت — امواج آب و منظرهٔ ماهتابها
بزم سپهر و تابش ماه و ستاره بین — آنخط کهکشانی و تیر شهابها
۲۰ در زیر ابر عشوه گریهای ماه بین — چون عشوه‌های ماهرخان درحجابها
بلبل‌اگرز فرقت گل رنجها کشید — با بوسه کرد تصفیه با گل حسابها

درفصل گل (رسا) دل‌وجانرا نشاط بخش
تا تن رهد ز محنت و رنج و عذابها

۲۸۷

زلزلهٔ درگز درسال ۱۳۲۷

بلای زلزله آواره ساخت یاران را — دچار ماتم و وحشت نمود ایران را
فغان که قهرطبیعت بدست‌محنت‌ودرد — سپرد مردم محنت کش خراسان را
فغان که خشم‌طبیعت‌چو خطّهٔ درگز — به تلّ خاك بدل کرده باجگیران را
ز دست مادر مسکین ربود فرزندش — زکام کودك شیری گرفت پستان را ۵
ز بی پناهی و درماندگی و دربدری — گرفته پیش گروهی ره بیابان را
بجان مردم بی خانمان ترحّم کن — بشکرآنکه سلامت‌ربوده‌ای جان را
پی تسلّی دلهای داغدیده بکوش — ز دیده دور مکن خانه‌های ویران‌را
ترا که‌طاقت‌سرمابدین وسایل نیست — چسان برهنه تحمل کند زمستان را
از آن‌لباس که بر کودکان خودپوشی — بپوش جامه به تن کودکان عریان را ۱۰
بگیردست ستمدیدگان و کن آباد — بدست‌لطف و کرم خانه‌های‌ویران‌را
به پیش‌اهل‌مروّت درنده‌حیوانی‌است — اگر نشان ز مروّت نباشد انسان را
هرانکه دست‌عنایت کشیدبرسرخلق — کند خداش عنایت بهشت رضوان‌را
رضای خاطر دلخسته‌جو، اگر طلبی — رضای خـاطر پروردگار سبحان را
درآر پنبهٔ غفلت زگوش تا شنوی — ز آسمـان عواطف ندای وجدان را ۱۵
طـواف کعبهٔ دلهای داغدیـده بـود — هزار مرتبه خوشتر زحج مسلمان را
براین گروه ستمدیده‌بذل‌احسان کن — که حق دهد بتواحسان جزای احسان‌را
ترا گر این سخن دلپذیرباور نیست — من از برای تو آرم دلیل قرآن را

دلیل گفتهٔ من هل جزاء الاحسان است
همین بس است (رسا) مردم سخندان را

۲۸۸

خزان وطن که نمودار مفاسد اجتماعی است

گل‌رفت وشدپیراهنش‌چاك ازجفای‌خارها
دردا که ازباد خزان پژمرده شد گلزارها

از چهرهٔ سرو و سمن پیداست آثار محن
نرگس به بستر درچمن افتاده چون‌بیمارها

بربست‌رخت ازبوستان هم‌نسترن‌هم‌ارغوان
دیگرنمی‌یابی‌نشان زان‌لاله‌گون رخسارها

آوخ که از رنج ومحن افسرده می‌بینم‌وطن
دردا که آمد در چمن برجای گلها خارها

۵ ناکس‌نشسته‌جای کس‌گل‌فرق‌نگذاردزخس
شد تیره از آز و هوس اندیشه‌ها پندارها

خورشیدحق‌شدمنکسف‌آثارظلمت‌منکشف
شد از حقیقت منحرف گفتارها کردارها

فقر اهالی یکطرف بحران مالی یکطرف
قحط‌الرجالی‌یکطرف گشته‌دگرگون‌کارها

بازاریان پر دغل غافل ز پاداش عمل
شد مکر ونیرنگ و حیل سرمایهٔ بازارها

بد سیرتانی زشتخو شیطان صفت بی آبرو
در جیب ماتم سر فرو برده چو بو تیمارها

۱۰ خون‌شد دل آزادگان‌ازبسکه‌این‌غارتگران
در خون مشتی ناتوان برده فرو منقارها

آزاده‌مردان درتعب کرسی‌نشینان درطرب
از بادهٔ لهو ولعب سرمست چون میخوارها

ناموس ملّی در خطر دولت ز ملّت بی خبر
وین ملت خونین جگر بر دوش دارد بارها
کوتاج و کو اورنگ‌ما کلهای رنگارنگ‌ما
مرغان خوش‌آهنگ ما فرزانه‌ها هشیارها
کوآن سپاه‌وآن‌حشم تخت‌فریدون‌تاج جم
قصر صنادید عجم آن کاخها دربارها
برباد شد گنجینه‌ها از کینه پر شد سینه‌ها
دردا که این آئینه‌ها شد تیره از زنگارها
معدوم شد مهروفا منسوخ شد صدق وصفا
متروك شد شرم وحیا ، شد بی‌اثر گفتارها ۵
دردا که‌از بیدادو کین‌ویرانه‌شداین‌سرزمین
شد مهد شیران عرین جولانگه کفتارها
از کینه دلهامشتعل، شد کاخ عزّت مضمحل
فقر و فلاکت متّصل می بارد از دیوارها
ملّت ز غم فرسوده شد ذلّت نصیب توده‌شد
دامان پاك آلوده شد از لوث این غدّارها
ناطق چو باشد پاکدل دارای فکر مستقل
چون تیر در اعماق دل بخشد اثر گفتارها
احزاب درجنگ وجدل ارباب دانش‌مبتذل
صلح جهانی شد بدل بر عرصهٔ پیکارها ۱۰
گرسفله گردد معتبرافزون نگردد قدرخر
گرخود نهی ازسیم وزر بر گردنش‌افسارها
ای زادهٔ سیروس‌و کی‌درخواب غفلت‌تابکی
دوران عزّت گشت طی سستی مکن درکارها

دست خدای دادگر گر زاستین آید بدر
ظاهر فریبان را ز سر دور افکند دستارها
ای‌دل از این رنج وتعب آسودگی ازحق طلب
باشد (رسا) کز لطف رب آسان شود دشوارها

۲۸۹

خزانیه

دردا ز نیش کژدم گردون پژمرده گشت لالهٔ گلگون
کو آن بساط سبزهٔ صحرا کو آن نشاط لالهٔ هامون
۵ کو آن بهار خرّم و زیبا کوآن‌نوای دلکش‌وموزون
کو آن نشاط خاطر گیتی کوآن صفای چهرهٔ گردون
بلبل در آشیانهٔ حسرت دارد دلی ز غصّه پر از خون
هر دم ز بیوفائی گل‌ها خواند حدیث لیلی‌ومجنون
گوئی چو نو بهار طبیعت اوضاع دهر گشته‌دگرگون
۱۰ عزّت اسیر پنجهٔ ذلت ما فوق در اطاعت مادون
نادان قرین راحت و شادی دانا شکسته خاطر ومحزون
فضل و کمال و عزم وشهامت رفت از نهاد جامعه بیرون
از من مپرس کز غم دوران عمر عزیز میگذرد چون
ای سرزمین کورس و دارا وی مهد داریوش و فریدون
۱۵ ای کوکب امید که داری چون من هزار عاشق مفتون
کانون عشق تست دل من روشن مرا ز مهر تو کانون
پیوسته باد کام تو شیرین همواره باد عیش تو افزون

در پرتو حمایت باری
درسایهٔ عنایت بیچون

۲۹۰

حادثهٔ سیل مشهد در خرداد ۱۳۲۹

در آن بلد که برد هستی ضعیفان آب — بچشم اهل مروّت حرام باشد خواب
بلای خانه برانداز سیل وحشت‌خیز — چه‌خانه‌ها که‌ز بنیاد کندو کردخراب
سپاه سیل‌خروشان چولشکر چنگیز — چه کلبه‌ها که بغارت ربود با اسباب
بهرخرابه‌پریشان نشسته جمعی‌چند — درون آتش حرمان وفقر درتب وتاب
یکی‌به بستر محنت‌زرنج گشته‌نحیف — یکی‌در آتش ذلّت ز فقر گشته کباب ۵
ز سیل‌حادثه پژمرده فام گشت‌ونژند — بهرچمن که گلی‌بود خرّم و شاداب
برآر دست فتوت ز آستین و بشوی — غبار فقر و فلاکت ز چهرهٔ احباب
ترحمی که ز آئین مردمی دور است — تو دررفاه و گروهی دچاررنج وعذاب
تو کز مروّت وانصاف ومردمی دوری — خطا بود که ترا آدمی کنند خطاب
زلطف هر که‌برآوارگان گشاید در — خدا ز لطف گشاید براو هزاران‌باب ۱۰
بشکرنعمت هستی وتندرستی‌خویش — زبحر حادثه کشتی‌شکستگان دریاب
چه‌طاعتیست‌پسندیده‌تر زخدمت‌خلق — بگیردست‌فروماندگان‌ازاین گرداب
گهی‌زلطف چوآزاده سروسایه‌فکن — گهی ز مهر چو تابنده آفتاب بتاب
هرانکه‌دست‌عنایت کشید برسرخلق — کشید روی گناهان‌خویش‌خط ثواب
بدستگیری از پا فتادگان برخیز — پی تسلّی آسیب دیدگان بشتاب
زحال خلق‌بدینسان که‌غافلی امروز — ترا به‌پرسش‌فردای‌حشرچیست‌جواب؟ ۱۵
بهر قدم که تو در راه خلق برداری — ذخیره‌ایست ترا از برای روز حساب
نشان مرد مسلمان مروّت‌است‌و کرم — دراین‌زمینه‌حدیثی‌شنوچودرّ خوشاب
کلام عالی (من اصبح ولم یهتم) — پیام خاص رسول خداست براصحاب

همواره پند (رسا) را چو درّ بگوش‌آویز
که پند اوست گرانمایه گوهری نایاب

۲۹۱

اردی‌بهشت و جوانی

بیا که فصل بهارو گل وشکوفه رسید بیا که لاله بر آمد زخاك وسبزه‌دمید
بیا که شد ورق سبزه پر ز دانهٔ در زچشم ابر بهاران زبسکه‌ژاله چکید
گرفت‌موج‌وشکنها‌چوزلف‌خوبان‌آب نسیم صبح چو برطرف جویبار وزید
بپاس مقدم اردی‌بهشت و باد بهار صبا ز روی عروسان باغ پرده کشید
۵ هوا بساط طرب‌طرف کوهسارافکند صبا نشاط جوانی ببوستان بخشید
بیا که سر ز گریبان خاك زد گل‌ها همه‌بنفش‌وهمه‌زردوسرخ‌وسبزوسفید
بسان آینه تابد جبین سبزه بباغ سپیده دم که برآید اشعهٔ خورشید
حدیث‌عشق،سحر بلبلی‌چنان‌برخواند که‌غنچه‌مست‌شدوپیرهن‌زشوق‌درید
خوش‌است دامن‌صحرا وصحنهٔ گلزار کنار سبزه و آب روان و سایهٔ بید
۱۰ ز سبزه زار طبیعت بنامرادی رفت بساط‌عیش‌وطرب‌هر که‌درزمانهٔ‌نچید
نشد نهال مراد کسی به پیری سبز که دربهار جوانی نکاشت تخم امید
نشاط دور جوانی بکام دل دریاب که نوبهار جوانی نمیشود تجدید

۲۹۲

بهارستان کسری

در این فرخنده جشن باستانی بهار خرّمی و شادمانی
بپاس نو بهاران کنده از تن درختان جامهٔ زرد خزانی
۱۵ طرب افزا هوای کوهساران روان پرور نسیم بوستانی
تو گوئی گسترانیدند در باغ پرند چینی و برد یمانی
زمین‌سبز است وازدامان‌صحرا برآمد لاله های ارغوانی
بنفشه زلف‌چون‌افکند‌بردوش گشود از نو در عشق وجوانی
چو برخیزد نسیم صبح، بلبل کند برشاخ گل شیرین‌زبانی
۲۰ چمن را سبز بینی، بوستان را بنفش و زرد و سرخ وآسمانی

بهارستان کسری شد گلستان — نگارستان چین و نقش مانی
کند در بوستان هر بامدادان — نسیم صبحدم عنبر فشانی
کند سنبل ز یکسو دلفریبی — کند نرگس ز یکسر دلستانی
در این خرّم بهار روح پرور — که فصل عشرت است و کامرانی
جوانی را غنیمت دان که باشد — جوانی نو بهار زندگانی ۵
مکش از دامن صاحبدلان دست — مکن با دوستان جز مهربانی
نکوئی کن که تا چون نیکمردان — بماند نام نیکت جاودانی

(رسا) را بین که چون ابر بهاران
کند دریای طبعش دُرّ فشانی

۲۹۳

بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی در اردیبهشت ۱۳۳۱

خوشا نوبهاران که گل درچمن — کند پرنیان بهشتی به تن
زند شانه بر جُعد سنبل نسیم — چو زلف پریچهرگان پر شکن ۱۰
همه سبزه روید ز صحرا و باغ — همه لاله خیزد ز کوه و دمن
چمن از بنفشه چو باغ بهشت — درخت از شکوفه چو عقد پرن
خورد سبزه چون کودک شیرخوار — ز پستان ابر بهاران لبن
گل سرخ چون بشکفد، عندلیب — به شیرین زبانی گشاید دهن
برآید گل از باغ و سنبل ز راغ — ز صحرا شقایق ز بستان سمن ۱۵
چمن در چمن لاله و ارغوان — طبق در طبق نرگس و نسترن
نوای دل انگیز مرغان ز باغ — که از سرو خیزد که از نارون



خوشا سر زمین ادب خیز پارس — خوشا مهد صاحبدلان کهن
تماشای شیراز و آن سرو ناز — دل آدمی بر کند از وطن
خوشا تربت پاك سعدی کزان — گل و لاله خیزد چو مشك ختن ۲۰

در آن سرزمین خفته صاحبدلی / وحید زمان و فرید زمن
به‌پیش(گلستان) سعدی‌خطاست / تماشای صحرا و باغ و چمن
همه (بوستانش) پر از ارغوان / همه گلستانش پر از یاسمن
(بدایع) چوبتخانه‌ای پر نگار / بتانی پریروی و سیمین بدن
۵ بدایع بهشتی پر از میوه ها / چو لیموی پستان و سیب ذقن
(خواتیم) گنجی پر از دانه‌ها / چو لعل بدخشان و درّ یمن
گلستان چنان دل برد زادمی / که از شوق بر تن درد پیرهن
سخن آسمان است وسعدی بر آن / چو خورشید تابنده پرتو فکن
همه فکرش آسایش خلق بود / نه در بند آسایش خویشتن
۱۰ گهر ها فشاند ز کلك بدیع / چو دریای طبعش شود موج زن
گهی خامه چون کوه آتش‌فشان / گهی خامه چون سیل بنیاد کن
بفنّ سخن پروری روزگار / نپرورده چون سعدی استاد فن
گلستان بصحرای شوق و نشاط / کشد آدمی را ز بیت‌الحزن
خوشا (طیّباتش) که با شهد عشق / برد از دل اندوه و رنج و محن
۱۵ نمودند در ماه اردی بهشت / در آن خطه گویندگان انجمن
گشودند کاخ سخندان پارس / جهاندیده استاد شیرین سخن
(رسا) راه و رسم سخن پروری / ز شیخ اجل باید آموختن

۲۹۴

دخترك یتیم

یکشب برهنه‌پای وپریشان وناتوان / دیدم یتیم دخترکی کنج رهگذر
بدحال‌وتیره‌بخت وسیه‌روز ومضطرب / رنجور و ناتوان وپریشان ونوحه گر
۲۰ بر بستری ز برف وز گل آرمیده بود / خشتی نهاده جای متکا بزیر سر
لرزان تنش زشدّت‌سرما چوشاخ بید / پوشیده بود پیرهن کهنه‌ای ببر
صورت لطیف و بر اثر سردی هوا / افروخته چوآتش واز گل‌شکفته‌تر
پیچیده‌بودبرخودو گه‌سینه، گاه‌پشت / میساخت در مقابل تیغ هوا سپر

پاشیده روی صفحهٔ گل دانه‌های دُر — زان‌قطره‌های‌اشك که‌میریخت‌از بصر
کابوس فقر و مسکنت افکنده روی‌او — سایه ، چومرگ بر سر بیمار محتضر
از دود آه چشم فضا را نموده تار — وزسیل‌اشک‌روی‌زمین کرده‌پر گهر
میگفت من‌یتیمم ورحمی بمن کنید — ای اغنیا که از فقرائید بی خبر
انصاف و رحم نیست مگردر دل شما — من بندهٔ خدایم و مثل شما بشر ۵
چون من مباد هیچکس آزرده ویتیم — چون‌من‌مباددختر کی‌زاروخونجگر
مادر، چومرغ کاش که روح‌تومی‌پرید — تا میکشید بر سرم از راه مهر پر
گر دوست‌داری ای‌پدر مهربان مرا — بردار سر ز خاك و مرا همرهت ببر
ایکاش هر دو بودی و سر می نهادمی — در دامن محبت آن مادر و پدر
گفتی که کرد در دلم‌آهش‌اثرچوتیر — آری چو تیر آه یتیمان کند اثر ۱۰
رفتم به‌پیش گفتمش ای‌دخترك منال — این‌پول‌گیروهرچه که‌خواهی‌برو بخر
گفت‌ای‌جوان‌برو که‌الهی‌شوی‌توپیر — با عزت و بزرگی و اقبال وجاه وفر
دادی نجات جان مرا ازخطر، برو — هرگز مباد جان تو در معرض خطر
ای درمیان بستر گرم آرمیده خوش — غافل مشو ز قهر خداوند دادگر
سرمست عیش‌ونوش‌چه‌داند که بینوا — بادرد وغم چگونه شبی‌را کندسحر ۱۵
فریاد خستگان شکند قلب‌سنگ‌را — ای سنگدل ز آه دل خسته کن حذر
لطف خداست شامل حال توانگری — کزراه لطف سوی گدایان کند گذر
خواهی‌زلطف بر تو گشاید خدا دری — هرگز بقهر خسته‌دلانرا مران ز در

شعرت (رسا) اثر بدل اغنیا کند
کوتاه کن سخن بهمین‌شرح مختصر

۲۹۵

(محتکر)

این قصیده درجنگ عالمگیر دوم سروده شده است

خلق‌را غارت مکن‌زین بیشتر ای‌محتکر
کن ز آه آتشین ما حذر ای محتکر ۲۰

مستمندان را میان سفره جای آب و نان
هست آب دیده وخون جگر ای محتکر
گرچو فرهاد آتش افتد بردلم نبود عجب
جان شیرین میرود از تن بدر ای محتکر
تلخ خواهد گشت بر کام تو و فرزند تو
آنچه بردی بهره از قند وشکر ای محتکر
دانهٔ نیکی بیفشان دست از غارت بکش
تا ترا حاصل دهد نیکی ثمر ای محتکر
۵ گرچو کوه انبارسازی گندمت را عاقبت
میرود چون کاه بر باد هدر ای محتکر
میکند دست طبیعت با سلاح انتقام
خانهٔ ظلم ترا زیر و زبر ای محتکر
کس مسوزان تا نسوزد خرمن عمر ترا
آتش قهر خدای دادگر ای محتکر
زینهار از سوز آه خستگان اندیشه کن
گر ز پاداش عمل داری خبر ای محتکر
جان این بیچارگان را ازخطر بایدرهاند
تا خداوندت رهاند از خطر ای محتکر
۱۰ تیر آه خستگان و نالهٔ افتادگان
میکند در دل اثر چون نیشتر ای محتکر
حق نیارد در نظر روز پریشانی ترا
تا پریشان را نیاری در نظر ای محتکر
سوخت ما را آتش بدبختی از پیروجوان
آری آری سوزد آتش خشك وتر ای محتکر

دوش کردم با دوتن ازدوستان وقت غروب
از در دکان نانوائی گذر ای محتکر
کودکی دیدم که می‌بارید چون ابر بهار
بر گل رخسار مروارید تر ای محتکر
همچو مرغی کاشیانش ازجفا گردد خراب
سر نهان میساخت زیر بال وپر ای محتکر
مادر پیرش عصا در دست و گریان زارزار
تا مگر نانی بدست آرد پسر ای محتکر
خرد سال دیگری با آستین میکرد پاك
اشك حسرت را زچشمان پدر ای محتکر ۵
شب سر بی شام بر بالین نهد این بینوا
در کنار کودکان دربدر ای محتکر
نالهٔ زار است ساز خانهٔ او ، ساز تو
تار (شهناز) است و آواز (قمر) ای محتکر
شام تومرغ وفسنجان است و کنیاك و کباب
شام او خون دل واشك بصر ای محتکر
تو شب خود را چنان پایان رسانی تا بروز
اوشب خود را چنین سازد سحر ای محتکر
میکند این گریه‌ها بنیاد کاخ ظلم را
میکند این ناله‌ها روزی اثر ای محتکر ۱۰
خود نصیحت گفتمت گر بشنوی ازراه لطف
گرچه آرد این نصیحت دردسر ای محتکر
گر بشر اینسان کند نسبت بهمنوعان خویش
محو بادا تا ابد نام بشر ای محتکر

۲۹۶

ستارگان زمین

مژده که آمد بهار، سبزه دمید از زمین
راغ پر از نسترن باغ پر از یاسمین
موکب اردی بهشت کرد گذر از چمن
شد چمن از مقدمش رشك بهشت برین
بلبل بر شاخ گل ساخت بلند آشیان
فاخته بر شاخ سرو ساخته حصنی حصین
بر زبر خاك باد بیخته مشك و عبیر
بر ورق سبزه ابر ریخته دُرّ یمین
۵ لاله بر افروخته رخ چو پریچهرگان
بنفشه آویخته طرّه چو حوران عین
نرگس بیمار مست صراحی می بدست
میکند این می پرست دعوی سحر مبین
لالهفروزانچومهر گشته زمینچونسپهر
شکوفه های درخت ستارگان زمین
گه وزد از کوهسار نسیم صبح بهار
گه رسد از شاخسار ترانهٔ دلنشین
هر طرفی گلرخی کبك صفت در خرام
هر قدمی عاشقی نشسته اندر کمین
۱۰ تازه عروس بهار شد بچمن رهسپار
فاختگان در یسار بلبلکان در یمین
باد صبا پرنیان دوخت بر اندام گل
در چمن از برگ گل بافته دیبای چین

گرد نسیم بهار چون گذر از بوستان
ریخت بدامان گل مشک تر از آستین
مرغ سحر بسکه کرد زمزمه عاشقی
غنچه زشرمندگی ریخت عرق از جبین
خواند سحر بلبلی بر سر شاخ گلی
کایدل حسرت زده چند نشینی غمین
جامهٔ عشرت بپوش فصل بهاران بنوش
از کف گلهای سرخ جام می آتشین
نظم دلاویزخویش خواند (رسا) درچمن
بلبل بر طبع وی خواند هزار آفرین ۵

۲۹۷

نوروز و بهار

خرّما موکب فرخندهٔ نوروز و بهار
که بصد وجد وطرب کرد ز گلزار گذار
بوستان خرّم و شاداب ز انفاس نسیم
باغ بشکفته و سر سبز ز الطاف بهار
باد خیزد که ز گیسوی چمن روبد گرد
ابر گرید که بشوید ز رخ سبزه غبار
بلبل و گل همه‌شب دست درآغوش همند
تا ستانند ز هم کام دل از بوس و کنار
بلبل شیفته از شوق نداند چکند
چکند عاشق با یکدل و با اینهمه یار ۱۰
شاهدانی همه مه طلعت و سیمین پیکر
لعبتانی همه خوش‌قامت و گلگون رخسار

دامن سنبل و گل پر کند از دانهٔ درّ
قطراتی که چکد صبحدم از برگ چنار
خوش بود منظرهٔ باغ و گل ودامن دشت
شب چو مهتاب بتابد ز خلال اشجار
ایخوشا نغمهٔ مرغان بهاری از باغ
ایخوشا قهقههٔ کبك دری از کهسار
سنبل از بوی خوش باد صبا شد سرمست
نرگس از زمزمهٔ مرغ سحر شد بیدار
۵ آفرین باد بر آن دست که آورده پدید
ز عدم اینهمه زیبا صور و نقش و نگار
آفرینندهٔ فیّاض خداوند کریم
جرم بخشندهٔ ستّار رحیم و غفّار
پادشاهی که بفرمان همایونی اوست
گردش‌انجم و خورشید ومه و لیل ونهار
جزخدا کیست که کوس لمن‌الملك زند
اوست فرمانده و ما بندهٔ فرمان بردار
کیست آنکس که بصنع تونخواند تحسین
کیست آنکس که بذات تو ندارد اقرار
۱۰ نیست بر رحمت پاك تو دلی را تردید
نیست بر فیض وجود تو کسی را انکار
درس توحید تو خواند همه شب تا بسحر
بر سر سرو و سمن بلبل شیرین گفتار
بندگان راست به الطاف عمیم تو امید
خستگان راست بفضل و کرمت استظهار

دوستانند ترا بندهٔ احسان قدیم
بندگانند ترا از دل و جان شکرگذار
نظر لطف تو بخشیده جهان را هستی
قلم صنع تو آورده پدید این آثار
نظم شیوای (رسا) بین که دراین‌شیوهٔ‌نغز
پیروی کرده ز استاد اجل این اشعار

۲۹۸

بهاریه

پر لاله گشت دامنهٔ کوهسارها — پر سبزه و بنفشه لب جویبارها
باد بهار مژدهٔ گل داد در چمن — بلبل به گل رسید پس از انتظارها ۵
شد موسم تفرج صحرا و باغ ودشت — فصل نشاط وعشرت و بوس و کنارها
کبکان‌زنند قهقهه درکوهسارودشت — مرغان کنند زمزمه بر شاخسارها
دردست جام باده ودردل شرار عشق — لب برلب نگار و بکف زلف یارها
از جنبش نسیم سحر قطره‌های دُر — ریزد فروز شاخهٔ بید و چنارها
بیدار گشت نرگس‌مخموراز‌چمن — از نغمهٔ تذرو نوای هزارها ۱۰
برطرف‌جوی درشب‌مهتاب‌وپای‌بید — خوش باش درکنار گل و گلعذارها
فرّ بهار بین و نشاط نسیم صبح — امواج آب و زمزمهٔ آبشارها
گوئی زبرگ‌لاله وگل‌پرنیان‌چین — گسترده‌اند بر چمن و لاله‌زارها
باد صبا ز طرّهٔ سنبل فشاند گرد — وز چهرهٔ شقایق و نسرین غبارها
برخیز کز خلال درختان سروو بید — مهتاب منعکس‌شده درچشمه‌سارها ۱۵
نرگس‌زتاب باده هنوزاوفتاده‌مست — چون بامداد ازمی دوشین خمارها
جائیکه‌بلبلان‌چمن‌سرخوشند ومست — بستان تو نیز کام دل ازاین بهارها
صبر و قرار از دل بلبل ربود گل — خوبان چنین برند ز دلها قرارها

با نغمه‌های دلکش و آهنگ دلفریب مرغان برند از کف ما اختیارها
بر گوش خود ز دولت ابر بهار، گل آویخته ز درّ و گهر گوشوارها
صحرا بهشت روشد و بستان بنفشه‌بو پر گشت شاخه‌های درختان ز بارها
هردم به‌جشن تهنیت گل کند گهر ابر بهار در قدم گل نثارها
۵ ای خفته خیز و زمزمهٔ بلبلان شنو فریاد و شور و مستی شب‌زنده‌دارها
از کلک صنع صانع بیچون و بی‌بدیل آمد پدید اینهمه نقش و نگارها
گر صدهزار سال کند بنده شکر حق نتوان سپاس گفت یکی از هزارها
بخشنده‌ای که بهر عبودیتش نهند روی امید بر درش امّیدوارها
ای‌دل بهارعمر غنیمت شمر چو گل تا نگذرد به بیهده اوقات کارها
۱۰ منعم مناز اینهمه برروز گارخویش کاین روزگار دیده بسی روزگارها
گیتی بجز سراچهٔ پر گیرودار نیست باید گرفت عبرت ازین گیرودارها
نیکی کنیم تا به‌نکوئی کنند ثبت در دفتر زمانه ز ما یادگارها

۲۹۹

شکوفه‌های سخن

بود شگفته‌تر از نو بهار گلشن من شکوفه‌های سخن ارغوان و سوسن من
مرا نشاط وطراوت به‌زندگی بخشید صفای چشمهٔ طبع و نسیم گلشن من
۱۵ شبان تیره ، سخن های تابناك بود ستارگان درخشان و پرتو افکن من
فروغ مهر و وفا ونشان صدق وصفا مبرهن است ز اندیشه‌های روشن من
ز فیض صحبت روشندلان پاك سرشت بری ز تهمت و آلودگی است دامن من
اگرچه بار امانت خمیده ساخت مرا خوشم که دیو خیانت نگشت رهزن من
چه افتخار و شرافت مراست برتر ازاین که هست جامهٔ خدمت همیشه بر تن من
۲۰ چو آشناست به بیگانه کی سپارم دل که جای دوست بود دل نه جای دشمن من
اگر زنند به شمشیر گردنم خوشتر که خصم طوق غلامی نهد بگردن من
دریغ درره میهن ندارم از تن وجان که باد جان وتن من فدای میهن من
مرا بکاخ فرومایگان نیازی نیست که کاخ عزت نفس است جا و مسکن من

زلطف دوست چنانم غریق نعمت وناز	که عاجز است زشکرش زبان الکن من

(رسا) چه باك ز طوفان حادثات مرا
که آستان شه دین رضاست مأمن من



بمناسبت افتتاح آسایشگاه مسلولین خراسان در آذر ۱۳۳۷

تو ای آزرده مسلولی که هر شب	ز رنجوری نخـوابی تا سحر گاه
تو ای افسرده بیماری که سوزد	تنت در آتـش تب گاه و بیگاه
نداری مـونسی جز محنت و درد	نداری همـدمی جـز نالـه و آه	۵
کنی مهتاب شب با کو کب اشک	زبی مهری گردون شکوه با ماه
زخون شـد سینهٔ تنگ تو لبریز	زتب شد روی سرخت زرد چون کاه
منم از رنـج دیریـن تو واقـف	منم از حال غمگـین تـو آگاه
مبار از دیدهٔ گریان دگر اشک	مکش از سینهٔ سوزان دگر آه
که سر زد آفتاب صبح امیّد	در این صحرای صحت بخش (نوچاه)	۱۰
کند لطف هوا و نـور خورشید	ز دامـان تـو دست خصم کوتاه
بخسب آسوده و ایمن که دشمن	برون گردد زسنگر خواه ناخواه
پزشکان خادم خلقند و بخشند	ترا آسودگی زین رنج جانکاه
پـی آسایشت کاخی بنا شد	بـدست همت جمعی وطنخواه
نمیرد نام مردانی که کردند	متاع عمر خود را صرف این راه	۱۵
توای سرخوش ز جام شادکامی	توای مست ازشراب نخوت وجاه
چرا هستی ز حال خلـق غافـل	چرا داری ز بـذل مـال اکراه
چه دانـد سفله قـدر تندرستی	کـه نابینا نداند راه از چاه

(رسا) راچون سخن می‌خیزد از دل
فتـاده صیت گفتارش در افـواه

۳۰۱

پند دوست

مکن با ناکسان پیوند ای دوست — که دل باید ز ناکس کند ای دوست
ز دوش خسته بار رنج بردار — ز پای بسته بگشا بند ای دوست
مده بدگوهران را پند هرگز — سیه دل کی پذیرد پند ای دوست
بزن چون گل ز لطف ومهربانی — بروی دوستان لبخند ای دوست
۵ ندیدم بهر صحبت همنشینی — به از مردان دانشمند ای دوست
کسی لذّت برد از زندگانی — که با دانا کند پیوند ای دوست
خدا را گر ز خود خرسند خواهی — دلی را کن ز خود خرسند ای دوست
هرآنکو با بدان بنشست خودرا — بگرداب بلا افکند ای دوست
چو دونان بر سر دنیای ناچیز — کنی چون وچرا تا چند ای دوست
۱۰ چوموج حادثات ازجای برخاست — قوی دل باش چون الوند ای دوست
چو مردان خدا جز خدمت خلق — شعار دیگری مپسند ای دوست

مبر پند (رسا) را هرگز از یاد
که شیرین‌تر بود ازقند ای دوست

۳۰۲

دانش آموز

خدای مهربان را در همه حال — مکن دور از نظر ای دانش آموز
نگهدار احترام مام و بنمای — اطاعت از پدر ای دانش آموز
۱۵ سحر برخیز و جان را خرّمی بخش — ز الطاف سحر ای دانش آموز
چوخواهی برسعادت دست یابی — مکش دست ازهنر ای دانش آموز
که مرد بی‌هنر در زندگانی است — درخت بی ثمر ای دانش آموز
بجز تحصیل علم وحسن اخلاق — مکن کار دگر ای دانش آموز
مکن تا راه هموار درستی است — ز راه کج گذر ای دانش آموز
۲۰ بود سستی بلای تندرستی — زسستی کن حذر ای دانش آموز

مخور بهر مقام و شهرت و جاه فریب سیم وزر ای دانش آموز

کلامی دلنشین افتد که باشد مفید ومختصر ای دانش آموز

تمیز و با حیا و پاکدل باش ز گل پاکیزه‌تر ای‌دانش‌آموز

مپو راه هوسرانی که این راه خطردارد خطر ای دانش‌آموز

پی کوشش زجا برخیز ومنشین ز دنیا بی خبر ای دانش آموز ۵

چراغ دانش و ایمان بر افروز فرا راه بشر ای دانش آموز

دراین‌عصر‌یکه کشورها فرستند سوی گردون‌قمر ای دانش‌آموز

تو هم بگشا پی سیر تعالی ز کوشش‌بال‌وپر ای‌دانش‌آموز

محبّت های استادان خود را ز دل بیرون مبر ای‌دانش‌آموز

همان‌خوشتر که‌در گیتی‌بنیکی ز ما ماند اثر ای دانش آموز ۱۰

مبر پند (رسا) را هرگز از یاد

که ارزد چون گهرای دانش‌آموز

۳۰۳

نسخهٔ شادابی

زمن پرسند همکاران شب و روز که ای دانا طبیب عیسوی دم

چه نوشیدی ز جام زندگانی که‌چون گل گشته‌ای‌شاداب وخرّم

نه بر رویت نشیند گرد اندوه نه از چشم تو بارد اشک ماتم

نداری سیم و زر در دست لیکن ترا بنیاد خوشبختی است محکم ۱۵

چه باشد رمز شادابی به گیتی چه باشد راز خوشبختی به عالم

به پاسخ گفتم ای یاران دمساز گشایم پرده از این راز مبهم

مرا در گلشن خاطر بهشتی‌است کزان شادی نگردد ذرّه ای کم

دلی خالی ز کبر و کینه و آز که در آن ره نیابد محنت و غم

بری ازاضطراب و وهم و تشویش تهی ز اندیشه های پوچ و درهم ۲۰

بریدم شاخه های رشک از بن دریدم پرده های بخل از هم

چو دل شد پاک از این‌آلودگیها شود آسایش خاطر فراهم

ز یمن تربیت گل های رنگین ز باغ خاطرم روید دمادم
شد از طبع بلند و عزّت نفس
(رسا) را ملك جاویدان مسلّم

۳۰٤

نوروز سپید

با پرنیان سبز بهر سال نو بهار با کاروان لاله و گل گشتی آشکار
امسال باشکوه‌فراوان چو نوعروس با حلهٔ سپید کند جلوه نو بهار
۵ یعنی سپید بختی وشادی وخرّمی آورده بهر ملت وایران وشهریار
شدآفتاب‌دولت نوروزصلحدوست با پرچم سپید نمایان ز کوهسار
با لشکر سپید بهاران فرا رسید تا لشکر سیاه زمستان کند فرار
صدشکر کزنبرد سپید وسیاه شد نوروز روسپید دراین طرفه‌کارزار
این‌جامهٔ سپیدپزشک‌طبیعت‌است دارو رسید از پی درمان کشتزار
۱۰ جبران‌خشکسالی‌سال‌گذشته کرد این‌قطره‌های‌رحمت واین‌برف‌آبدار
برف‌است‌یاسپیده صبح عنایتست برف‌است‌یاطلیعهٔ‌الطاف کردگار
این‌دانه‌های‌نقل که باریده‌برزمین عیدی به آفریده دهدآفریدگار
این نوبهارخرّم و نوروز رو سپید ما را دهد نوید به الطاف بیشمار
سالی‌مبارك است که‌ازطالع‌دوعید صبح سپید بختی‌ما گشته آشکار
۱۵ امسال نیز همره عید سعید فطر آمد فرود موکب نوروز نامدار
آن‌عید ازدیار عرب‌ارمغان رسید وین عیدازملوك عجم‌مانده‌یادگار
نوروزجم‌طلیعهٔ‌عیش‌است‌وخرّمی آئین کی نشانهٔ مجداست‌وافتخار
صحرا بهشت‌روشدو بستان‌بنفشه‌بو باد بهار غالیه انگیز و مشکبار
شدباغ‌پرشکوفه‌وپرلاله‌کوه‌ودشت صحراپرازشقایق وپرسبزه‌جویبار
۲۰ ازبوستان‌ترانهٔ شادی رسدبگوش آهنگ روح‌پرورمرغان زشاخسار

✿ ✿ ✿

فرخنده باد وخرم وخوش این خجسته عید
بر مردمی کـه پاك نهادنـد و راستکار
بر مردمی کـه بر فقرا سیم و زر کنند
شکـرانـهٔ سـلامتی خـویشتن نـثار
بر مردمی کـه خـار ستم کنده از زمین
بر مردمی که کاخ کـرم کرده استوار
بر مردمی که نقش بدی شسته از ضمیر
بر مردمی که نام نکـو کـرده اختیار
بر مردمی کـه ابر صفت شسته از کـرم
از چهرهٔ فسـردهٔ دلخستگان غـبار ۵
بر مردمی که نام و اثر های نیکشان
ثبت است در سفینهٔ نیکان روزگار
بر مردمی کـه کاخ سعـادت بنا کنند
بر پایهٔ شرافت و نامـوس و اعتبار
در این خجسته روز (رسا) شادباش عید
تقدیم دوستان کند ایـن نظم شاهوار
ما در پناه رحمت حق آرمیده ایم
پیوسته‌شاد وخرّم وپیروز و کامکار

۳۰۵

طلیعهٔ فطر

بر آمد از افق با روی خرّم هـلال ماه شوّال المکرم ۱۰
ندا زد داس ماه نو ، که غافل مشو از کشته ای فرزند آدم
درو کن کشتهٔ کردار خود را کزان زاد سفر سازی فراهم
مبارکباد گوید بندگان را مه نو با لب خندان و خرّم
بران مردان با ایمان‌واخلاص که پیمان‌باخدا بستند محکم

بران پاکان که سر افکنده بر خاك — به تعظیم خداوند معظّم
نکرده بهر طاعت قامت راست — بجز در پیشگاه کبریا خم
شکسته شاخه‌های حرص از بن — گسسته پرده های کبر ازهم
ز روی بینوایان شسته ازلطف — غبار محنت و اندوه و ماتم
۵ زدوش تنگدستان از ره مهر — گرفته بار فقر و ذلت و غم
رسانده بر تن رنجور دارو — نهاده بر دل مجروح مرهم
بجز نور صفاشان نیست دردل — بجز یاد خداشان نیست همدم
بهشت جاودان روشندلان را — شد ازفیض سحرخیزی مسلم
سحرخیزان‌صفا بخشند جانرا — ز انفاس نسیم عیسوی دم
۱۰ دلا آئین زهد و بندگی را — بیاموز ازعلی(ع) استاد اعظم
که‌درزهدوصفاوصدق‌واخلاص — علی(ع) شد رهبر مردان عالم
ز دوش ار بار سنگین علایق — تراهمچون‌سبکباران شود کم
نشیند روی گل های بهشتی — دل ازفیض سبکباری چوشبنم

(رسا) دارد کسانی را خدا دوست
که دست دوستی دادند با هم

۳۰۶

بمناسبت زلزلهٔ لار که درچهارم اردی بهشت ۱۳۳۹ اتفاق افتاد

۱۵ دیدیکه باز خشم طبیعت چکار کرد
با سرزمین لار چها روزگار کرد
چون اژدهای گرسنه در کام خود زمین
چندین هزار مردم بد بخت لار کرد
لار آنچنان به لرزه درآمد که خلق را
بر ماتم شکسته دلان بی قرار کرد
در موسم بهار که جشن طبیعت است
ما را عزای هموطنان سوگوار کرد

بس چهره‌ها که قهرطبیعت تباه ساخت
بس دیده‌ها که خشم زمین اشکبار کرد

گلهای نو شکفتهٔ اقلیم پارس را
پنهان بزیر بوتهٔ خاشاک و خار کرد

از داغ جانگداز عزیزان تیره بخت
ما را چو لاله خونجگر و داغدار کرد

از بانگ دلخراش یتیمان و کودکان
جاری ز دیده اشک چو ابر بهار کرد

چندین هزار خانه بویرانه شد بدل
خلقی به درد فقر و فلاکت دچار کرد ۵

جمعی در انتظار کمك چشم بر رهند
باید کمك بمردم چشم انتظار کرد

آنکس که برشکسته دلان رحمت آورد
خود را غریق رحمت پروردگار کرد

خدمت بخلق کن که خدا لطف خویش را
معطوف حال مردم خدمتگزار کرد

دست کرم برآر که جای درنگ نیست
باید بناتوان کمك بیشمار کرد

هرگز غبار غم ننشیند بچهره اش
آنکس که پاك از رخ یاران غبار کرد ۱۰

باید بپای خلق ستمدیده سیم و زر
شکرانهٔ سلامتی خود نثار کرد

خدمتگزار خلق خدا باش چون (رسا)
خرّم کسی که خدمت خلق اختیار کرد

۳۰۷

فاتح دهلی

بمناسبت تجدید بنای آرامگاه نادر

کیست دانی خفته در این کاخ، سلطانی شهیر
فـاتح دهلی ، شه افشار ، سرداری دلیـر

پیکر سردار نـامی نادر کشور گشاست
آنکه سر در پیشگاهش سرکشان افکنده زیر

در رسوم ملك و آئین سیاست بی همـال
در فنون جنگ و آداب نظامی بی نظیر

پرچم ایـران زد از البرز بر هیـمالیا
سر بلنـد از نـام او شد سر زمین اردشیر

۵ تخت طـاوس ارمغان آورد از هندوستان
زیور از الماس و دُرّ افزود بر تاج و سریر

بر غنائم کوه نور افزود با دریـای نور
شد نبرد سومنات افسانه زین فتح خطیر

تاج بخشی‌های نادر بین که این آزادمرد
تـاج شاهی میـگذارد بر سر شاه اسیر

از تجاوز های دشمن ملك افتادی ز پای
گر نبودی دست نادر مملکت را دستگیر

این همان فرزند شمشیراست کزعزم بلند
روبهان را از حریم ملك راندی همچوشیر

۱۰ سال خورشیدی هزار و سیصد است و سی ونه
کز «رسا» جاوید ماند این شاهکار دلپذیـر

۳۰۸

بمناسبت افتتاح وضوخانهٔ جامع گوهرشاد مشهد
در تاریخ ۳۹/۶/۱۰

چه بوئی گل بی ثبات جهان را — که دل را فریبد به رنگی و بوئی
فنا می‌پذیرند گلها، همان به — گلی جز گل معنویّت نبوئی
مرو سوی باطل که سودای باطل — ترا میکشاند ز سوئی بسوئی
مکن جز بکوی حقیقت اقامت — که خوشتر نیابی ازاینکوی کوئی
بچوگان اخلاص‌وصدق و ارادت — چوپاکان‌دراین‌عرصه‌بربای گوئی ۵
ز دل تا نروبی غبار ریا را — حقیقت نیابی فضیلت نجوئی
به نفس فرومایه مسپار دل را — که نفس‌است اهریمن زشتخوئی
دل آئینه گردد چو ازچهرهٔ دل — غبار هوی و هوس را بشوئی
کسی راه یابد به سرچشمهٔ حق — که دراین‌وضوخانه گیرد وضوئی
وضو چون گرفتی بدین‌آب باید — رهی جز طریق امانت نپوئی ۱۰
لباسی بغیر از فضیلت نپوشی — کلامی بغیر از حقیقت نگوئی
بدیدار حق چون شتابی، مپرور — به دل جز رضای خدا آرزوئی
به گیتی بماند کسی نام نیکش — که ماند از او یادگار نکوئی
(رسا) جبهه بر آستان خدا نه — که این خاك بخشد ترا آبروئی

۳۰۹

پاسخ به حسود ۳۹/۷/٤

شنیدم نویسنده ای خود پسند — نوشته است در نامهٔ هیرمند ۱۵
که در جشن تالار قدس رضا — بمیلاد پیغمبر ارجمند
سخن‌های دکتر رسا را نبود — مضامین شیرین و نغز و بلند
نگفت آفرین کس که‌شعرش‌نبود — چو دیگر سخن‌های او دلپسند
بباید که در جشن تالار قدس — یکی طرح مردم پسندی فکند
خرید از سرایندگان چامه‌ها — که شیرین کندکام ما را چوقند ۲۰

بدو گفتم‌ای ماجراجو که سوخت — ترا آتش کینه همچون سپند
بهای سخن از سخندان بپرس — تو گوهر چه دانی که ارزد بچند
ترا بود گوش ارادت گران — که نشنیدی آن نغمه‌های بلند
ترا بود چشم بصیرت علیل — که نشناختی بوریا از پرند
۵ چو گل چهره‌ها زان سخنها شکفت — ترا چهره شد از حسادت نژند
تو از کین زدی نیشخندم، ولی — محبان آل علی نوشخند
اگر چامه باشد برای فروش — بشیزی نیرزد بر هوشمند
متاع من اخلاص و صدق و صفاست — متاعی گرانمایه و سودمند
سخن گر نباشد ز صدق و صفا — نباشد جز اندیشه های چرند
۱۰ منم پیرو کیش روشندلان — به آئین آزادگان پای بند
نیم سرخوش از جام بیگانگان — که چون آزمندان نیم آزمند
تو چون کاه بازیچهٔ بادها — منم پای بر جا چو کوه سهند
تو در بند جاه و اسیر مقام — من آزاد و آسوده از قید و بند
من الهام گیرنده زین خاك پاك — تو الهام گیرنده از تاشکند
۱۵ مرا هست آکنده گنجی ز دُر — ز امثال و آداب و اندرز و پند
ز طب و ادب نسخه‌هائی مراست — که درمان پذیرد از آن دردمند

(رسا) در پناه حریم رضا
مصون است از هر بلا و گزند

۳۱۰

بمناسبت اقتران عید فطر با عید نوروز سال ۱۳۴۰

ازمقدم دوعید زمین سبز وخرّم است — هنگام عرض تهنیت وخیرمقدم است
۲۰ امسال نیز موکب مسعود عید فطر — با موکب خجستهٔ نوروز، توام است
فطراست حکم فطرت و آئین پاك ما — نو روز یادگار گرانمایهٔ جم است
از دولت بهار بهر جا که بگذری — اسباب کامرانی و عشرت فراهم است

گر باد نو بهار دم عیسوی گرفت — از عطر روح پرور گلهای مریم است
دانی کدام ملّت فرخنده بخت را — اقبال و سروری و بزرگی مسلّم‌است
آن ملتی که پیرو آئین راستی‌است — آن‌ملتی که‌واجد ایمان محکم‌است
عیداست وشادباش به‌از بذل‌مال نیست — بر تیره‌بخت آنچه‌کرامت کنی کم‌است
چون ابر نو بهار ز لطف و کرم بشوی — آنجا که‌نقش‌حسرت‌وناکامی‌وغم‌است ۵
چون باد نوبهار بساط طرب فکن — آنجا که گرد‌محنت‌واندوه‌وماتم‌است
آنکس که داد کام دل نا مراد را — با شاهد مراد هم‌آغوش وهمدم است
خدمت‌بخلق کن که‌دراین‌گیرودارها — خدمت بخلق برهمه‌کاری‌مقدم است
در آدمیّت ای بشر بوالهوس بکوش — کاین مابه‌التفاوت حیوان زآدم‌است
دست فتاده گیر که از موج حادثات — همواره دستگیر تو دادار اعظم‌است ۱۰
رخ بر متاب از در سلطان دین رضا — کاین کعبه قبله گاه سلاطین‌عالم‌است
این‌شعر نغز هدیهٔ نوروزی(رسا)است — شعریکه‌چون‌بهاردل‌انگیزوخرم است

۳۱۱

مرگ لومومبا رهبر آزادی کنگو (۳۹/۱۲/۸)

دیو استعمار اگر(پاتریس لومومبا)را ربود
رهبر ملت سر تسلیم کی آرد فرود
مرگ بر دژخیم خون آشام استعمار باد
بر روان رهبر آزادی کنگو درود
رفت آن مرغ سبکبالی که برهر شاخسار
خواندی از بهر طلوع صبح آزادی سرود ۱۵
رفت آن مرد وطنخواهی که درزندان خصم
شد مقیّد تا رهاند ملتی را از قیود
نام او بر صفحهٔ تاریخ ماند یادگار
یاد او در دفتر ایّام ماند یاد بود

ماجرای افتخار آمیز آن مرد سیاه
میدرخشد با خطوط سرخ بر چرخ کبود
در بلای سخت کنگو داد نیکو امتحان
مرد را اندر بلای سخت باید آزمود
گفت نگذارم که موئی از سر ملت کنند
گو به دشمن بر کند آشفته مویم زود زود
تیره دودی زاتش افروزان کنگو شد بلند
اشک ماتم‌شد روان ازدیده‌ها زان تیره‌دود
۵ دیو پندارد که با مرگ فداکار وطن
محو گردد نام آزادی ز دیوان وجود
دامن گیتی شد از خون سیاهی لکه دار
کی توان این لکه را از دامن گیتی زدود
آفرین بر جنبش آن مرد میهن‌دوست باد
جنبش مردان میهن دوست را باید ستود
عزم مردان بگسلاند قید استعمار را
میتوان با جانفشانی باب آزادی گشود
ای ستمکاران حذر از شعله های انتقام
تا نسوزد کاختتان چون قصر فرعون و ثمود
۱۰ ای زبر دستان ستم با زیر دستان تا بکی
زینهار از آتش خشم خداوند ودود
گر نباشد درجهان از صلح و امنیت نشان
سازمان صلح یا شورای امنیت چه سود ؟
سایه افکندی همای صلح بر روی ملل
گر ملل‌را اختلاف وجنگ‌وخونریزی نبود

با هم آهنگی وخوش‌بینی شودحل مشکلات
پس بباید بر هم آهنگی و خوش‌بینی فزود
گر حدود عدل گردد حکمفرما بر ملل
نیست دیگر اختلافی بر سر مرز و حدود
پرچم آزادی کنگو شود روزی بلند
دیو غاصب را بسوزد خشم ملت تار و پود
ملت آزاده با جهد و فداکاری(رسا)
میتواند گوی استقلال و آزادی ربود

۳۱۲

بمناسبت ورود هیئت فرهنگی پاکستان در خراسان درسال ۱۳۳۲

کاروان گل ز پاکستان رسید — زان نشاط و خرّمی برجان رسید ۵
از گلستان باغبان دامن کشان — با گل و با سنبل و ریحان رسید
یار را یاد آمد از عهد قدیم — دوست بهر بستن پیمان رسید
گوش دل بگشای کزطرف چمن — نغمهٔ مرغان خوش الحان رسید
شاد زی ای ملت مهمان نواز — کز دیار آشنا مهمان رسید
در خراسان مهد استاد سخن — هیئتی از خاك پاکستان رسید ۱۰
صاحبان بینش و علم و ادب — کاروان دانش و عرفان رسید
صدر استادان پاکستان (شفیع) — با گروهی از هنرمندان رسید
زد تبسم (صوفی) شیرین سخن — همچو گل باچهرهٔ خندان رسید
(سرور) استاد زبان پارسی — با روان خرّم و شادان رسید
طوطیان هند را از (عندلیب) — شکر از طبع شکر افشان رسید ۱۵
(طاهری) در این مبارك آستان — با دلی تابنده از ایمان رسید
(هوشیار) آن شاعر اردو زبان — اوستاد نامی دوران رسید
خرّم آن خاکی که بادست(جناح) — دولتش را پایه بر کیهان رسید

تشنگان را مژدهٔ آب زلال از حریم حجت یزدان رسید

بوی گل از خاك پاکستان (رسا)

بر مشام ملت ایران رسید

۳۱۳

در جشن پرورشگاه کودکان مشهد

نظر بر چهرهٔ این کودکان کن خدایت آنچه فرموده است آن کن

ترحم ای توانا تا توانی به اطفال یتیم ناتوان کن

۵ عطا مشتی زر و سیم ای توانگر بمشتی کودك شیرین زبان کن

غبار از چهرهٔ گلها بیفشان ز لطفت این فضا را بوستان کن

براین گلها در این گرمای سوزان درخت عاطفت را سایبان کن

ز دستت تا بر آید دستگیری از این مرغان دور از آشیان کن

خدا را گر زخود خوشنود خواهی دل افسردگان را شادمان کن

۱۰ نگاهی از ره لطف و عنایت بسوی مردم بی خانمان کن

در آغوش محبّت خستگان را رها از رنج و اندوه جهان کن

بیفشان بر تهی دستان زر و سیم سبك خود را از این بار گران کن

سرای تیره بختان را ز رأفت بشب روشن چو ماه آسمان کن

کمان بر کش ز بهر صید دلها رها تیر محبت از کمان کن

۱۵ چو نامت جاودان ماند ز نیکی ز نیکی نام خود را جاودان کن

نکوئی را رسد پاداش نیکی اگر باور نداری امتحان کن

چو مردان همّت و توفیق خدمت تمنّا از خدای مهربان کن

بخدمت کوش و در خدمتگزاری تأسی بر امیر مؤمنان کن

علی خدمت بمردم رایگان کرد تو هم خدمت بمردم رایگان کن

(رسا) باغ سخن را آبیاری

۲۰ ز آب چشمهٔ طبع روان کن

۳۱۴

نغمهٔ آسمانی

بیا تا بهم مهربانی کنیم ز دیدار هم شادمانی کنیم
بیا تا بکام دل دوستان در این بوستان، کامرانی کنیم
بشادی بکوشیم و دل را تهی ز غم های دنیای فانی کنیم
بدامان گلها، چو مرغان باغ نشینیم و شیرین زبانی کنیم
چودل ماندشاداب وخرم، توان به پیری نشاط جوانی کنیم ۵
زشادی چوقامت توان داشت راست چرا قامت از غم کمانی کنیم
به پروندهٔ عمر نا پایدار غم رفته را بایگانی کنیم
به دلهای ویرانه از راه مهر چو خورشید پرتوفشانی کنیم
چو جاوید ماند اثرهای نیك اثر های خود جاودانی کنیم
چه لذت به ازبزم اهل سخن ز اهل سخن میهمانی کنیم ۱۰
ز نوشابهٔ ذوق و لطف و صفا چو گل چهره‌هاارغوانی کنیم
بگیریم داد ستمدیدگان بر این گوسفندان شبانی کنیم
چو ناموس میهن فتد درخطر فداکاری و جانفشانی کنیم
جهان‌زنده گردد زگویندگان ز گویندگان قدردانی کنیم ۱۵
چوما راست‌گوش مروّت گران شکایت چرا از گرانی کنیم
چو باشد زبان و دل مایکی چه حاجت که‌باهم‌تبانی کنیم
چودل روشن‌ازخوش گمانی‌شود چرا تیره از بدگمانی کنیم
تن از کار گردد توانا، برون ز تن سستی و ناتوانی کنیم
علی‌راست‌پندی‌همان‌به که گوش بدان نغمهٔ آسمانی کنیم ۲۰
چو پیرایه‌ها را بدور افکنیم به آسودگی زندگانی کنیم

خوش‌است‌این‌معانی چه‌خوشتر (رسا)
که‌آویز گوش این‌معانی‌کنیم

۳۱۵

جمال بوتراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است ؟
میزند دریای رحمت موج ها ، گویا درآن
گوهری با یازده در خوشاب افتاده است
سیزده روز از رجب بگذشت و ماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است
عرش را ، تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش
بر زبان (یا لیتنی کنت‌تراب) افتاده است
۵ دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است
در مسیر موکب مسعود (حیدر) از بهشت
کاروانها از عبیر و مشک ناب افتاده است
شاهکار دست خلقت کز شگفتی های او
در جهان آفرینش انقلاب افتاده است
ابررحمت‌درخروش‌ودیگ بخشایش‌به جوش
سایه روی ما سوی از آن سحاب‌افتاده است
مرد میدان شجاعت آنکه هنگام نبرد
در دل لشکر ز بیمش اضطراب افتاده است
۱۰ آمد از ره شهسواری کز پی تجلیل او
ماسوی در التزام آن رکاب افتاده است
تاج (کرمنا) سزد اورا که در وصفش‌زعرش
(هل اتی) در دامن ام‌الکتاب افتاده است
خانه‌زاد حق که در اثبات حقانیتش
مدعا (والله اعلم بالصواب) افتاده است

واصف ذات علی کس نیست جز ذات علی
آفتـاب آری دلیل آفتـاب افتـاده است
مستم از جام تولای علی ، کز جام او
هر که نوشد، تا ابد مست وخراب افتاده‌است
دل چسان گیرم ز مولائی که در دلهای شب
بهرخوردوخواب‌خلق‌ازخوردوخواب‌افتاده‌است
که یتیمان را نوازد، که مساکین را زمهر
(لافتی الاعلی) او را خطاب افتاده است
تـا ز لطفش روشنـی بخشد دل ویرانه را
شب بهر ویرانه گوئی ماهتاب افتاده است ۵
گاه میسوزد ز عشق و گاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش و گاهی بر آب افتاده است
عاشق شب زنده داری کز لهیب عشق حق
از دل شب تا سحر در التهاب افتاده است
خود ننوشد شیر و نوشاند به قاتل شیر را
شیر حق کز ضربتی درپیچ و تاب افتاده‌است
پارسائی بین که دیو نفس در دست علی
صعوه‌را ماند که در چنگک عقاب افتاده‌است
گفت مولی هر که جوید کام دل از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است ۱۰
بعد پیغمبر کلید بـاب اقلیـم علوم
در کف آن خسرو مالك رقاب افتاده است
هرچه میخواهی‌بخواه ای‌بنده از مولای‌خود
زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است
هر که در ظل ولای ساقی کوثر نرفت
در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است

آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید
چون (رسا) در آستانش کامیاب افتاده است

۳۱۶

در راه آزادی

چنان شد چیره بر گیتی مفاسد / که خون پاك ما گردید فاسد
فضیحت را چنان شد گرم بازار / که بازار فضیلت گشت کاسد
چه شد آن همت و افکار عالی / صفای سیرت و حسن عقاید
۵ چه‌شدآن‌زهد وآن‌ایمان وتقوی / کجا رفتند آن مردان زاهد
بناپاکی مبدل شد درستی / قبایح شد مسلط بر محامد
چنان سیل خیانت گشت‌جاری / که بازار امانت ماند راکد
ز بیحسی و بیحالی و سستی / چه‌ضربت‌ها که برما گشت وارد
زوال دولت و افلاس ملت / ز دخل اندك است و خرج زاید
۱۰ بمقصد مردم بیدار ، نزدیك / ولی ما خفتگان دور از مقاصد
در آن کشور مصالح راه یابد / که از بن ریشه کن گردد مفاسد
نهال نهضت افکار ملی / نروید در محیط نا مساعد
به دلها تا نتابد نور ایمان / اثر کی میکند ارشاد راشد
نه در سر افکند شوری ، مجلات / نه بر دل میزند چنگی جراید
۱۵ قلم باید که ارشادش بشر را / چو نخل بارور بخشد فواید
دگرشد عرصه‌بر آزادگان‌تنگ / ز بار رنج و آلام و شداید
نظر بر الجزایر کن کز آن خاك / رسد فریاد مردان مجاهد
پی بنیاد استقلال ، مردان / فرو در خون دشمن برده ساعد
(جمیله) با جمالی بزم آرای / زنان را گشته پرچمدار و قائد
۲۰ پی پیروزی مردان اسلام / برآمد بانگ تکبیر از مساجد
بیا ای پیك آزادی که گیتی / بر این پیکار خونین است شاهد
(رسا) ازحاسدان هرگزمیندیش / که روشن بین نیندیشد ز حاسد

بخش چهارم

غزلیات

۳۱۷

بیقراری

ز حد گذشت صبوری وپایداری من　　فغان وناله و فریاد وآه و زاری من

حذر زچشم پرآبم که برکندروزی　　بنای جور ترا سیل اشکباری من

مرا زکوی‌محبت‌مران که‌تادم‌مرگ　　بود بروی تو چشم امیدواری من

دلم‌چوزلف توشدبیقراروخودپیداست　　ز بیقراری زلف تو بیقراری من

تن بلاکش من بین که زیر بار جفا　　نگشت یکسر مو کم ز پایداری من　　۵

بر آن‌سرم که دهم چون (رسا) بپای‌توجان

که تا شود بتو ثابت وفا و یاری من

۳۱۸

شعلهٔ عشق

دل بی تو هوای گل و گلزار ندارد　　جز با گل روی تو سروکار ندارد

آن دل که تحمل نکند بارغم دوست　　در محفل ارباب وفا بار ندارد

کردم دل‌وجان بدرقهٔ راه توهرچند　　در راه تو جان ارزش و مقدار ندارد

درحسن بیوسف نکنم روی تو تشبیه　　یوسف که چنین گرمی بازار ندارد　　۱۰

با مردم بیگانه مگو راز دل خویش　　بیگانه دل راز نگهدار ندارد

چشمان سیاهت به‌نگاهی دل ما برد　　دردا که خبر خفته ز بیدار ندارد

از اینهمه خوبان که فروشندهٔ نازند　　جز ناز تو امروز خریدار ندارد

عشق توبیك شعله‌پروبال‌مرا سوخت　　عشقی که زبان قدرت اظهار ندارد

طوطی به(رسا) رشك‌اگربردعجب نیست

طوطی که چنین طبع شکر بار ندارد　　۱۵

۳۱۹

چشمهٔ اشک

صبا چو زلف ترا بر عذار گلگون ریخت
هر آنچه حسن تو درپرده داشت بیرون ریخت
چه فتنه‌ها که از آن زلف پرشکن برخاست
چه عشوه‌ها که از آن نرگس پر افسون ریخت
هنوز لالهٔ خونین ز بیستون روید
ز بس ز دیدهٔ فرهاد خونجگر خون ریخت
فغان که ریخت مرا در غمش زچشم پر آب
هر آنچه در غم لیلی ز چشم مجنون ریخت
۵ شبی که ماه من از پیش دیده شد پنهان
مرا زدیده سرشک از ستاره افزون ریخت
فدای خامهٔ صورتگری دل و جان باد
که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
صفای چشمهٔ ما بین مکن ز جیحون یاد
که آب دیدهٔ ما آبروی جیحون ریخت
(رسا) چو ابر بهاران زچشم اشک فشان
ز حسرت لب لعل تو دُرّ مکنون ریخت

۳۲۰

حسن خدا داده

هر که را یـار پریچهرهٔ زیبا بـاشد — دگر اورا چه غم از گردش دنیا باشد
۱۰ شد دلـم شیفتهٔ زلف پری رخساری — که هزاران چومنش عاشق شیدا باشد
نوبهار است بیا تا ره صحرا گیریم — که مرا با تو سر گردش صحرا باشد
کی توان روی تو با ماه برابر کردن — خاصه ماهیکه دل انگیز و دل آرا باشد

ز سر کوی تو منزل نکنم جای دگر | که مرا خانهٔ امید همانجا باشد
پیش صاحب نظران حسن خدا داده مپوش | روی خوب ای مه‌من بهرتماشا باشد
بیش از این تلخ مکن کام مرا خوددانی | که مرا زان لب شیرین چه تمنّا باشد
با دل پاك قدم در حرم یار گذار | کاین نه خلوتگه هر بی‌سرو بی‌پا باشد

مشکن ای دوست دل اهل وفا را که (رسا)
دست از دامن عشقت نکشد تا باشد ۵

۳۲۱

دل مشکل پسند

چنان در دام عشقش پای بندم | که دل از هرچه غیر ازاوست کندم
سیه چشمی که با تیر نگاهی | ربود از کف دل مشکل پسندم
سر و جان و دل نا قابل خویش | سراسر بر سر راهش فکندم
نگاهی از وفا کن گاهگاهی | که سخت آشفته حال و دردمندم
چو آتش چهرهٔ گلگون برافروخت | که سوزاند بر آتش چون سپندم ۱۰

(رسا) در سایهٔ آن سرو بالا
قرین دولت و بخت بلندم

۳۲۲

شکست ما

آوخ که تار موی تو شد پای‌بست ما | دردا که داد عشق تو بر باد هست ما
مارا مران ز خاك در آستان خویش | تا میرسد بدامنت ای‌دوست دست ما
ما عاشقان پاك و درستیم بیش ازاین | مپسند در میان رقیبان شکست ما
توفیق بین که شد هدفش دیدهٔ رقیب | تیریکه بی اراده رها شد ز شست ما ۱۵

زاهد مکن ملامت رندان باده نوش
بنگر صفای قلب حقیقت پرست ما

۳۲۳

لذت دیدار

سرو را قامت و رعنائی رفتار تو نیست
ماه را طلعت و زیبائی رخسار تو نیست

غنچه هرچند که خندان ولطیف است ولی
بلطافت چو لب لعل شکر بار تو نیست

من نه تنها شده‌ام زار و گرفتار غمت
کیست آنکس که دراین شهر گرفتار تو نیست

ما نکردیم بجز مهر و وفا کار دگر
ای که جز کشتن و آزردن ما کار تو نیست

۵ صرف دیدار تو کردم همهٔ عمر مرا
لذتی بیشتر از لذّت دیدار تو نیست

ای (رسا) هست چو گفتار تو دروصف لبش
شهد را لذّت و شیرینی گفتار تو نیست

۳۲۴

دل شکسته

ز دل شکسته جانا مکن اینهمه جدائی
که نشسته چشم بره که تو کی زدردر آئی

بچمن خرام تا گل ز رخ تو یاد گیرد
همه راه دلفریبی همه رسم دلربائی

زچه رو کنی جدائی که من ای نگار از اول
بره تو جان سپردم به امید آشنائی

۱۰ ز در کرم مرانم همه عمر خود بر آنم
که بپای آستانت بنهم سر گدائی

مده ای (رسا) بخوبان دل دردمند خودرا
که شعار خوبرویان ستم است و بیوفائی

۳۲۵

مهتاب و لب کشت

گل‌شکفت از چمن‌وسبزه دمیدازلب کشت
نوبهار آمد و شد دامن صحرا چو بهشت
شب چو مهتاب بر آید بنشین بر لب آب
در کنار گل و همصحبت پاکیزه سرشت
صبحدم پیك بهار آمد و با اشك نشاط
گرد غم از ورق سبزه فرو شست و نوشت
خوش در این کنگره میباش که روزی‌سازد
دست ایّام ز خاك تو بر این کنگره‌خشت ۵
چون (رسا) پیرو حسن عمل ونیکی باش
بد مکن زانکه نماند اثر از کردهٔ زشت

۳۲۶

شب مهتاب

خوش بود سیر گل و سبزه‌و مهتاب امشب
از کف ساقی گلچهره می ناب امشب
ز آتش باده حریفان همه در سوز و گداز
عاشقان بیدل و سرگشته و بی تاب امشب
آب پر موج و شکن ماه برآن نور افکن
جلوهٔ ماه نگر در شکن آب امشب
شرمت ای دیده نیاید که کواکب تا روز
همه بیدار نشینند و تو در خواب امشب ۱۰

پرتو ماه شب افروز فلك بین که بدشت
خوش بساط طرب انداخته مهتاب امشب
جلوهٔ یار دل افروز مرا بین که شده است
روشن از شمع رخش محفل احباب امشب
ریخت از طبع دلاویز گهربار (رسا)
بر سر سبزه و گل گوهر نایاب امشب

۳۲۷

کوکب اشك

ایکه یك عمر شعار تو جفا کاری بود
کاش یکذره ترا مهر و وفا داری بود
دوش در حلقهٔ زلف تو گرفتاران را
تا سحر که سخن از شرح گرفتاری بود
جمع دیدم همه در او صفت حسن وجمال
لیکن افسوس که از مهر و وفا عاری بود
دل میازار که شد زرد رخ از باد خزان
لاله روئی که در او خوی دل آزاری بود
چشم عیّار تو با یك نظر افکند بدام
هر که را شهره در این شهر بعیّاری بود
خواب‌دیدم که شدم دست‌در آغوش‌تو،کاش
کانچه دیدم همه درخواب به بیداری بود
اختران شاهد حالند که بی ماه رخش
کوکب‌اشك ز چشمم همه‌شب جاری‌بود
شوق جانبازی پروانه نگر در ره عشق
قدم اوّل پروانه فدا کاری بود

۳۲۸

قدرت عشق

سرو چون قد تو با اینهمه رعنائی نیست
ماه چون روی تو با آنهمه زیبائی نیست

خود ندانم بچه رخسار تو تشبیه کنم
کادمیزاده بدین حسن و دل آرائی نیست

با تو باید بچمن رفت که باغ و گل و سرو
همه دانند که بیدوست تماشائی نیست

جز هوای تو ندارد سر سودائی ما
جز تمنّای تو در این دل شیدائی نیست

از من ای دوست تو با بوسه پذیرائی کن
که گواراتر از اینگونه پذیرائی نیست ۵

ای خوشا عشق که در عرصهٔ پهناور آن
عقل را قدرت و نیرو و توانائی نیست

شب هجران تو با یاد تو حالیست مرا
مونسی خوشتر از این درشب تنهائی نیست

بعد از این دست ز دامان صبوری نکشم
که مرا چاره بجز صبر و شکیبائی نیست

عقل درمانده ندانست که در دفتر عشق
نکته هائی است که در دفتر دانائی نیست

باکم از سرزنش خلق جهان نیست (رسا)
عاشق سوخته دل را غم رسوائی نیست ۱۰

۳۲۹

تیر نگاه

باز دل شد هدف تیر نگاهی که مپرس
از پی کشتنم آراست سپاهی که مپرس
مویها گشت سفید از غم و افسوس که ماند
در دلم حسرت چشمان سیاهی که مپرس
بامیدی که نگاهی کنی از مهر، کنم
حسرت آمیز بروی تو نگاهی که مپرس
آنچنان سوختم از عشق که درسینهٔ تنگ
همه شب میکشم از دست تو آهی که مپرس
۵ آسمان شاهد حال است که بارم همه شب
کوکب اشک بیاد رخ ماهی که مپرس
در کمین تو نشستند رقیبان و (رسا)
برسر یکسره بگذاشت کلاهی که مپرس

۳۳۰

شکن زلف

گلشن حسن ندارد چمنی بهتر از این
یار گلچهره و نازك بدنی بهتر از این
چکند غنچه گر از رشك خورد خون جگر
که ندیده است بعمرش دهنی بهتر از این
زلف بر چهره برافشان که نروئیده بباغ
سنبلی بهتر از آن یاسمنی بهتر از این
۱۰ سبزه تا هست ز دامان چمن دست مدار
که نپوشیده چمن پیرهنی بهتر از این

صورتش از شکن زلف چو دیدم گفتم
نیست برعارض ماهش شکنی بهتر ازاین
در خم زلف تو دلهای پریشان جمعند
عاشقان را نبود انجمنی بهتر از این
نیست سرتاسر دیوان سخنگویان را
غزل شاعر شیرین سخنی بهتر ازاین

۳۳۱

یاد او

بیاد روی تو درهرچمن که رو کردیم — نداشت بوی‌ترا هر گلی که‌بو کردیم
میان آنهمه گلها بدلربائی تو — نیافتیم گلی هرچه جستجو کردیم ۵
چو ابروان هلالی ز غصه شد باریك — شبی که روی تو با ماه روبرو کردیم
ز دل گذشت چومارا خیال قامت یار — بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم
حدیث آن‌لب شیرین‌چو درمیان‌آمد — بیاد لعل تو با غنچه گفتگو کردیم
می از سبوی محبّت بنوش ای عاشق — که ماعلاج دل‌خود ازین‌سبو کردیم
(رسا) سپاس‌خدا را که درمقام‌وصال
رسیده ایم بجائیکه آرزو کردیم ۱۰

۳۳۲

بت افسونگر

ز بسکه شیوهٔ چشم تو مردم آزاری است
مرا دلی است که پیوسته کارآن زاری‌است
فغان که با همه رندی مرا بدام افکند
بتی که شهره به افسونگری وعیّاری است
شبی بخواب شدم با تو دست در آغوش
یقین که وصل توتعبیر آن به بیداری است

وصال دوست گرت آرزوست پاك بسوز
که عاشقی قدم اوّلش فداکاری است
شدم بدام محبّت اگر اسیر چه غم
خوشا دلیکه گرفتار این گرفتاری است
ز بس در آب محبّت نشسته مژگانش
بهر دلیکه نشیند خدنگ آن کاری است
جفای دوست تحمل کن و بدرد بساز
که با تودوست نهانش(رسا) سر یاری است

۳۳۳
آه سوختگان

۵ بیا که چشم امیدم بروی روشن تست
بیا که مرغ دلم را هوای گلشن تست
ز آه خسته و فریاد دل شکسته بترس
که آه سوختگان آتشی بخرمن تست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
کنون که دست رقیبان جدا زدامن تست
کمر مبند پی قتل عاشقان زین بیش
که خون اینهمه بیچارگان بگردن تست
بگو بزاهد خلوت نشین میا در شهر
که خال عارض خوبان شهر رهزن تست
رقیب لاف محبّت زند (رسا) زنهار
۱۰ فریب دوستی او مخور که دشمن تست

۳۳۴
دلارام

باز شد از ناز چو آن چشم مست برد قرار از دل و طاقت ز دست

با همهٔ زیرکی آمد بدام — مرغك دانا که ز هر دام جست
بوی گل آورد سحر که نسیم — رونق بازار گلستان شکست
عشق تو هرجا که دلی بود برد — حسن تو هرجا که دری بود بست
پا ز سر کوی تو نتوان کشید — رشتهٔ الفت ز تو نتوان گسست
دل ز دلارام نباید گرفت — بی خبر از دوست نباید نشست ۵
پیش رخت روشنی ماه هیچ — پیش قدت قامت شمشاد پست
دست کشیده است ز هستی (رسا) — تا بره دوست دهد هرچه هست

۳۳۵

شمع محفل

پیش رخت گل بهائی ندارد — چمن بی وجودت صفائی ندارد
مکن چهره پنهان که بیروی ماهت — سرای دلم روشنائی ندارد
رخ ای شمع محفل ز عاشق مپوشان — که پروانه تاب جدائی ندارد ۱۰
دلا چاره جوئی مکن از طبیبان — که درد محبّت دوائی ندارد

(رسا) کی ز کویت رود جای دیگر
که خوشتر ز کوی تو جائی ندارد

۳۳۶

کیمیای محبت

هر آنکه گلرخ و شیرین شمایل و خوشرو ست
بهر کجا که رود چشم دوستان پی اوست
بیا که فصل شباب است و نو عروس بهار
قدم نهاد به بستان و مقدمش نیکوست
منم که گردش بستان نمیکنم بی یار
منم که جانب صحرا نمیروم بی دوست ۱۵
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
کنونکه لاله بصحرا وسبزه بر لب جوست

چگونه دست ز دامان دوست بردارم
که عاشقی و جوانی مرا طبیعت وخوست
بزیر سنگ جفا گر دلم شکست چه غم
که کیمیای محبت دراین شکسته سبوست
چو ایمن است حریمش ز دیدهٔ نا پاك
کسی نگوید بالای چشم او ابروست

۳۳۷

آتش عشق

نگاری مهوشی سیمین بنا گوش ربود از کف قرار وطاقت وهوش
۵ چه‌دیدی ازمن‌ای شیرین شمایل که عهد دوستان کردی فراموش
من از اوّل بامید وصالت کشیدم بار هجران تو بر دوش
تو این آتش که افکندی بجانم بآب دیده نتوان کرد خاموش
(رسا) از تیر مژگانت ننالد
که‌نیش‌دوست‌باشد خوشتراز نوش

۳۳۸

چشم انتظار

ای یار مهربانم قربان روی ماهت روزی‌شود که افتد برروی‌من‌نگاهت
۱۰ در آتش فراقت سوزم ز اشتیاقت مردم زبسکه ماندم چشم‌انتظارراهت
ای یار نازنینم باشد که باز بینم آنزلف‌مشکبویت وان‌عارض‌چوماهت
خرّم‌شود مرا جان‌آرد چو بامدادان پیك صبا نسیمی از طرهٔ سیاهت
گر از وفا گذاری پائی‌بروی چشمم جان گرچه نیست‌قابل‌سازم‌نثارراهت
ترسم ز دود آهم یکسر جهان بسوزد
دیگر(رسا) مزن‌آه‌ترسم بگیرد آهت

۳۳۹

دسته دسته

گر آن پری کند باز از هم دو زلف بسته — خلق از پی تماشا آیند دسته دسته
بیدوست در جوانی سخت است زندگانی — من عاشقم ز هجرت دست از حیات شسته
رحمی بحال زارم وین چشم اشکبارم — تا چند میزنی سنگ بر این دل شکسته
زنهار تا توانی از راه مهربانی — روزی بپرس یارا احوال یار خسته
با اینهمه که ناکام ماندم در انتظارت — ترسم کنی فراموش آن عهدهای بسته ۵

از چون تو خوبروئی سخت است دل گرفتن
گوئی که تیر عشقت تا پر به دل نشسته

۳۴۰

خوش آن شب‌ها

خوش آن شب‌های مهتابی که بودی در کنار من
من از جان دوستدار تو تو از جان دوستدار من
گهی از بادمیلرزید زلفانش چو شاخ گل
گهی مهتاب می‌تابید بر روی نگار من
گهی با بوسه میدادی تن بیجان من را جان
گهی با غمزه میبردی ز دل صبر و قرار من
بکامم شهد ریزیها ز لعل شهد بار تو
بپایت درّ فشانیها ز چشم اشکبار من ۱۰
من از دل مهر میکردم در آن شب‌ها نثار تو
تو از لب بوسه میکردی در آن شب‌ها نثار من

۳٤۱

متاع نا قابل

با من آن یار ستمگر جز جفا کاری نکرد
ترك یاران گفت و با یاران وفاداری نکرد
هیچکس در راه عشقش اینهمه محنت ندید
هیچ عاشق در فراقش آنقدر زاری نکرد
آهها از دل کشیدم در فراقت ای دریغ
در دل سنگ تو آه خستگان کاری نکرد
گفتمش جان میفروشم در بهای بوسه‌ای
چون متاعی بود نا قابل خریداری نکرد
۵ خواستم تا روی ماهش را شبی بینم تمام
آسمان شد نا مساعد بخت هم یاری نکرد
بلبل خوش نغمه با طبع شکربارش (رسا)
دید چون طبع ترا دیگر شکرباری نکرد

۳٤۲

ساقی و پیمانه

دوش جز شوق تو درخاطر مستانه نبود — جز تمنّای تو دراین دل دیوانه نبود
چشم برساقی وپیمانه بکف منظره‌ای — خوشتر از منظرهٔ ساقی وپیمانه نبود
خوش شبی بود که جز پرتو رخسارمهش — روشنی بخش سرای دل ویرانه نبود
۱۰ کشتهٔ شمع نمیگشت ونمیسوخت چومن — آتش عشق اگر در دل پروانه نبود
ما از آن راز دل خویش نگفتیم بکس
که یکی محرم اسرار دراین خانه نبود

۳۴۳

بوی یار

دارد مگر نسیم سحر بوی یـار من کـز دست میبرد دل بی اختیـار من
تا کی تراست با من غمگین سرجفا ای بخت نا مساعد و ناسازگار من
شد روزم از مفـارقت عارض تو شام پژمرده گشت بی گل تو نو بهار من
شبهابخواب روی‌تو بینم‌از آنکه‌هست یـاد رخ تو مونس شبهای تار من
دل دادن و دوبـاره گرفتن شعار تو
نا کام جان بکوی تو دادن شعار من ۵

۳۴۴

خریدار دل

هرشب‌ازدست‌غمت‌میکشم‌آزارد گر بر دلم نیست بجز بار غمت بار دگر
ساکن خاك در دوست شوم باقی‌عمر گرمرا عمردهد فرصت دیدار دگر
هرکجا صحبت معشوق‌من‌آیدبمیان هیچ عاشق ندهد گوش بگفتار دگر
گر زخوبان تو خریدار دل من‌باشی نفروشم دل خود را بخریدار دگر
خوبرویان همه مجموعهٔ حسنندولی جز تو ما را نبود یار وفادار دگر ۱۰
چون (رسا) بندهٔ احسان خداوندی‌باش
که بجز بنده نوازی نکنند کار دگـر

۳۴۵

زلف شکن درشکن

ایکه در حسن و ملاحت مه هر انجمنی
در گلستان لطـافت چو گل یـاسمنی
باغبان اینهمه برسرو و گل خویش مناز
که نروئیده چنین سرو و گلی در چمنی

جای آن‌دارد اگر غنچه خورد خون‌جگر
که چو پرخنده دهان تو ندارد دهنی
برد آرام و قرار از دل و افکند مرا
در خم سلسلهٔ زلف شکن در شکنی
شمع بزمی و مرا با مه و خورشید چکار
که تو خورشید و مه انجمن آرای منی
کشتی ازچارطرف‌دستخوش موج بلاست
شرح این‌قصه چه دانی تو که دورازوطنی
۵ گو به بیگانه از اینخانه برو، نتواند
در حریم ملکی رخنه کند اهرمنی
از لب لعل تو آن بوسهٔ شیرین که گرفت
شد (رسا) شاعر دلدادهٔ شیرین سخنی

۳۴۶

بت عهد شکن

ای‌بت عهدشکن دل به رهت‌باخته‌ایم — از میان همه خوبان بتوپرداخته‌ایم
دل و جان هردو نثارقدمت ساخته‌ایم — گرچه حق‌نمك حسن‌تو نشناخته‌ایم
زین‌پس ای‌یار نمك بر دل مجروح مپاش
پی آزردن یاران دل آزرده مباش
۱۰ بر من‌ای‌عهد شکن‌اینهمه‌آزارمکن — یار من باش و نظر جانب اغیارمکن
خلق را اینهمه آزرده و بیمار مکن — عاشقانرا بغم خویش گرفتار مکن
با منت جز ستم وجور وجفا نیست که نیست
اثری در دلت از مهر و وفا نیست که نیست
هر که جان ساخت نثارقدم جانانش — نبود چون‌من سر گشته سروسامانش
عشق بحری‌است که پیدانبودپایانش — عشق‌دردی‌است که‌هر گزنشوددرمانش

کار عاشق سرو سامان نپذیرد هرگز
عشق دردیست که درمان نپذیرد هرگز

هر که دل داد بخوبان بوفائی نرسید / جگرش خون شد و دردش بدوائی نرسید
کس از این راه به‌برگی ونوائی نرسید / هر که این مرحله پیمود بجائی نرسید

سخن عقل همان به که دگر گوش کنم
گوشه‌ای گیرم و عشق تو فراموش کنم

عقل اگر پند دهد گوش نخواهم کردن / ترك آن زلف و بنا گوش نخواهم کردن ۵
آتش عشق تو خاموش نخواهم کردن / عشق روی تو فراموش نخواهم کردن

چکنم عاشقم و عشق تو دارم در دل
دل ز تو کندن ومهر از تو بریدن مشکل

اولین شرط وفا غیر تو نشناختن است / معنی مهر وصفا دل بتو پرداختن است
عاشقی خود همه دل دادن وجان باختن است / عشق اول قدمش سوختن وساختن است

عاشق خسته نه دربند دل است و دین است
معنی عاشقی و عشق حقیقی این است ۱۰

۳۴۷

فریبنده نگاه

چشم مست تو فریبنده نگاهی دارد / از پی کشتنم آماده سپاهی دارد
روزی آید که زحسرت شودش موی سپید / هر که دل درپی چشمان سیاهی دارد
ز محبت قدمی بر سر چشمم بگذار / که دلم از تو تمنّای نگاهی دارد
چهره ازعاشق دلخسته مپوشان که دلم / آرزوی قد سرو و رخ ماهی دارد

ایمن از فتنهٔ ایام نشیند چو (رسا)
هر که در سایهٔ لطف تو پناهی دارد ۱۵

۳۳۸

بی خبری

گر بدینگونه جمال تو کند جلوه گری / ببری دین ودل از آدمی وحور وپری

بلطافت گل رخسار توچون صبح بهار بطراوت سر زلفت چو نسیم سحری
خود ندانم ز که آموخته آن چشم سیاه رسم عاشق کشی و شیوهٔ بیداد گری
مکن ایدوست جفا دورز آئین وفاست ستم و جور تو با ما و وفا با دگری
آنچنان بی‌خبر از خویش و گرفتار توأم که ندارم خبری خوشتر از این بی‌خبری
قدر ایّام وصال تو ندانست (رسا)
۵ حیف از آن عمر که بیدوست مراشد سپری

۳۴۹

سوز دل

سوز اگر از دل نباشد در دلی مشکل نشیند
آری آن سوزی که برخیزد ز دل بر دل نشیند
اشک اگر با سوز دل باشد چو مجنون خاک ره را
گل کند آنسان که لیلی ناقه‌اش در گل نشیند
عشق آتش بر فروزد خرمن هستی بسوزد
در سر هر کس که این سودای بیحاصل نشیند
سر نهد مجنون صفت در کوه و صحرا و بیابان
گر خدنگ عشق خوبان بردل عاقل نشیند

۳۵۰

نوبهار جوانی

۱۰ خزان شد از غم عشق تو نو بهار جوانی
نهال صبر و امیدم شکست باد خزانی
نه حالتی که بگویم حکایت شب هجران
نه طاقتی که بپوشم ز دوست راز نهانی
مرا بباغ چه حاجت که دلگشاتر از اینی
ترا بماه چه نسبت که دلرباتر از آنی

کنم فدای توجان را گرم توجان بپذیری
کنم نثار تو دل را گرم تو دل بستانی
در آتش تو بسوزم گرم تو شاهد بزمی
به محنت تو بسازم گرم تو مونس جانی
ز درد عشق چنانم که چاره نتوانم
تو عاشقی نکشیدی که درد عشق بدانی
(رسا) از آن لب شیرین چو کوهکن نکند دل
روا بود که دلش را ز بند غم برهانی

۳۵۱

کعبهٔ دل

کعبهٔ دل خاك سر کوی دوست — قبلهٔ عاشق خم ابروی دوست ۵
ساحری و مستی و افسونگری — شیوه‌ای از نرگس جادوی دوست
بر دل صاحب نظران حلقه‌ای — نیست بجز حلقهٔ گیسوی دوست
سرو کند خدمت بالای یار — ماه کند بندگی روی دوست

هر که شب وصل بمیرد ز شوق
زنده شود صبحدم از بوی دوست

۳۵۲

غم دوست

جز غم دوست غمی در دو جهان نیست مرا
خوشتر ازصحبت آن مونس جان نیست مرا ۱۰
عشق آتش زده بر جان وخدا داند ودوست
که در این سینه جز این سوز نهان نیست مرا
سبزهٔ خط ترا تازگی از اشك من است
خوشتر از این چمن وآب روان نیست مرا

خلق از پیر و جوان گر بملامت خیزند
جز بلب صحبت آن تازه جوان نیست مرا

قصهٔ عشق تو و شرح پریشانی دل
داستانی است که حاجت به بیان نیست مرا

دل سودا زده چندان ز پی یار برفت
که از آن گمشده امروز نشان نیست مرا

تا جهان است بجز سایهٔ آن سرو بلند
آرزوی دگری در دو جهان نیست مرا

۵ پرده دار حرم یار از آنم شب و روز
کانچه در قلب نباشد بزبان نیست مرا

گوشه‌ای دارم و دلشاد از آنم که بدوش
ذرّه‌ای بار تمنای کسان نیست مرا

۳۵۳

گوشهٔ تنهائی

دل نیارد بکف آن دلبر یغمائی را — تا تحمّل نکند بار شکیبائی را
پرتو حسن جهانگیر تو آفاق گرفت — کوفت حسنت همه جا پرچم زیبائی را
آیت حسنی و خوبان ز تو آموخته‌اند — شیوهٔ دلبری و رسم دل آرائی را
۱۰ نکشم دست ز دامان وصالت هر گز — بکجا بی تو برم این دل شیدائی را
تا بخلوتگه دل یاد تو باشم شب و روز — کرده‌ام خوش بجهان گوشهٔ تنهائی را
گرچو مجنون بسر کوی تو آیم روزی — پیش پایت فکنم این سر سودائی را

دل محال است ز کوی تو رود جای دگر
که ندارد بجهان خوشتر ازاین جائی را

۳۵۴

نگار دلپسند

ز مهرویان پسندیدم نگار دلپسندی را
خریدم با بهای جان ز لعلش نوشخندی‌را
میان گلرخان در بوستان حسن و زیبائی
گرفتم دامن گلچهرهٔ بالا بلندی را
مرا سردر کمند عشق افکنده‌است گیسوئی
کز آن گیسو ندیدم‌مردافکن‌تر کمندی‌را
بشکر آنکه بشکفتی چو گل درباغ‌زیبائی
ز لطف و مهربانی کن علاج دردمندی را
ترا از دولت حسن ودل‌آرائی چه گردد کم
ز وصل خویش گر بخشی‌نصیبی مستمندی‌را ۵
دلا در شادکامی کام تلخ خلق شیرین کن
که شیرین‌تر ندیدم درجهان‌زین‌پندپندی‌را
خدا درمحنت وسختی گشاید بند از پایش
کسی کزلطف بگشاید زپای بسته بندی‌را
(رسا)آنکس که در گیتی‌قدم در راه نیکی‌زد
کند احراز در عالم مقام ارجمندی را

۳۵۵

تیشهٔ فرهاد

سرو رفتار توچون دید ز رفتار بماند — ماه درحیرت از آن‌جلوهٔرخسار بماند
غنچه‌میخواست‌که پیش‌تو بگفتار آید — لب خندان توچون‌دید ز گفتار بماند ۱۰
عاشقا مصلحت کار دل از عقل مپرس — ای‌بساعقل‌که‌سر گشته‌دراین‌کار بماند
پرده برداشته شد از رخ اسرار ولی — گوهر راز تو در پردهٔ اسرار بماند

زنده از بوی نسیم سحر وصل تو گشت آنکه شبها ز غم هجر تو بیدار بماند
من نه تنها شده‌ام درخم زلف تو اسیر ای بسا دل که در این حلقه گرفتار بماند
دور زیبائی لیلی چو بهار آمد ورفت داستان غم مجنون دل افکار بماند
عهد شیرین سپری گشت ولی در دل سنگ اثر تیشهٔ فرهاد وفادار بماند
۵ ای (رسا) محرم دل باش که استاد سرود هر که شد محرم دل درحرم یار بماند

۳۵۶

شراب عشق

ز طرّه سایه گهی روی آفتاب انداز زشرم بر رخ گلچهرگان حجاب انداز
بشهر حسن ز ابرو و چشم وقامت و زلف بلا و فتنه و آشوب و انقلاب انداز
گذشت سیل غم از دل ز مرحمت نظری پی عمارت این خانهٔ خراب انداز
گهی ز طرّه بهای بنفشه را بشکن گهی کساد ببازار مشک ناب انداز
۱۰ شراب عشق ترا شور ومستی دگراست شرار در دل عشاق از آن شراب انداز
شبی ز ناز بیفشان بچهره طرّه خویش میان ظلمت شب نور ماهتاب انداز
حساب جاری ما اشک چشم وخون دل است گهی نظر ز محبّت بر این حساب انداز
مرا جز آتش سوزان عشق در دل نیست ترحمی کن و دل را ز التهاب انداز
کنونکه کشتی ما را خداست کشتیبان دل رقیب به تشویش و اضطراب انداز
۱۵ ز موج بحر بیندیش و دل بدریا زن (که گفته‌اند نکوئی کن و درآب انداز)

(رسا) گذشته کتابی است پر زحکمت وپند
نظر بدیدهٔ عبرت بر این کتاب انداز

۳۵۷

موی دوست

ای خوبرو که شهرهٔ خوبان عالمی شادم که نیست جز غم عشقت بدل غمی
تو آفتاب حسنی و خوبان ستاره‌اند در ملك حسن برهمه خوبان مقدمی
تا از فروغ روی تو روشن شود دلم پرتو فکن بکلبهٔ تاریك من دمی
۲۰ از روی ماه پرده برافکن که تا نهم زخم فراق را ز وصال تو مرهمی

هر شب ز اشتیاق تو در آتش فراق — جز اشك و آه وناله مرا نیست‌همدمی
در راه دوست بگذرم از عالمی که‌من — یکموی دوست را نفروشم بعالمی
چون خاك راه برسرراهت نشسته‌ایم — کز چشمهٔ وصال تو بر ما رسد نمی
در پیچ وتاب زلف پریچهرگان (رسا)
تا کی شکسته حال وپریشان ودرهمی

۳۵۸

بوسه‌های گرم

شادم که باز آمدی و مهربان شدی — از راه مهر مونس و آرام جان شدی ۵
من جز وفای عهد چه کردم که‌سالها — بردی دلم زدست وزچشمم نهان‌شدی
یاد آن‌زمان که براثر بوسه‌های گرم — بر گونه‌های‌سرخ تواشکم‌روان‌شدی
ما را به سیرباغ وگلستان چه حاجت است
کز لطف، رشک باغ وگل وبوستان شدی

۳۵۹

عشق بلا خیز

آن‌سیه چشم نگاهی ز وفا کرد مرا — با نگاهی ز غم و غصه رها کرد مرا
تا رخ ماه تو دیدم نگشودم دیگر — دیده برماه فلك هرچه صدا کردمرا ۱۰
برد شادی ز دل و روشنی ازدیدهٔ من — روز کاریکه رقیب ازتوجدا کردمرا
جانم از درد فراق تو بلب آمده بود — بوسه‌ای ازلب لعل تو دوا کرد مرا
گفتم ازعشق بلاخیز بتان توبه کنم — عشق تو باز گرفتار بلا کرد مرا
بی گل روی تو بی لطف وصفا بود دلم
گل روی تو پر ازلطف وصفا کرد مرا

۳۶۰

چه اشک‌ها

چه‌اشک‌ها که‌فشاندم‌زچشم تر بی‌تو — چه آهها که برآوردم ازجگر بی‌تو ۱۵

مرا زدیده سرشک ازستاره‌ریزدبیش | شبی گر ای مه تابان کنم سحر بی‌تو
ـــ | ـــ
نداشت بی تو نشاطی بهـار زندگیم | فغان که عمر گرانمایه‌شد هدر بی‌تو
زمن‌مپوش‌رخ ای‌آفتاب حسن‌وجمال | که عالم است مرا تیره درنظر بی‌تو
مکن‌دریغ ز مهرووفا که هست‌محال | نهال عشق و محبت دهد ثمر بی‌تو

جدائی ای‌بت شیرین مکن دگر ازمن
۵ که تلخ گشته مرا زندگی دگر بی تو

۳۶۱

دیدهٔ اختر شمار

خوش‌آنشبی که‌چوجان‌درکنارمن‌باشی | چراغ کلبهٔ خاموش و تار من باشی
ـــ | ـــ
فروغ محفـل و آرام خاطرو دل من | صفای گلشن و باغ و بهار من باشی
کجائی‌ای‌مه‌تابان که‌چون ستاره‌شبی | گواه دیـدهٔ اختر شمـار من باشی
بچشم اشک فشانم قدم زلطف گذار | خوشم که سرو لب جویبار من‌باشی
۱۰ بآب دیده بشویم غبار غم ز رخت | بشرط آنکه تو هم‌غمگسار من‌باشی

نوای دلکش‌حافظ (رسا) شنید و سرود
هزار جهد بکردم که یـار من باشی

۳۶۲

گیسوان سمن‌سای

بر چهره ریخت طرّه پرپیچ وتاب را | پنهان نمـود در دل شب آفتاب را
ـــ | ـــ
تا آفتاب پرده برخ افکند ز شرم | ای ماه من زچهره برافکن نقاب را
گل‌درچمن زروی‌تو آموخت دلبری | نرگس زچشم مست تو ناز وعتاب را
۱۵ از چین گیسوان سمن‌سای تو نسیم | بردارمغان به‌چین‌وختن مشک نابرا
ما را دگر تحمّل بار فراق نیست | هجران دوست برده زدل‌صبروتاب را

شب تا سحر بیاد تو بارم ز دیده اشک
بر دیده اشک بسته (رسا) راه خوابرا

۳۶۳

بزمگاه عشق

آن سیه چشم برانگیخت زمژگان سپهی
تا برد دل ز کف سوختگان با نگهی
اختران شاهد حالند که در دل همه شب
حسرت روی مهی دارم و چشم سیهی
دلم ایدوست مکن خون بوفای تو قسم
که بجز راه وفای تو نه پیموده رهی
کوکب از دیده فشانم برهت گو ای ماه
روشن این کلبهٔ تاریك كنی شامگهی
پرچم سلطنت حسن بر افراز و بناز
زانکه در کشور خوبان جهان پادشهی ۵
شب مهتاب و لب آب و کنار گل و یار
عاشقانرا نبود خوشتر از این بزمگهی
هر که بیدوست کند عمر گرانمایه تباه
روزگار سیهی دارد و حال تبهی
نیست حاجت به تماشای مه و مهر مرا
که ندارم بجهان بهتر از این مهر و مهی
تا کلاهی بسر ماه فلك بگذارد
سایه بر روی مه افکنده ز طرف کلهی
گر تماشای رخ خوب گناه است بیا
که نباشد ز تماشای تو خوشتر گنهی ۱۰
ای (رسا) ره ندهندت بسرا پردهٔ دوست
تا در این ره قدم صدق و ارادت ننهی

۳٦٤

گل همیشه بهار

چشم بد دور که یاری دارم دلبر لاله عذاری دارم
در دلم نیست بجز نقش نگار وه چه‌خوش‌نقش‌ونگاری دارم
هوس باغ و گلم‌نیست، که‌من گل همیشه بهاری دارم
همه دانند که در خلوت دل با نگاری سر و کاری دارم
۵ بی رخ ماه تو ای مایهٔ ناز قلب خونین و فکاری دارم
ای پریچهره مپندار که من بی تو یك لحظه قراری دارم

دامن‌افشان ز برم رفت‌وهنوز
دامن غالیه باری دارم

۳٦٥

گیسوی دلاویز

بچشمان سیاه فتنه انگیز دل ودینم بغارت‌برد وجان‌نیز
رخ‌ای‌پیمان‌شکن‌ازمامپوشان که شدازخون‌دل‌پیمانه‌لبریز
۱۰ پی، تاراج دلهای پریشان پریشان کرده گیسوی دلاویز
بکام تلخ کامان بوسه‌ای بخش از آن شیرین‌لبان شکرآمیز
نمودم مدتی پرهیز از عشق لبش‌با‌بوسه‌ای‌بشکست‌پرهیز

۳٦٦

تقصیر من نبود

رفتم بباغ چون تو گلی در چمن‌نبود مرغ چمن به نغمه‌سرائی چومن‌نبود
چون‌قدوروی‌وموی‌تو ای‌نوبهارحسن شمشاد و ارغوان و گل و یاسمن نبود
۱۵ زلف‌بنفشه گرچه‌دل‌آویزودلکش‌است لیکن چوزلف یار شکن‌درشکن‌نبود
تا غنچهٔ دهان تو لبخند زد ز ناز جز آرزوی بوسه مرا زان دهن نبود
گل با همه لطافت اندام و نازکی نازکتر و لطیفتر از آن بدن نبود

گفتی که دل چرا بنگاه تو باختم — بود این گناه‌چشم تو تقصیر من‌نبود
چون من بباغ درهمه مرغان‌خوش‌نوا — یك‌مرغ‌خوش‌ترانه‌وشیرین‌سخن‌نبود
آن‌لاله‌های سرخ که دربیستون‌دمید — جز قطره‌های خون‌دل کوهکن نبود

۳۶۷

بازار آشفته

پی بوسه دزدی رود دل ، چو شبها — نگـار پریـچهره را خفتـه بیند
بر آن چهره زلف شکن در شکن را — چو باغی پر از یاس بشکفته بیند ۵
بسی بـوسه دزدد ز آشفته زلفش — چو دزدی که بـازار آشفته بیند

چو بیدار گردد ز دریای طبعم
پراکنده هر سو دُر سفته بیند

۳۶۸

عشق جاودان

بیا که عشق تو آرام قلب و جان من است
بیـا که وصل تـو آسایش روان من است
گره ز طرهٔ پر چین و پر شکن بگشای
که راحت تن رنجور و نـاتوان من است
فروغ کـوکب بخت بلنـد من پیداست
از آن ستاره که روشن در آسمان من است ۱۰
ببوستان و گلستان چه حاجت است مرا
که روی دوست گلستان و بوستان من‌است
گرفتم از لب شیرین یـار بوسه شبی
هنوز لذّت آن بوسه در دهـان من است
بیاد بوسهٔ گرمت سروده‌ام اثری
که بهترین اثر عشق جاودان من‌است

۳۶۹

مستانه

ز عشقت خاطری مستانه دارم — ز سودایت دلی دیوانه دارم
مخوان افسانهٔ شیرین و فرهاد — که شیرین‌تر از آن افسانه دارم
قدم بگذار برچشمم که جان‌را — نثار مقدم جانانه دارم
زاشک چشم وسوزدل شب‌وروز — میان آب و آتش خانه دارم
۵ ز غم گر قامتم خم‌شدعجب‌نیست — که چندین بارغم بر شانه دارم

من‌این ذوق ونشاط وعشق و مستی
ز شعر دلکش مستانه دارم

۳۷۰

چشمهٔ پر نوش

خوشتر از گل بود آنزلف و بنا گوش مرا
که برد طاقت و آرام و دل و هوش مرا
بودم افسرده که آنماه دل افروز رسید
تا کند با نگهی واله و مدهوش مرا
شاهد بخت درآغوش کشیدم چو گرفت
آن پریچهره چوجان تنگ درآغوش مرا
۱۰ گفتمش موسم عید است بشکرانهٔ وصل
بوسه‌ای بخش از آن چشمهٔ پر نوش مرا
بوسه‌ها داد از آن گونه و لب‌های لطیف
که نگردد بهمه عمر فراموش مرا

ای (رسا) لذت آن بوسهٔ دوشینه گرفت
بار ناکامی و اندوه وغم از دوش مرا

۳۷۱

تو بودی

خوش آن‌عهدی که جانانم‌تو بودی بهار و بـاغ و بستانم تو بودی
نمیکردم نظر بر سرو و شمشاد که شمشاد خرامانم تو بودی
نمیرفتم به بستان و گلستان که بستان و گلستانم تو بودی
فروغ صبح امیدم تو بودی چراغ شامگـاهـانم تو بودی
نبـودی کلبه‌ام تـاریك هرگز که شبها ماه تابانم تو بودی ۵
دل و جان را نبودی بی‌تو آرام که آرام دل و جانم تو بودی
غم دل با تو می گفتم که آگاه ز احـوال پریشانـم تو بودی

۳۷۲

سینهٔ صحرا

لشکر حسن تو غارتگر دلهاست هنوز
صف مژگان تو زیبا و فریباست هنوز
با چنان ناز که آن دلبر طنّاز گذشت
بر سر هر گذری فتنه و غوغاست هنوز
چشم صاحب نظران ازهمه خوبان جهان
محو زیبائی آن چهرهٔ زیبـاست هنوز ۱۰
ناز کن ناز که در کشور زیبائی و حسن
پرچم حسن جهانگیر تو بر پاست هنوز
نتوان دل دگر از حلقهٔ گیسوی تو کند
که دل‌انگیز ودل‌آویز ودل‌آراست هنوز
هر کجا عشق زند خیمه کند عقل فرار
پنجهٔ عشق بنـازم که تواناست هنوز
اینهمه لاله که در دامن صحرا رویـد
ثمر خون دل وامق و عذراست هنوز

شرح ناکامی مجنون و حدیث لیلی
خاطراتی‌است که درسینهٔ صحراست‌هنوز
نقش شیرین‌نشود محو که بر دامن‌سنگ
اثر تیشهٔ فرهاد هویداست هنوز
ای رسا گرمی و شیرینی و شورانگیزی
از سخن های دل‌انگیز تو پیداست هنوز

۳۷۳

سودای دوست

گر سر صدق وارادت افکنی درپای دوست
شامل حال تو گردد رحمت فردای دوست
۵ در دل ما نیست غوغائی بجز غوغای عشق
درسر ما نیست سودائی بجز سودای دوست
در صفا و مروه با پای ارادت روز و شب
سعی ها کردم به یمن همت والای دوست
در منی و مشعر و در کعبه و رکن و مقام
هر کجا کردم نظر دیدم رخ زیبای دوست
هر که از جام ولای دوست نوشد جرعه‌ای
تاابدسرمست‌وسرخوش‌باشدازصهبای‌دوست
چشم مشتاقان نه‌بینند جز جمال دوست را
نشنود گوش دل آوائی بجز آوای دوست
۱۰ تا شود آئینهٔ دل با صفا و تابناك
میکشم چون توتیا بر دیده خاك پای‌دوست
روی تسلیم و رضا بر کوی حق افکنده‌ایم
جان(رسا)بنهاده‌بر کف‌تاچه‌باشدرای‌دوست

۳۷۴

عهد شباب

بیا که عهد شباب و بهار میگذرد — صفای باغ و گل و لالهزار میگذرد
نظر به سروچمن‌چون کنم‌مرادردل — هوای قامت دلجوی یار میگذرد
تومست‌خواب چه‌دانی که‌بی‌تودردل‌شب — چها بعاشق شب زنده دار میگذرد
درانتظار توشب‌شدتمام‌و کوئی‌مرگ — ز پیش چشم شب انتظار میگذرد
بروز گارمن دل‌شکسته طعنه‌رقیب — مزن که برتوهمین‌روز گارمیگذرد ۵
برای نعمت دنیای سفله پرور، غم — مخور که دولت نا پایدار میگذرد

۳۷۵

چه میشد

چه میشد صلح اگر پادار میشد — سپاه جنگ تار و مار میشد
فروغ صلح و آزادی چو خورشید — پدیدار از درو دیوار میشد
عدالت جانشین ظلم میگشت — بدل بر آشتی پیکار میشد
چه میشد گر اسیر آزاد میزیست — رها از قید استعمار میشد ۱۰
چه میشد گر بجای قتل وتخریب — اتم داروی هر بیمار میشد
چه میشد گر غبار حسرت و رنج — بشر را پاك از رخسار میشد
چه میشد گر بشر آسوده خاطر — از این اوضاع وحشت بار میشد
چه میشد گر حریم آشنائی — سراسر خالی از اغیار میشد
پی پیمودن راه تعالی — چه میشد راه اگر هموار میشد ۱۵
چه میشد گر قلوب خفتهٔ ما — از این خواب گران بیدار میشد
متاع ناکسان بر باد میرفت — سر غارتگران بر دار میشد
قوی با زیر دستان صلح میکرد — غنی با تنگدستان یار میشد
بجای رشوه خواری راستکاری — شعار مردم غدار میشد
نمیشد گر اسیر دیو شهوت — بشر کی روزگارش زار میشد ۲۰

بشر مست از غرور و خودپرستی است — چه میشد مست اگر هشیار میشد
چه میشد گر بسیط خاك خالی — ز افراد جنایتکار میشد
تقلب گر ز دنیا رخت میبست — گلستان جهان بی خار میشد
مفاسد چیره برما گشت ، ای کاش — که فاسد بر کنار از کار میشد
۵ مگردان رو ز دینداری، که گمراه — نمیشد گر بشر دیندار میشد
اگر دین بود بر ما حکمفرما — کجا سرمایه ها انبار میشد
عدالت گر رعایت میشدی ، کی — به گیتی اینهمه کشتار میشد
خوش آن عصری که با حسن تفاهم — ملل را حل بسی دشوار میشد
خوش آنعهدیکه با عهد مودت — بشر از صلح برخوردار میشد
۱۰ زمانی گفته ها تأثیر میکرد — که توأم گفته با کردار میشد
اثر گر با حقیقت وفق میداد — کجا محو آنهمه آثار میشد
(رسا) گر برمدار عدل و دانش — حصار مملکت ستوار میشد

ز نشر دانش و بسط عدالت
سراسر مملکت گلزار میشد

این سخن‌های تابناک وجلی
کلمات محمد است و علی

بخش پنجم

کلمـات

۳۷۶

« اتقوا من مواضع التهم - محمد(ص) »

لکه‌ای تیره‌تر ز تهمت نیست   آنچه گویم در این زمینه کم است
تا گرفتار تهمتت نکنند   منشین با کسیکه متهم است
هر که آماج تیر تهمت شد   چون کمان قامتش همیشه خم است
خانهٔ متهم قدم مگذار   که ترا صد بلا بهر قدم است
هر که پند رسول اکرم را   کار بندد رها ز بند غم است   ۵

دانی آن پند آسمانی چیست
(اتقوا من مواضع التهم) است

۳۷۷

« زوال الدول باصطناع السفل - علی(ع) »

بزرگی گزین کز رجال بزرگ   شود کامیابی نصیب ملل
بدست فرو مایه مسپار ملك   که بنیاد دولت پذیرد خلل
ز ناکس رسد لطمه‌ها بر امور   ز دونان فتد فتنه ها در دول
گرانمایه پندی شنو از علی   که بُد مرد میدان علم و عمل   ۱۰
به تدبیر و فرزانگی بی نظیر   بانصاف و مردانگی بی بدل
علی آنکه در صفحهٔ روزگار   سخن‌های او گشته ضرب المثل

سرود این کلام بلند و متین
(زوال الدول باصطناع السفل)

۳۷۸

« الاقتصاد نصف العیش - محمد(ص) »

تا توانی مکن زیاده روی   تا گرفتار مسکنت نشوی
گر نخواهی زوال دولت و مال   درجهان پیشه کن میانه‌روی   ۱۵

گر قوی ناتوان‌شد ازافراط — اعتدالش کند دو باره قوی
در ره اقتصاد پندی نغز — گویمت گر بگوش‌جان‌شنوی
هست (الاقتصاد نصف‌العیش)
طرفه درسی ز مکتب نبوی

۳۷۹

« المستشیر معان ـ محمد(ص) »

چو دانا بهر کار کن مشورت — که ازمشورت کس‌نبیندزیان
۵ به پند پیمبر فرا دارگوش — که فرمود (المستشیر معان)

۳۸۰

« المال ینقص بالنفقه والعلم یزکو علی‌الانفاق ـ علی(ع) »

کنی گر سیم و زر برخلق انفاق — شود کم گرچه باشد گنج قارون
ولی دانش بود گنجی که از بذل — نگردد کم از آن دُرهای مکنون
بعلم خویش کن با خلق سودا — کزین‌سودا نخواهی گشت‌مغبون
چه‌خوش‌فرمود مولی‌آنکه پندش — بزیورهای حکمت گشت‌مشحون
۱۰ ز بذل مال یابد مال کاهش — ز بذل علم گردد علم افزون

۳۸۱

« الصحة افضل النعم ـ محمد(ص) »

آسایش روح و تندرستی — از دل ببرد ملال وغم را
بنویس بلوحه با خط زر — (الصحة افضل النعم) را

۳۸۲

« الحکمة شجرة تنبت فی‌القلوب وتثمر علی‌اللسان ـ علی(ع) »

مکن دل ز دیدار مرد حکیم — که روشن شود دل ز دیدار او
کلامش چوگنجی بر ازحکمت است — بیاموز حکمت ز گفتار او

کلامی شنو ز ان حکیم بزرگ که شد زنده گیتی ز آثار او

درختی است حکمت که روید ز دل

پدیدار سازد زبان بار او

۳۸۳

« المطامع تذل الرجال ، الموت اهون من ذل السؤال ـ علی(ع) »

رو قناعت پیشه کن کز خلق گردد بی نیاز

مرد قانع، کز خدایش تاج عزت برسر است

ازطمع پرهیز کن وز دیگران چیزی مخواه

نکته‌ای بشنو که تابان همچو در و گوهر است

آز، مردان را زبون و خوار سازد در جهان

مرگ از ننگ گدائی مردرا آسان تر است ۵

۳۸۴

« ابلغ ناصح لك الدنيا لو انتصحت ـ علی(ع) »

خوش آموزگاری بود روزگار ز آموزگار کهن پند گیر

چو دُر ساز آویز گوش این سخن ز گوینده دانای روشن ضمیر

جهان برترین پند آموز تست

گرت هست گوش نصیحت پذیر

۳۸۵

« الحسد سجن الروح ـ علی (ع) »

مبر رشك هرگز بمال کسان مریز ای فرومایه بیهوده اشك

چه خوش گفت دانای روشن روان که زندان جان و روان است رشك ۱۰

۳۸۶

« التواضع یرفع ، التکبر یضع ـ علی(ع) »

هر که شد از شراب نخوت مست هستی خود برایگان بازد

سرنگون سازد آدمیرا کبر گر چو فواره سر بر افرازد

مرد باید که در مقام ادب شیوهٔ خود فروتنی سازد
هر که شد با فروتنی دمساز کردگارش بلطف بنوازد
آنکه گردد سوار مرکب کبر دشمن از هر طرف بر او تازد
نکته‌ای کن ز نکته‌دانی گوش که چو او کس سخن نپردازد
ز تواضع بلند گردد مرد
۵ خودپسندی به پستی اندازد

۳۸۷

«العفو تاج المکارم ـ علی (ع)»

چو دیدی خطا از گنهکار بگذر که عفو است تاج رجال و اعاظم
بگوش دل آویز پند علی را که فرمود (العفو تاج‌المکارم)

۳۸۸

«الوحدة خیر من جلیس السوء محمد (ص)»

گرانبها سخنی گویمت ز پیغمبر سزد که همچودرآویز گوش بنمائی
مکن مصاحب بد اختیار در عالم که ازمصاحب بد بهتراست تنهائی

۳۸۹

«ان الدنیا والاخرة کرجل له امرأتان اذا ارضی احدیهما اسخط الاخری ـ علی (ع)»

۱۰ سخنی دلپذیر و جان پرور بشنو از شاه اولیا حیدر
بچه دنیا و آخرت ماند؟ بدو زن درسرای یك شوهر
گر یکی زاندورا کند خوشنود خشم گیرد براو زن دیگر

۳۹۰

«من زرع خیراً حصد اجراً ـ علی (ع)»

اگر خواهی بهشت جاودان را سراسر صرف نیکی کن جهان‌را
از آن روشن روان پندی بیاموز که پندش روشنی بخشد روان‌را
هرآنکس تخم نیکی بر فشاند
۱۵ کند روزی درو محصول آن را

۳۹۱

«الشرف بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه - علی(ع)»

از سخن غالیه باری نسیم ریخته بر روی زمین غالیه
دم‌ز نیاکان‌مزن ای سفله‌طبع (لا شرف بالرمم البالیه)
رو چو علی همّت عالی بیار
(الشرف بالهمم العالیه)

۳۹۲

«دلیل دین‌الرجل ورعه - علی(ع)»

جامه‌ای جز لباس زهد مپوش گر ترا کیش‌حضرت باری‌است
زانکه گوید امیر دینداران پارسائی نشان دینداری است ۵

۳۹۳

«دولة اللئام مذلة الکرام - علی(ع)»

سروری شایستهٔ نامرد نیست تا ز مردان درجهان‌باشد نشان
نکته‌ای شیوا و نغز و دلپذیر گوش کن ازخسروشیرین‌زبان
دولت دونان سفله طبع نیست
جز نشان ذلت آزادگان

۳۹۴

«خیر اخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - محمد(ص)»

گر عیوب تو دوست گفت مرنج که رسول ستوده خو گوید
بهترین دوست‌در زمانه کسی‌است که عیوب تو روبرو گوید ۱۰

۳۹۵

«لا تغلق باباً یعجزك افتتاحه - علی(ع)»

فراتر پا ز حد خویش مگذار که باید پندی از مولی شنیدن
چه خوش فرمود آن استاد دانا مبند آن در که نتوانی گشودن

۳۹۶

«اربعة قلیلها کثیر : الفقر والوجع والعداوة والنار ـ محمد(ص)»

هر که پند ناصح مشفق شنید — بهره‌مند از نعمت آسایش است
خاصه آن ناصح که خاك پای او — توتیای چشم اهل بینش است
جاری از لب های شکربار او — چشمه‌های رحمت و بخشایش است
نکتهٔ بشنو ز شاه انبیا — کاین سخن سرمشق اهل دانش است

اندکش بسیار باشد چار چیز
۵ فقر و درد و دشمنی و آتش است

۳۹۷

«ارض للناس بما ترضاه لنفسك ـ علی(ع)»

بشام تار خود گریی همه عمر — بروز تیره بختان گر بخندی
بروز مستمندی بر تو بخشند — ترحّم گر کنی بر مستمندی
کسی را جان سلامت از گزند است — که جانی را رهاند از گزندی
کسی را بند غم از پا گشایند — که بگشاید ز پای خسته بندی
۱۰ چو دُر خواهی، در گنجینه بگشای — ز استاد بزرگ ارجمندی
از آن گنجینهٔ درهای شهوار — چو دُر بر گوش جان آویز پندی

بیاموز از علی این پند، بر خلق
پسند آنرا که بر خود می‌پسندی

۳۹۸

«الجنة تحت ظلال السیوف ـ محمد(ص)»

مرد آن باشد که در میدان سپر — سینه سازد پیش تیغ و تیرها

وه چه خوش فرمود پیغمبر، بهشت
هست زیر سایهٔ شمشیر ها

۳۹۹

«بئس الرفیق الحسود - علی(ع)»

ز تن تار و پود حسد را بکن — که سوزد چو آتش ترا تار وپود
ندیدم فرومایه‌تر از حسد — متاعیکه آرد زیان جای سود
به تن هر که بار حسادت نهاد — بجان بار اندوه و محنت فزود
علی زهرهٔ آسمان کمال — علی غنچهٔ بوستان وجود
شنیدم که بر شاخسار سخن — چنین نغمهٔ آسمانی سرود ۵
مشو با حسود فرومایه یار
که فرمود (بئس الرفیق الحسود)

۴۰۰

«حسن السؤال نصف العلم - محمد(ص)»

بگوش‌هوش گرانمایه گوهری بسپار — از آن‌سفینهٔ علم‌و کمال‌و بخشش‌وحلم
مدار ننگ زپرسش که اهل دانش‌را — نبی‌سرود که(حسن‌السؤال نصف‌العلم)

۴۰۱

«الشقی من شقی فی بطن امه - محمد(ص)»

پند پاکان را اثر در فطرت نـاپاك نیست
طینت بد کی کند آئین نیکان را قبول
تیره‌بخت‌است آنکه‌مادر تیره‌بختش‌زاد،هست
(الشقی مـن شقی فی بطن‌امّه) از رسول ۱۰

۴۰۲

«خف تأمن - علی(ع)»

هر که بنشیندچو گل‌غافل زخار — دامن پـاکش بخون آلوده است
در بهـار زندگی از درد و رنج — چهـرهٔ شاداب او فرسوده است
هر که اندیشد ز خلق روزگار — خاطرش دائم ز غم آسوده است

روز و شب از خلق باش اندیشناك
زانکه (خف‌تأمن) علی‌فرموده‌است

۴۰۳

« تدبر قبل ان تهجم-علی(ع) »

چو شد شمشیر با تدبیر توأم / توان شد بر سپاه خصم پیروز
پس از اندیشه ده فرمان پیکار / مباش ازدشمنان غافل شب‌وروز
بمیدان نبـرد از رای روشن / چراغی بهر پیـروزی بیفروز
۵ ز گنج طبع گوهر بار حیدر / بخاطر گـوهر نغزی بیندوز
در این مکتب ز پرچمدار اسلام
(تدبـر قبل ان تهجـم) بیـامـوز

۴۰۴

«اذا قدرت علی‌عدوك فاجعل العفوشکراً للقدرة علیه‌محمد(ص)»

چو بر رخش قدرت کسی شد سوار / نشاید که تـازد بر افتـاده رخش
به بخشندگی همچو خورشید باش / که گردد عطای تو بر خلق پخش
چو بر دشمن خود ظفر یافتی
بشکرانه قدرت او را به بخش

۴۰۵

« الهم نصف الهرم -محمد(ص)»

۱۰ جهان را مکن صرف اندوه و غم / مکن ای جهاندیده برخود ستم
بدل تیـر غم گـر نشیند ترا / کند چون کمان قامت راست‌خم
شنو پندی از خـواجهٔ کاینات / که خاکش بود قبله گاه امم
مه برج ایمان و فضل و کمال / گل باغ احسان وجود و کرم
ز پیری بود هم و غم نیمه‌ای
که فرمود (الهم نصف‌الهرم)

۴۰۶

«الولد ریحان من الجنة - محمد(ص)»

ز کودك چه گویم که در چشم ما عزیزاست کودك چه‌زیباچه‌زشت
خوش آنکس که در کشتزاروجود نهال برومند فرزند کشت
پدر را پس از مرگ نام و نشان کند زنده فرزند نیکو سرشت
کلامی شنو از رسول خدا که با خط زر باید آنرا نوشت
چنین سفت دُرّ سخن کاین نهال
کیاهی‌است خوشبوز باغ بهشت ۵

۴۰۷

«احسن العدل نصرة المظلوم - علی(ع)»

تا توانی مکن ستم بر خلق که ستم خصلتی بود مذموم
با ستمدیدگان مکن جز داد تا نمانی ز لطف حق محروم
دادگستر چو شاه مردان باش علی آن آفتاب برج علوم
شهریاری که ابر معدلتش گسترانیده سایه روی عموم
سخنانش بر آسمان ادب میدرخشد چو مهروماه‌ونجوم ۱۰
شد از او چشمهٔ کرم آغاز شد بدو نامهٔ سخن مختوم
ما همه بنده‌ایم و او مولی ما همه خادمیم و او مخدوم
گنجی آکنده از گهر دارد طبع او از لئالی منظوم
دارم از او گرانبها گهری
(احسن العدل نصرةالمظلوم)

۴۰۸

«از محمد صلی‌اله علیه و آله»

مرا بوی گل هر دم آرد نسیم ز گلزار گفتار مرد حکیم ۱۵
کلامی شنو زان حکیم بزرگ که بود آیت کردگار عظیم
رجال جهانند بر چار نوع سخی و کریم و بخیل و لئیم

سخی آنکه با نعمت خویشتن — کند دیگران را شریك وسهیم
خورد هم‌خود وهم خوراند بخلق — خدایش بهشتی دهد پر نعیم
کریم‌است بخشنده‌چون آفتاب — عطایش جهانگیر ولطفش عمیم
نه‌برخود که بخشدسر اسر بخلق — چنین است آئین مرد کریم
۵ بخیل آنکه دربسته بر روی‌خلق — چو مهمان درآید بلرزد زبیم
خورد خویش وبر کس‌ندارد روا — شود عاقبت با ندامت ندیم
لئیم آنکه چیزی نبخشد بکس — نهد دیگران راهمه زر و سیم
لئامت عذابی بود دردناك — بپرهیز از این عذاب الیم
(رسا) کن سپاس خداوندگار
بشکرانهٔ طبع و ذوق سلیم

۴۰۹

«اطرحوا سوءالظن منکم-علی(ع)»

۱۰ بد گمانی بجز توهم نیست — ره بخاطر مده توهم را
جز ره کج نمیرود کج بین — جز کژی‌نیست‌شیوه کژدم‌را
بد گمانی ز بن براندازد — کاخ آسایش و تنعم را
هر‌که‌شدبد گمان‌بخلق، کند — دشمن جان خویش مردم را
گوش کن تا زباغ‌حق‌شنوی — نغمهٔ مرغ خوش ترنم را
۱۵ آنکه‌در مکتب‌ادب‌آموخت — به بشر شیوهٔ تکلم را
رسم مردانگی و عزت نفس — همت و بخشش و ترحم را
ز علی شاه اولیا آموز
(اطرحواسوءِالظن‌منکم)را

۴۱۰

« من صمت نجا-محمد(ص) »

درس سخن و سخنوری را — در مکتب مصطفی بیاموز

پندی ز فضیلت خموشی از خاتم انبیا بیاموز
گر ایمنی از گزند خواهی
رو (من صمت نجا) بیاموز

۴۱۱

«النساء حبالة الشیطان - محمد(ص)»

زن بد مارخوش خط وخالی است که بلای تن است و آفت جان
زشتخوئی که بگسلد پیوند سست عهدی که بشکند پیمان ۵
فتنه ها از جبین او ظاهر کینه ها در ضمیر او پنهان
حذر از زن که دام شیطان است آفت دهر و فتنهٔ دوران
خواجهٔ کاینات آنکه از او گشت محکم مبانی ایمان
سفت دراین زمینه دُرّ سخن
(النساء حبالة الشیطان)

۴۱۲

«من عرف الناس تفرد - علی(ع)»

ای دل غافل که بقید هوس کرده جهان سخت مقید ترا ۱۰
تکیه مکن بر بشر سست عهد زانکه ز بد عهد رسد بد ترا
دورشو از مردم ظاهر فریب تا نکند دور ز مقصد ترا
پندعلی گوش کن ایدل که نیست خوشتر از این دولت سرمد ترا
گوهر نغزی که گرانمایه تر هست ز یاقوت و زبرجد ترا
آینهٔ معرفت و عبرت است
(من عرف الناس تفرد) ترا ۱۵

۴۱۳

«خسر الدنیا و الآخره»

گاه با یار و گهی با اغیار گاه بازیچه گهی مسخره ایم
رانده از هردر و وامانده زراه خسر الدنیا و الآخره ایم

۴۱۴

«لا سهل الا ما جعلت سهلا ـ محمد(ص)»

گر پند ز گفتهٔ بزرگان گیری پیوسته مراد دل ز دوران گیری
سختی چه دهی بخود که فرمود نبی آسان گذرد هر آنچه آسان گیری

۴۱۵

« اهناء العیش اطراح الکلف ـ علی(ع) »

چو روشندلان سادگی پیش گیر که آسایش جاودانی تراست
منه بار پیرایه هرگز بدوش کزان محنت و ناتوانی تراست
۵ کنی بی تکلف اگر زندگی ز گیتی همه شادمانی تراست
چو پیران دل زنده از سادگی به پیری نشاط جوانی تراست
علی راست پندی که آسودگی از آن نغمهٔ آسمانی تراست

چو پیرایه ها را بدور افکنی
گواراترین زندگانی تراست

۴۱۶

« السکوت خیر من املاء الشر ـ محمد(ص) »

ز دانای روشندل آموز پند گرت هست گوش نصیحت نیوش
۱۰ خموشی ز القای شر بهتر است به پند پیمبر فرا دار گوش
ز اندرز فرزانه عبرت پذیر ز تدبیر صاحبدلان رخ مپوش
کلامی کزان فتنه گردد بپا نگوید خردمند با فضل و هوش
چو بیند سخن گفتن آرد زیان سخندان دانا نشیند خموش

۴۱۷

« الحرب خدعه ـ محمد(ص) »

خدعه کن در مصاف با دشمن زانکه در کار جنگ خدعه رواست
گفت (الحرب خدعه) پیغمبر گر ترا گوش معرفت شنواست

۴۱۸

«البلاء موکل بالنطق - محمد(ص)»

آدمیرا بلاست بسته به نطق — کن ز گفتار نا روا پرهیز
ای بسا کز زبان زبانه کشد — آتش انقلاب و جنگ و ستیز
حذر از این زبان دهشت زا — حذر از این بلای وحشت خیز
ای بسا فتنه کز زبان خیزد — جانگزا تر ز فتنهٔ چنگیز
پندی از شاه انبیا آموز — سخنی دلپذیر و روح انگیز ۵

(البلاء موکل بالنطق)
این سخن را چو دُر بگوش آویز

۴۱۹

«حسن البشر یذهب بالسخیمه - محمد(ص)»

همچو گل دلفریب و خوشرو باش — تا ز دلها غبار غم شوئی
کن تبسم چو غنچه، گر ز جهان — دولت شادی و طرب جوئی
ایکه خواهی گل همیشه بهار — از گلستان احمدی بوئی

باش خوشرو که کینه توزی را
میبرد از میانه خوشروئی ۱۰

۴۲۰

«العالم ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره - علی(ع)»

ای بغفلت سپرده عمر گران — پند گیر از زمانهٔ گذران
منشین بی‌خبر ز خویش که نیست — جز ندامت نصیب بی خبران
همدم اهل علم باش و مجوی — گوهر معرفت ز بد گهران
چشم بینای دل چراغ ره است — تا نیفتی به چه چو بی بصران
همچو دانای پاك روشن بین — باش سرمشق عبرت دگران ۱۵
پندی آموز از علی که بود — شرف و قدر مرد بسته بر آن

مرد دانا بچشم دل بیناست
مرد نادان بچشم سرنگران

۴۲۱

« ترك جواب السفیه ابلغ جوابه - علی(ع) »

چو دانا گر بگیتی جرعهٔ چند شراب از جام خاموشی بنوشی
نشاط و خرمی بخشی روان را به تن جز جامهٔ عزت نپوشی
مده پاسخ بگفتار سفیهان همان خوشتر بخاموشی بکوشی
۵ مزن بیهوده دم تا چند گوهر بگوهر نا شناسان میفروشی
مگر نشنیدهٔ این نکتهٔ نغز
جواب ابلهان باشد خموشی

۴۲۲

« بالعافیة توجد لذة الحیوة - علی(ع) »

بجز تندرستی مکن آرزو چوخواهی بشادی بر آری نفس
بشکرانهٔ تندرستی بشوی ز آئینهٔ دل غبار هوس
چو سرمایهٔ تندرستی تراست مرو زیر بار تمنّای کس
۱۰ بیاموز پند گرانمایه ای ز مولی که مارا بود دادرس
همانا که شیرینی زندگی
بدست آید از تندرستی و بس

۴۲۳

« انما الاعمال بالنیات والخواتیم - محمد(ص) »

نیت بد آفت جان و دل است دور کن از جان و دل آفات را
بسته بر نیت سر انجام عمل بیش ازاین ضایع مکن اوقات را
ای دل غافل ز احمد پند گیر تا مگر جبران کنی مافات را
چون کنی نیت مکن دور از نظر
۱۵ (انما الاعمال بالنیات) را

۴۲۴

«احثو التراب فی وجوه المداحین - محمد(ص)»

چو خواهی که اندرجهان گستری بساط سخن چون سخن گستران
زبان ای سخنگوی روشن گهر میالا به تحسین بد گوهران
به پیرامن مدح هرگز مگرد که مدح است آئین دون پروران
گرت هست دانش، ستایشگری نکوهیده باشد ز دانشوران
فریب ستایشگران را مخور که افسون کنندت چو افسونگران ۵
مخر مدح مدّاح و عبرت پذیر ز گفتار سالار پیغمبران
محمد که گنجینهٔ طبع اوست بلند آسمانی پر از اختران
بفرمود صاحب نظر را که خاک
بیفشان بروی ستایشگران

۴۲۵

« نفس المرء خطاه الی اجله - علی(ع)»

آن به که قدم براه حق بگذاری گفتار علی بگوش جان بسپاری
هردم که برآوری مپندار دم است گامی‌است که‌سوی‌مرگ برمیداری ۱۰

۴۲۶

« لسان الجاهل مفتاح حتفه - علی(ع)»

بلند است آشیان مرغ دانا چه‌درشهر آشیان سازدچه درده
زهی دانا که بر گفتار نغزش فرشته آفرین گوید بشر زه
سخندان‌لب گشایدچون بگفتار سخن‌هایش برد دل از که ومه
تو ای‌نادان ز گفتن‌دم‌فرو بند ز گفتن دم فرو بستن ترا به
کلیدمرگ‌نادان‌جزز‌بان‌نیست برو قفل خموشی بر زبان نه ۱۵
بیاموز از علی این نکتهٔ نغز
(لسان الجاهل مفتاح حتفه)

۴۲۷

«لا حلل کالاداب ـ علی(ع)»

زیـوری نیست ترا به ز ادب — تـا توانی ز ادب روی متاب
ز علی شاه ولایت آمـوز — نکتهٔ نغز تر از دُرّ خوشاب
آنکـه پیوسته چراغ ادبش — همچو خورشید بود عالمتاب
در ادب کوش و بیاویز بگوش — گوهر (لا حلل کالاداب)

۴۲۸

«نیت‌المؤمن خیر من عمله و نیت الکافر شر من عمله ـ محمد(ص)»

۵ کفر ظلمت دان و ایمان روشنی — آن سیه‌شام‌است و وین‌روشن‌سحر
تـا نتـابد نور ایمان بر دلی — کی شود صبح سعادت جلوه‌گر
روح مؤمن راحت خلق خداست — قلب کافـر آفت جـان بشر
آن قـدم بـرداشته در راه خیر — ویـن علم افراشته در راه شر
آن ز گفتاری بر افروزد چراغ — وین ز کرداری بر انگیزد شرر
۱۰ نکتـهٔ نغزی چو دُرّ شاهوار — بشنـو از پیغمبر والا گهر

نیت مؤمن به از کردار اوست
نیت کافر ز کردارش بتر

۴۲۹

«البغی یخرب‌الدیار ـ علی(ع)»

ویرانه کند دیار خود را — آنرا که ستمگری‌شعاراست
بنیاد بقای ملك و ملت — بر پایهٔ عدل استوار است
سر مشق شهان دادگستر — گفتار ولیّ کردگار است
۱۵ شاهیکه سفینهٔ لئالیش — آکنده ز دُرّ شاهوار است
مـاهیکه طلیـعهٔ عـدالت — از چهرهٔ پاکش آشکار است

گفتـار بلند آسمـانیش
(البغی یخرب‌الدیار) است

۴۳۰

«لادین الا بمروة ـ علی(ع)»

ترحم کـن دلا بر زیـر دستان	که راه رستگاری غیر از این نیست
سیه دل را که نبود رحم و انصاف	فروغ رستگاری بر جبین نیست
چه خوش فرموده پیغمبر ، کسی را
که انصاف و مروت نیست دین نیست

۴۳۱

«اطع من فوقك تطعك من دونك ـ علی(ع)»

چو دُرّ بر گوش دل آویز پندی	ز استاد سخن سنج و سخندان
همایون شهریار ملك توحید	فروزان آفتـاب بـرج ایمان	۵
علی سر چشمهٔ فیض الهـی	علی آئینهٔ آیات یزدان
همای شاخسار علم و دانش	نهال بوستان زهد و عرفان
شنیدم شاه اقلیم ولایت	بفرمانبر چنین میداد فرمان
که از فرماندهان فرمانبری کن
که تا فرمان برندت زیر دستان

۴۳۲

«لا یغنی حذر من قدر ـ محمد(ص)»

تغییر قضا را نتوان داد که هرگز	تقدیر محال است که تغییر پذیرد	۱۰
بیهوده مجو چارهٔ تقدیر ز تدبیر	تقدیر کجا چاره به تدبیر پذیرد

۴۳۳

«ایاك والملق فان الملق لیس من خلائق الانسان ـ علی(ع)»

ز جام چاپلوسان هر که شد مست	کند بنیاد خود در حال مستی
حذر کن از تملق کادمیرا	کشاند از بلندی سوی پستی
شهان را افکند بر خاك ذلت	توانگر را بروز تنگدستی
بیاموز از علی پندی کز ان پند	شود محکم ترا بنیاد هستی	۱۵

ترا پرهیز باد از چاپلوسی
که دور است این صفت از حق پرستی

۴۳۴

«مثل الاخوین کمثل الیدین تغسل احداهما الاخری ـ محمد(ص)»

از هم دو رفیق بد نکویند همی — جز راه وفا رهی نپویند همی
باشد مثل دو دوست مانند دو دوست — کالایش یکدگر بشویند همی

۴۳۵

«زکوة القدرة الانصاف ـ علی(ع)»

ز انصاف و جوانمردی مکش دست — چو کشتی با توانائی هم آغوش
۵ سوار مرکب قدرت چو کشتی — مکن هرگز مروّت را فراموش
حذر از ظلم کن کز باد آفات — چراغ ظلم گردد زود خاموش
زکوة قدرت انصاف است زنهار
چو دُرّ پند علی بسپار در گوش

۴۳۶

«الکاسب من یده، خلیل الله ـ محمد(ص)»

آن مرد که ازفنون کسب آگاه است — با دولت و بخت وخرمی همراه است
درکسب پیام مصطفی دانی چیست — (الکاسب من یده، خلیل الله) است

۴۳۷

«اذا اطعمت فاشبع ـ علی(ع)»

۱۰ پاك کن از چهرهٔ مسکین غبار — گرد فقر و فاقه از روی فقیر
دستگیر افتادگان را از کرم — تا شود فضل خدایت دستگیر
مستمندان را ز محنت کن رها — بند غم بگشای از پای اسیر
گر خورانی بینوا را سیر کن — رخ متاب ای دل زفرمان امیر
طایر قدسی که بر هر شاخسار — می‌سراید نغمه های دلپذیر
۱۵ گوهر پاکی که بردامان خاك — ریخته از خامهٔ مشکین عبیر

شیر مردی در شجاعت بی بدل — نکته سنجی در فصاحت بی‌نظیر

از علی سر حلقهٔ آزادگان

رو (اذا اطعمت فاشبع) یاد گیر

۴۳۸

«الحیاء خیر کله ـ محمد(ص)»

آدمیرا گر نشان ازشرم نیست — بدتراز دد دان‌و کمتر ازوحوش

هر که پوشد جامهٔ شرم وعفاف — جامهٔ رحمت براو پوشد سروش

با حیا را تاج خوشنامی بسر — بی حیا را بار بد نامی بدوش ۵

آن دلش گویا ولی خاموش لب — این لبش گویا ولیکن دل خموش

گر نخواهی پیرهن بر تن دری — جامهٔ بی عفتی هر گز مپوش

زیوری زیباتر از آزرم نیست — پاك دامن باش و در آزرم کوش

تا نیالاید ترا دامن به ننگ — بادهٔ بی عفتی هر گز منوش

ایکه جوئی گوهر شرم و حیا — گرترا ادراك‌وتدبیراست‌وهوش ۱۰

(الحیاءِ خیر کله) مصطفی

گفت، بسپار این سخن چون‌در بگوش

۴۳۹

«زکوة السلطان اغاثة الملهوف ـ علی(ع)»

روزیکه زمام ملك، دردست — گیری به ارادهٔ الهی

بنیاد ستمگری برانداز — پایان ستم بود تباهی

همواره بروی داد خواهان — بگشا در عدل و دادخواهی

خلقند سپاه شاه عادل — اندیشه مکن ز بی سپاهی ۱۵

گفتار علی اگر کنی گوش — ایزد دهدت هرانچه خواهی

فریادرس ستمکشان باش

کاین است زکوة پادشاهی

۴۴۰

«یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم - علی(ع)»

هستی بیدادگر را ظلم سوزاند چو آتش
ازعلی بشنو کلامی گر ترا عقل است و بینش
هست روز دادخواهی ستمکش از ستمگر
سختتر از روز بیداد ستمگر بر ستمکش

۴۴۱

«احب عبادالله الی الله انفعهم لعباده - محمد(ص)»

احمد که یگانه رهنمای بشر است   دارد سخنی که پربها چون گهر است
هر کس که رسد به بندگان سودش بیش
در نزد خدا از همه محبوب تر است

۴۴۲

«الصمت روضة الفکر - علی(ع)»

۵ خامشی بوستان اندیشه است   شیر حق را لطیفهٔ بکر است
از خرد آن لطیفه پرسیدم
گفت (الصمت روضة الفکر) است

۴۴۳

«من عرف نفسه قد عرف ربه - علی(ع)»

آنکس که خدا پرستیش آئین است   روشندل و عارف و حقیقت بین است
بشناس زخود خدای خود را چوعلی
مفتاح در خدا شناسی این است

۴۴۴

«ثلث لا تهنا لصاحبین العیش الحقد والحسد و سوء الخلق - علی(ع)»

رشک بردیگران مبر، آن به   که غبار حسد ز دل شوئی
۱۰ تا توانی بخلق کینه مورز   تا بکی راه کینه می پوئی

گوش کن پند نغز مولی را گر ره و رسم زندگی جوئی

زندگی را سه چیز تیره کند

کینه‌ورزی ورشک و بدخوئی

۴۴۵

«المنع الجمیل احسن من الوعد الطویل - علی(ع)»

تا توانی نیازمندان را دلخوش ازوعده‌های پوچ مساز

گر که دستت تهی است ازره لطف خسته را با تبسمی بنواز

وه چه خوش گفت آنکه برخاکش شهریاران نهاده روی نیاز ۵

بخوشی نا امید کردن خلق

بهتر از وعده‌های دور و دراز

۴۴۶

«طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس - محمد(ص)»

عیبجوئی مکن ز خلق خدا که بود کار مردم جاهل

عیب خودبین چومردروشن بین تا شود تیرگی ز دل زایل

ایکه غفلت فرا گرفته ترا گوش کن پند ناصح کامل

گفت دانا خوشا بحال کسی که چومردان پاك و روشندل ۱۰

هست دائم بعیب خود مشغول

لیکن از عیب دیگران غافل

۴۴۷

«افضل الجود ایصال الحقوق الی اهلها - علی(ع)»

چو پامال کردی حقوق کسان را مدار از خدا چشم لطف و ترحم

بیاموز پند علی را چو خواهی کنی زندگانی بعیش و تنعم

بود برترین جود و بخشندگیها

رسانیدن حق مردم به مردم

۴۴۸

«حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن ـ علی(ع)»

دل به بد بینی میالا تا ترا
پاك گردد دامن از آلودگی

گوش کن پند ولی کردگار
تا رهی‌از محنت و فرسودگی

باش خوشبین زانکه خوش‌بینی ترا
تندرستی بخشد و آسودگی

۴۴۹

«خذ من کل علم احسنه فان النحل یأکل من کل زهر ازینه ـ علی(ع)»

گفت (خذ من کل علم احسنه)
آنکه نامش زیور هر دفتراست

۵ بهترین دانش ز دانشها گزین
کاین‌سخن‌تابنده‌تراز گوهراست

برگزیند نحل از گلهای باغ
شهدازان گل کزهمه شیرین‌تراست

۴۵۰

«خمسة من مصائب‌الدنیا: فوت‌الحبیب و ذهاب‌المال و شماتة الاعداء و ترك‌العلم و أمرئة سوء ـ محمد(ص)»

پنج چیز از مصائب دنیاست
گفت پیغمبراین‌ستوده‌سخن

زن‌بد،مرگ دوست،رفتن‌مال
ترك دانش، شماتت دشمن

۴۵۱

«شرالناس من اکرمه‌الناس اتقاء شره ـ محمد(ص)»

سزد دادگر را مقامی چنان
که‌خلق‌آرزوی‌مقامش کنند

۱۰ نه بیدادگر را که مردم‌زدور
ز بیم تعدی سلامش کنند

نماند اثر ازستمگر، که‌محو
پس‌ازمرگ آثار و نامش کنند

ز پیغمبرآرم پیامی که فخر
پیام آوران بر پیامش کنند

کلام بلندی که آویز گوش
چودر، آسمانی کلامش کنند

بود بدترین مردمان آن کسی
که مردم زترس‌احترامش کنند

۴۵۲

«انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال - علی(ع)»

گوش کن گفتار شاه اولیا کان‌سخن‌پرورسخن باحال گفت
رو ببین گوینده را گفتار چیست کاوترا (انظر الی ماقال) گفت
هان مبین گویندهٔ گفتار کیست
زانکه (لاتنظر الی‌من‌قال) گفت

۴۵۳

«لسان المرائی جمیل و فی‌قلبه الداء الدخیل - علی(ع)»

ریا کیش اهریمنان است و بس بپرهیز از این کیش اهریمنی
چو بر دل نشیند غبار ریا نتابد بر آن دل دگر روشنی ۵
مکن‌دوستی‌با دورویان که کس ندید از دو رویان بجز دشمنی
رخ از پند نغز علی بر متاب گر آسودگی خواهی و ایمنی
فریبنده باشد زبان دو روی
ولیکن دل‌آکنده از ریمنی

۴۵۴

«جاهدو اهواءکم تملکو انفسکم - محمد(ص)»

تا نپرهیزد از هوی و هوس کی‌بمطلوب خود رسدطالب
گوش کن از پیمبر اکرم گفتهٔ نغز و نکتهٔ جالب ۱۰
با هوسهای خود مبارزه کن
تا که برنفس خود شوی غالب

۴۵۵

«الکلام کالدوا قلیله نافع و کثیره قاتل - علی(ع)»

مگو پر که گوینده باید سخن پسندیده و مختصر آورد
سخن پیش مردان گوهر شناس ز گوهر گرانمایه تر آورد
سخن‌های زیبا و نغز و بدیع چو مردان صاحب هنر آورد

علی راست، پند گرانمایه‌ای که عبرت برای بشر آورد
بلند است گفتار کوتاه او ز گنجینه درّ و گهر آورد
نهالی است گفتار نغز علی که هر جا نشیند ثمر آورد
چو گوئی سخن اندك و نغز گوی که بسیار آن درد سر آورد
چو دارو بود اندکش سودمند
۵ ز اندازه افزون ضرر آورد

۴۵۶

«الخیر فیما وقع»

چو کس نیست آگه ز کار قضا مکن از قضا کامیابی طمع
ترا هرچه پیش آید ای دل خوشست که گویند (الخیر فیما وقع)

۴۵۷

«النصر مع الصبر و الفرج مع الکرب ـ محمد(ص)»

ای دل اندر بلا شکیبا باش هرگز از گردش زمانه مرنج
گنج اگر بایدت شنو پندی که گرانمایه‌تر بود از گنج
صبر همراه فتح و پیروزی است
۱۰ چون گشایش قرین محنت و رنج

۴۵۸

«من اقبح المذام مدح اللئام ـ علی(ع)»

بیاموز پند گرانمایه‌ای کزین نیست پندی پسندیده‌تر
فرو مایگان را ستودن خطاست
کزین نیست کاری نکوهیده تر

۴۵۹

«ولوع النفس باللذات یغوی و یردی ـ علی(ع)»

مرا پندی چو درآویز گوش است ز استاد بزرگ از عهد خردی

بنابودی کشد افراط در عیش

(ولوع النفس باللذات یردی)

۴۶۰

«الشعر بمنزلة الکلام ، فحسنه حسن الکلام ، وقبیحه قبیح الکلام - محمد(ص) »

طبع سرایندهٔ شیرین سخن — خرم و زیباست چو باغ بهشت

از چمن عمر تمتع نیافت — هر که دراین مزرعه تخمی نکشت

شعر بود همچو سخن، گوشدار — گفتهٔ پیغمبر نیکو سرشت

باید با خط زر این پند را — بر زبر لوحهٔ سیمین نوشت ۵

شعر پسندیده ، کلامی نکوست

شعر نکوهیده، کلامی است زشت

۴۶۱

«ثلاثه لا ینتصفون من ثلاثه : حر من عبد ، عالم من جاهل و قوی من ضعیف - محمد(ص) »

نگیرد سه کس ازسه کس انتقام — ز پیغمبراست این خجسته پیام

کجا گیرد آزاده بر بنده خشم — که خشم است برزیردستان حرام

نه کیفر ستاند قوی از ضعیف — نه دانا ز نادان کشد انتقام

چو در پند شاهانه را گوش کن

(کلام الملوك ملوك الکلام) ۱۰

۴۶۲

«زلة القدم تدمی و زلة اللسان تردی - علی(ع)»

ای که ازتبهکاران ، جان و تن بیازردی

خون خود هدر کردی ،آبروی خود بردی

لغزش زبان و کام ، میکند ترا بد نام

ایکه از ره عزت رو بذلت آوردی

بگذر ازخطا بشنو این کلام موزون را

(زلة القدم تدمی زلة اللسان تـردی)

۴۶۳

«العاقل یطلب الکمال و الجاهل یطلب المال ـ محمد(ص)»

چون‌مال‌جهان پذیرد‌ای دوست زوال   خوشبخت کسیکه رفت‌دنبال کمال

فرمود علی امیر فرخنده خصال

داناست پی کمال و نادان پی مال

۴۶۴

«ولد السوء یهدم الشرف و یسین السلف ـ علی(ع)»

دودمانش رود بباد فنا   پدری‌را که پورناخلف‌است

۵ بشنو از شاه اولیا سخنی   که‌چودرپروریده‌صدف‌است

دانی آن گوهر درخشان چیست

(ولد السوء یهدم الشرف) است

۴۶۵

«احبب للناس ما تحب لنفسك‌ـ‌محمد(ص)»

آنچه پسندی بخود، پسندهمانرا   بردگران، تن‌زغم‌مکاه چومسك

داد پیمبر چنین پیام بشر را

(احبب للناس ما یحب لنفسك)

۴۶۶

«ان آثارنا تدل علینا»

هر اثری‌را ز کرده‌ایست‌حکایت   جز به اثر ننگرند مردم دنیا

۱۰ موجد آثارنیك باش که گویند   (ان آثـارنـا تدل علینـا)

۴۶۷

«فانظرو بعدنا الی الآثار»

اثر مـا ز بعد مـا نگرند   کز اثر پی برند بر کردار

از بزرگان شنیده‌ام سخنی
(فانظرو بعدنا الی الآثار)

۴۶۸

«رب مفتون بحسن القول فیه ـ علی(ع)»

ای بسا مغرور کز تحسین خلق در بلا و فتنه افتد چون سفیه
پند مولی را مبر هرگز ز یاد
(رب مفتون بحسن القول فیه)

۴۶۹

«خیر الناس من انتفع به الناس ـ محمد(ص)»

رسان بهره خویش بر دیگران که فرموده پیغمبر ارجمند
بود بهترین مردمان آنکسی
که گردند مردم از او بهره‌مند ۵

۴۷۰

«ان اکرم الموت القتل، والذی نفسی بیده لالف ضربة بالسیف اهون علی من میتة علی الفراش ـ علی(ع)»

علی راست پندی بهنگام رزم که سرمشق مردان نام‌آور است
شود مرد اگر کشته در کارزار ز هرمرگ اورا گواراتر است
هزاران ترا زخم شمشیر تیز
بسی خوشتر از مرگ در بستر است

۴۷۱

«هیهات لولا التقی لکنت ادهی العرب ـ علی(ع)»

شاه ولایت علی ز پارسائی کشید دست ز جاه و مقام دولت و عیش و طرب
بندگی کبریا شیوهٔ او صبح و شام خدمت خلق خدا پیشهٔ او روز و شب ۱۰
بر فقرا دستگیر بر امرا سختگیر مظهر لطف وصفا منبع فضل وادب
دست ستمدیدگان، گرفته از راه مهر سوی ستم‌پیشگان دوخته چشم غضب

شاه رعیت نواز دادگر و چاره ساز — والی والا تبار خسرو عالی نسب
گوی‌سیاست علی ز تازیان میر بود — بودی اگر درجهان‌مرد ریاست‌طلب
کی‌شود آزاد مرد اسیر جاه ومقام — مرد خدا کی‌خوردفریب‌سیم‌وذهب

این سخن تابناك هست از آن قلب پاك
(هیهات لولی‌التقی‌لکنت ادهی‌العرب)

۴۷۲

«لا تدعن حقاً لغد فان لکل یوم ما فیه - محمد(ص) »

۵ مکن سستی که گرددکار انجام — بهر کاری که همت بر گماری
مکن در کارها امروز و فردا — که حاصل جزندامت بر نداری
کلام نغز شاه انبیا را — چو در باید بگوش‌جان سپاری

بفردا خود میفکن کار امروز
که هر روزی‌بودمخصوص‌کاری

۴۷۳

«اقل الناس راحة البخیل - محمد(ص) »

ایکه خواهی در جهان آسودگی بگذرز بخل
زانکه سازد جان و تن را بخل رنجور وعلیل
پند نغز مصطفی را کن چو در آویز گوش
۱۰ کمتر ازهر کس بودآسایش شخص بخیل

۴۷۴

«اقل الناس لذة الحسود - محمد(ص) »

مبر رشك هرگز بمال کسان — که زاید حسدرنج ومحنت‌بسی

شنو از پیمبر که شخص حسود
بود لذتش کمتر از هر کسی

۴۷۵

ان الدنیا ظل الغمام و حلم المنام و الفرج الموصول بالغم و العسل المشوب بالسم

وه چه خوش گفت آنکه در گیتی بـذر فضل و سخنوری کشته
شاه مردان که درجهان ز سخن گنج هائی گرانبها هشته
سایه ابر و خواب را ماند عالم بی ثبات و سرگشته
شادی آن برنج پیوسته
انگبینش به زهر آغشته

۴۷۶

«قلیل التوفیق خیر من کثیر العقل ـ محمد(ص)»

ترا گر دولت توفیق بخشند نهال آرزویت آورد بار ۵
گرت گردد رفیق راه توفیق بآسانی کنی طی، راه دشوار
مگر نشنیده‌ای این نکتهٔ نغز
جوی توفیق به از عقل بسیار

۴۷۷

الخائف لا عیش له

شخص خائف کی شناسد ره زچه باز دارد خوف رهرو را ز ره
بهره کی خائف برد از زندگی عمر را سازد بناکامی تبه
روقوی‌دل‌شو که شیر کردگار گویدت «الخائف لاعیش له» ۱۰

۴۷۸

«صلاح البدن الحمیته ـ علی(ع)»

چو بیمار گشتی به پرهیز کوش که راند ز تن رنج و سستی ترا
ترا داروئی به ز پرهیز نیست
که بخشد ز نو تندرستی ترا

۴۷۹

«لا تغتم بالفقر و ابلاء فان‌الذهب یجرب بالنار و المؤمن یجرب بالبلاء ـ «علی(ع)»

علی راست پند گرانمایه‌ای کز آن‌پیروی اهل‌دانش کنند

بهنگام سختی مخور غم که‌زر پی آزمایش در آتش کنند

خدا دوست را در بلا، چون طلا

در آتش پی آزمایش کنند

۴۸۰

«القلب ینبوع الحکمة و الاذن مغیضها ـ علی(ع)»

گوهری جز گوهر حکمت مخر جامه‌ای جز جامه همت مپوش

۵ تا شود دل منبع آب زلال آب جز از چشمهٔ دانش منوش

دل فرا گیرد ز راه گوش علم گوش جان بگشا به آواز سروش

وه چه‌خوش گفت‌آن خداوندسخن آفتاب آسمان فضل و هوش

منبع علم است دل، وین‌چشمه‌را

آب میگیرد فرا از راه گوش

۴۸۱

«ثوب التقی اشرف الملابس ـ علی(ع)»

وه چه خوش ازکلك گوهربار زاید گوهری

آنکه شیوا خامه‌اش شیواترین خامه هاست

۱۰ زیب تن کن جـامه تقوی که فرماید علی :

جـامهٔ پرهیزگاری برتریـن جامه‌هاست

۴۸۲

«من صبر هانت مصیبته ـ علی(ع)»

شکیبا در مصائب باش کزدل شکیبـائی کند اندوه را کم

شکیبائی مصیبت دیدگان را ز دل شوید غبار محنت وغم

مبر پند علی را هرگز از یاد
که تاچون گل‌شوی شاداب وخرم

۴۸۳

«ذهاب‌البصر خیر من عمی البصیرة ـ علی(ع)»

چو رهرو را بود چشم بصیرت / به آسانی کند طی مراحل
رهاند خاطر خود را ز آفات / رساند کشتی خودرا به‌ساحل
دل بینا شناسد راه از چاه / جدا سازد حقیقت‌را ز باطل
چه‌خوش‌فرمود استادجهان بین
که کوری به ز نابینائی دل ۵

۴۸۴

«الحرکة برکة»

برکت کی ترا خدا بخشد / نکنی‌تا زجای خود حرکت
از بزرگان شنیده‌ام مثلی
حرکت ازتو ، ازخدا برکت

۴۸۵

«افضل من طلب التوبه ترك الذنب ـ علی(ع)»

بگذرازلغزش که بایدخویش‌را / در لباس راستی آراستن
چندپوزش‌خواهی‌ازعصیان‌خویش / باید از بار گناهان کاستن
پیش مردان خدا ترك گناه
هست نیکوتر زپوزش خواستن ۱۰

۴۸۶

«اول الشهوة طرب و اخرها عطب ـ علی(ع)»

به شهوت جامهٔ خود را میالا / مگرد ای‌بوالهوس گرد تباهی
چو اهریمن‌به گرداب هلاکت / کشدشهوت‌ترا خواهی‌نخواهی
بیاد آمد مرا پندی ز مولی / علی سرچشمهٔ فیض الهی

بود آغاز شهوت شادمانی
ولی پایان آن رنج و تباهی

۴۸۷

«الغشوش لسانه حلو و قلبه مر ـ علی(ع)»

مخور تا توانی فریب دو روی که همچون سرابی فریبنده است
به شیرینی آغشته دارد زبان
ولیکن ز تلخی دل آکنده است

۴۸۸

«الکیس من کان یومه خیر من امسه ـ علی(ع)»

نکوتر کن ز روز پیش خودرا چو خواهی طالعت پیروز باشد
۵ کسی دارد دلی بیدار و هشیار که امروزش به از دیروز باشد

۴۸۹

«الداعی بلا عمل کالقوس بلا وتر ـ علی(ع)»

گفت علی پند گرانمایه‌ای پندی کز در و گهر به بود
هر که دهد پند ونبندد بکار همچو کمانی‌است‌که بی‌زه‌بود

۴۹۰

«احسن الصدق الوفاء بالعهد ـ علی(ع)»

تا توانی درست پیمان باش هست شیرین‌تر این‌سخن‌ازشهد
از علی درس حسن عهد آموز (احسن الصدق الوفاء بالعهد)

۴۹۱

«الحازم لم یؤخر عمل یومه الی غده ـ علی(ع)»

۱۰ مکن در کارها امروز و فردا ز شاه اولیا پندی بیاموز
دل بیدار و دور اندیش هرگز
نینداز بفردا کار امروز

۴۹۲

«العجلة مذمومة فی کل امر الا فیما یدفع الشر ـ علی(ع)»

شتاب ای‌دل مکن درکار هرگز / که دشوار تو مشکلتر نماید

نکوهیده است در هرکار تعجیل

مگر آنجا که دفع شر نماید

۴۹۳

«ایاك و الجور فان الجائر لا یشم رائحة الجنه ـ علی(ع)»

نیست از بیداد خوئی زشت تر / همچو نیکان بگذر از این خوی زشت

از ستمکاری ترا پرهیز باد

نشنود بیدادگر بوی بهشت

۴۹۴

«الخرس خیر من الکذب ـ علی(ع)»

تادرتوفروغ راستگوئی است / باید ز دروغ رخ نهفتن ۵

فرمود علی که گنگ بودن

بهتر بود از دروغ گفتن

۴۹۵

«اسمع تعلم و اسکت تسلم ـ علی(ع)»

ز دانای جهان پندی بیاموز / که‌بایدچون گهرقدرش‌بدانی

فرا ده گوش و دانائی فراگیر / زبان‌در کش که تاآسوده مانی

۴۹۶

«اعدل تدم لك القدره ـ علی(ع)»

نکند سوی ستم دست دراز / هر که روشندل و دانا باشد

شهریاری که کند دادگری / در همه عمر توانا باشد ۱۰

۴۹۷

«ایاك والغضب ، فان اوله جنون و آخره ندم ـ علی(ع)»

کن حذر از آتش سوزان خشم کادمیرا دشمن جانی بود
خشم آغازش بود دیوانگی خشم پایانش پشیمانی بود

۴۹۸

«لا تجنی علی المرء الا یده ـ محمد(ص)»

هرچه رسد حاصل کردار ماست گفت چه خوش ناصح پاکیزه کیش
شکوه مکن از دگران ، کادمی هرچه کشد میکشد از دست خویش

۴۹۹

«النظافة من الایمان ـ محمد(ص)»

۵ باش پاکیزه زانکه ناپاکی آفت صحت تن وجان است
آن شنیدم که سرور پاکان گفت پاکیزگی ز ایمان است

۵۰۰

«التقوی مفتاح الفلاح ـ علی(ع)»

چو خواهی رستگاری، بر تن خویش مکن جز جامهٔ پرهیزکاری
که گوید رهبر پرهیزکاران بود تقوی کلید رستگاری

۵۰۱

«التقوی حصن حصین ـ علی(ع)»

هر که در اقلیم تقوی شد مقیم هست ایمن از گزند روزگار
۱۰ چنگ زن بر دامن تقوی که هست پارسائی با روئی بس استوار

۵۰۲

«رأس التقی مخالفة الهوی ـ علی(ع)»

بپرهیز از هوای نفس ای دوست که با دشمن نشاید سازگاری
ستیزه با هوای نفس کردن بود بالاترین پرهیزکاری

۵۰۳

«کم من انسان اهلکه لسان - علی(ع)»

از خطای زبان مباش ایمن — وه چه خوش شاه اولیا فرمود
ای بسا کس که اززبان زبان — شد بگرداب نیستی نابود

۵۰۴

«کیف یعرف غیره من یجهل نفسه - علی(ع)»

چو اهل معرفت بسپار درگوش — کلام خسرو شیرین سخن را
چگونه دیگری را می‌شناسد — کسی کو ناشناسد خویشتن را

۵۰۵

«املك حمیة نفسك وسورة غضبك حتی یسکن غضبك ویثوب الیك عقلك - علی(ع)»

چو دانا آتش تند غضب را — فرو بنشان به آب بردباری ۵
که باز آید چو خشم آرام گیرد — خردمندی وعقل وهوشیاری

۵۰۶

«احسن الکلام مالا یمجه الاذان ولا یتعب فهم الاذهان - علی(ع)»

کلامی بهترین گفتار باشد — بنزد نکته گویان سخن سنج
که گوش آن‌را نسازد محو هرگز — ز ادراکش نیفتد هوش در رنج

۵۰۷

«خیر اخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - علی(ع)»

ایکه عیب دوست گوئی پشت سر — بشنو از پیغمبر این پند نکو
کیست دانی بهترین دوستان — آنکه عیب دوست گوید روبرو ۱۰

۵۰۸

«انما یعرف الفضل لاهل الفضل اولو الفضل - علی(ع)»

چو دُر بر گوش جان آویز پندی — که دارد بر گهر بسیار ارزش:
نداند ارزش دانش پژوهان — کسی غیر از خداوندان دانش

۵۰۹

«من افشی سرك ضیع امرك ـ علی(ع)»

راز با پرده در مگو که کند پرده در تیره روزگار ترا
پند سلطان دین نگهدارد عرض و ناموس و اعتبار ترا
هر که راز تو آشکار کند
مینماید تباه کار ترا

۵۱۰

«من قال مالا ینبغی سمع مالا یشتهی ـ علی(ع)»

نشنود نا روا هر آنکه بجان پند سلطان اولیا شنود
۵ هر که گفتار نا روا گوید پاسخ زشت و نا روا شنود

۵۱۱

«الحازم یقظان الغافل وسنان ـ علی(ع)»

شخص دوراندیش را عیش‌است وآسایش‌نصیب
شخص سهل انگار را ناکامی و رنج و عذاب
چون بزرگان درجهان بیدار ودوراندیش باش
از علی بر گوش جان آویز این دّر خوشاب
بین دوراندیش و سهل‌انگار دانی فرق چیست
شخص‌دوراندیش‌بیداراست وسهل‌انگارخواب!

۵۱۲

«مرارة الصبر یثمر الظفر ـ علی(ع)»

گوش کن پند شاه مردان را گرترا فهم وهوش ودانائی‌است
۱۰ بردباری گزین که فتح و ظفر ثمر تلخی شکیبائی است

۵۱۳

«شر الناس من یری انه خیرهم ـ علی(ع)»

روان را تیرگی گیرد، چو بر دل غبار کبر و خودخواهی نشیند

همانا بدترین مردم کسی دان / که خود را بهترین مردم به‌بیند

۵۱۴

«شیئان لا یعرف محلهما الامن فقدهما، الشباب والعافیه - علی(ع)»

بهای دو چیز گرانمایه را / شناسی‌چوازدست بیرون رود
یکی نوجوانی و عهد شباب / دگر نعمت تندرستی بود

۵۱۵

«یستدل علی زوال‌الدول باربع: تضییع الاصول و التمسک بالفروع. تقدم‌الاراذل - تأخر الافاضل - علی(ع)»

رموز مملکتداری بیاموز / ز شاه اولیا سلطان عادل
زوال مملکت از چار چیزاست / چه‌خوش گفت‌این‌سخن‌استادکامل ۵
نظر برفرع ودست ازاصل‌شستن / کجا بی‌ریشه‌آرد شاخه‌حاصل
تقدم جستن نا پاك مردان
عقب افتادن مردان فاضل

۵۱۶

«الفرصة سریعة الفوت بطیئة العود - علی(ع)»

ببام نیك بختان چون همائی / نشیند با هزاران ناز فرصت
گرش دامن رها ازدست‌سازی / کند ازآشیان پرواز فرصت
رود از دست فرصت زود، دردا
به آسانی نگردد باز فرصت ۱۰

۵۱۷

«لکل حی موت لکل شیء فوت - علی(ع)»

بهوش باش که در روزگار هرچیزی / فنا پذیرد وبعد از حیات آید موت
مباش‌بی‌خبرازخود که‌شاه‌مردان گفت / (لکل حی موت لکل شیء فوت)

۵۱۸

« من لا دین له ، لا مروة له ـ علی(ع) »

نهال مروت ز دل بر مکن   گر آسوده‌خواهی‌دل‌خویش‌را
بشوی از رخ بینوایان ز لطف   غبار غم و رنج و تشویش را
چه‌خوش گفت استاد پاکیزه کیش
که مردانگـی نیست بی کیش را

۵۱۹

« راکب اللجاج متعرض للبلاء ـ علی(ع) »

لج مکن زانکه عمر خیره سران   شد به اندوه و رنج و غم سپری
گشت بـازیـچهٔ بلا آنکس
که گراید بسوی خیره سری

۵۲۰

« زکوة الجمال العفاف ـ علی(ع) »

۵ تـرا شکرانـهٔ حسن خدا داد   دلی‌چون گل‌لطیف‌وپاک‌وصاف‌است
عفیـف و پاکدامن بـاش زیرا   زکوة حسن وزیبائی عفاف است

۵۲۱

« من عجل زل ـ علی(ع) »

چون درّ سخنی بگوش بسپار   درّ یـکه بصد عقـیق ارزد
در کار مکن شتـاب هرگز   هر کس که کند شتاب لغزد

۵۲۲

« من استغنی عن الناس اغناه الله ـ علی(ع) »

عزت نفس‌است و استغنای طبع   شیـوهٔ آزادگان در روزگـار
۱۰ ایکه جوئی عزت و آزادگی   گوش کن پند ولیّ کردگار
هر که‌خودرا بی‌نیازازخلق کرد   بی نیـازش میـکند پروردگار

۵۲۳

«راکب الظلم یکبو به مرکبه ـ علی(ع)»

ازستم بگذر که سیل حادثات میکند کاخ ستم را واژگون
هر که براسب ستم گردد سوار عاقبت از اسب گردد سرنگون

۵۲۴

«من رضی بقسم الله لم یحزن علی مافاته ـ علی(ع)»

آنکس که بلند طبع و آزاد بود پیوسته رهین پند استاد بود
غمگین نشود برآنچه از دست رود آنکس که به دادهٔ خدا شاد بود

۵۲۵

«بالبر یستعبد الحر ـ علی(ع)»

بیاموز از علی پندی کز ان پند روان را روشن و تابنده سازی ۵
نکوئی کن که با احسان ونیکی توان آزادگان را بنده سازی

۵۲۶

«من لم یتعلم لم یعلم ـ علی(ع)»

دامن مردان دانشمند گیر تا ز هر خرمن بچینی خوشه‌ای
آنکه تن هرگز به آموزش‌نداد هرگز از دانش نگیرد توشه‌ای

۵۲۷

«مثل الدنیا کظلك، ان وقفت وقف، و ان طلبته بعد ـ علی(ع)»

ایکه دل بسته‌ای بمال جهان نکند با کسی وفا مالش
این‌جهان‌مارخوش‌خط‌وخالی‌است که فریبا بود خط و خالش ۱۰
گر زند نوشخند غره مشو حذر از نیش و زهر قتّالش
هر که امروزداشت حال‌خوشی روز دیگر تبه شود حالش
مثلی نغز از علی بپذیر که بود دلپذیر امثالش
ما سوی را گرفته رحمت او چون هما زیر سایهٔ بالش

بچه ماند جهان ، بسایهٔ تو　　تکیه هرگز مکن به اقبالش
ایستد چون تو ایستی با تو　　دورگردد ، روی چو دنبالش

۵۲۸

« من قل اکله صفا فکره - علی(ع) »

پر مخور زانکه پرخوری گردد　　چیره بر عقل و دانش و ادراك
کم بخور زانکه شخص اندك خور
دارد اندیشه ای ستوده و پاك

۵۲۹

«العز موجود فی خدمة الخالق، فمن طلبه فی خدمة المخلوق لم یجده - علی (ع) »

۵ حاجت از کس مخواه و تکیه مکن　　جز به لطف خدای بخشنده
پند نغز و گرانبهای علی است　　گوهری تابناك و ارزنده
عزّت و سروری اگر جوئی　　کن اطاعت ز آفریننده
ورنه هرگز به سروری نرسد
هر که شد آفریده را بنده

۵۳۰

«من عصی الدنیا اطاعته - علی (ع)»

پشت پا هر کس که بر دنیا زند　　دنیی آرد سر بفرمانش فرود
۱۰ وه چه خوش مولی ولی کردگار　　(من عصی الدنیا اطاعته) سرود

۵۳۱

« من لم ینفعك حیوته فعده فی الموتی - علی(ع) »

زنده آنکس بود که از کرمش　　مستمندان شوند برخوردار
آنکه در زندگی نبخشاید　　فرق آن زنده چیست با مردار
ساز آویز گوش جان، چو گهر　　پند نغزی ز حیدر کرّار

هر که در زندگانیش سودی
نرساند بخلق مرده شمار

۵۳۲

« اربع خصال من الشقاء ، جمود العین ، قساوة القلب ، بعد الامل ، حب البقاء محمد(ص) »

چارخصلت نشان بد گهری‌است　　خوش‌سرود این‌سخن رسول‌خدا
خشکی دیده و قساوت قلب　　آرزوی دراز و حب بقا

۵۳۳

« الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف ـ محمد (ص) »

چون سپاهانی منظم روحها　　هر گروهی با گروهی‌درمصاف
روحهای آشنا با یکدگر　　داده دست اتحاد و ائتلاف
لیک بین روحهای اجنبی
نیست جزجنگ ونفاق واختلاف

۵۳۴

« ذوالوجهین لایکون وجیها محمد(ص) »

بپرهیز از همنشین دو رو　　مشو با رفیق دو رو رو برو
چه‌خوش گفت‌سالارپیغمبران　　که هرگز ندارد دو روآبرو

۵۳۵

من انقطع رجاه ممافات ، استراح بدنه ، ومن رضی بما قسمه الله قرت عینه ـ محمد (ص)

ای دل اندوهگین ز رفته مباش　　که دگر رفته را نخواهی دید
زیست آسوده دل کسی که کند　　زانچه از دست رفته قطع امید
هر که شد بر نصیب خود خوشنود
میوهٔ عیش و کامرانی چید

۵۳۶

«کل ذی نعمة محسود الا صاحب التواضع ـ محمد (ص)»

هر که را نعمتی نصیب شود هست محسود دیگران همه عمر

جز فروتن که از بلای حسد هست پیوسته در امان همه عمر

۵۳۷

«لا یذم من استشار ولا افتقر من اقتصد ـ محمد (ص)»

مشورت در امور تا نشود گره از کار بسته وا نشود

هر که در زندگی نکرد اسراف به غم و فاقه مبتلا نشود

۵ شد سعادت نصیب آنکه دمی غافل از پند مصطفی نشود

نیست حاصل بجز پشیمانی مشورت گر بکارها نشود

هر که از دسترنج و بهرهٔ خویش

صرفه جوئی کند گدا نشود

۵۳۸

«خصلتان لیس فوقها من البر شیء، الایمان بالله والنفع لعباد الله ـ محمد (ص)»

مباش بی خبر از حال بندگان خدا ز حال بنده نبایست بی‌خبر بودن

بجز طریق ارادت مپو اگر خواهی رهین لطف خداوند دادگر بودن

۱۰ دو خصلت است که نیکوترین خصلتهاست کزین دو شیوه توان شاد و معتبر بودن

یکی ارادت و ایمان به کردگار، دگر

برای خلق خدا مثمر ثمر بودن

۵۳۹

«المشاوره حصن من الندامة وامن من الملامة ـ محمد (ص)»

برو مشورت کن که پند رسول بسوی سعادت کشاند ترا

حصار ندامت بود مشورت ز تیر ملامت رهاند ترا

۵۴۰

«من اطرح الحقد استراح قلبه ولبه» ـ علی(ع)

هر کس که شود به کینه نزدیك سوزد ز شرار کینه جانش
پندی ز علی شنو، شود کام شیرین ز حلاوت بیانش
هر کس که ز کینه دست شوید
آسوده شود دل و روانش

۵۴۱

«زرغبا تزدد حبا ـ محمد (ص)»

خانهٔ دوستان مرو بسیار تا نراند کسی ترا از در
پندنغزی دراین زمینه سرود خواجهٔ کائنات پیغمبر ۵
تا ترا دوست بیشتر دارند
رو بدیدار دوستان کمتر

۵۴۲

رأس السخا تعجیل العطا ـ علی (ع)

داد مردان سخاوتمند را پند نغزی ناصح نیکو منش
هان مکن تأخیر در بخشش که هست برترین بخشش شتاب اندردهش

۵۴۳

« من اکرم نفسه اهانته ـ علی (ع) »

هر کس که نصیحت خردمند شنفت گلهای امید و آرزویش بشکفت
خود پست مکن زخودستائی که علی (من اکرم نفسه اهانته) گفت ۱۰

۵۴۴

« لاتعجبو بعمل عامل حتی تنظربم یختم له ـ محمد (ص) »

حذرازمردم ظاهرفریب کن که زیان از این گروه فرومایه و دو رو بینی
زگوش پند پیمبر مکن برون که دران هزار نکتهٔ باریکتر ز مو بینی
مشو فریفتهٔ کار هیچکس هرگز مگر بدیده سرانجام کار او بینی

۵۴۵

«اللسان سبع ان اطلقته عقر - علی(ع) »

شاه مردان گرانبها پندی — رقم از خامهٔ توانا زد
که زبان چون درنده حیوانیست — که گر او را رها کنی بگزد

۵۴۶

السخا شجرة من اشجار الجنه اغصا نهامتد ليات فی الدنيا فمن اخذ

بغصن منها قاده ذالك الغصن الی الجنه و البخل شجره من اشجار النار اغصانها متدليات فی الدنيا فمن اخذ بغصن منها قاده ذلك الغصن الی النار

ز پیغمبر چو در آویز بر گوش — کلامی دلپذیر و نغز و محکم
سخاوت از درختان بهشتی است — که دارد شاخه‌هائی سبز وخرم
۵ هر آنکس شاخه‌ای در دست گیرد — بهشت او را شود ملکی مسلم
مپرور بخل را دردل که بخل است — درختی از درختان جهنم
بدان هر کس که آویزد بسوزد — تنش در آتش دوزخ دمادم

۵۴۷

الحيا و الايمان مقرونان فی قرن واحد فاذ اسلب احدهما تبعه الاخر - محمد (ص)

وه چه خوش گفت آنکه خلقت او — لطف محض است ورحمت مطلق
شرم و ایمان قرین یکدگرند — گوش کن پند برگزیدهٔ حق
۱۰ گر یکی زاندو از میان برود — دگری هم بدان شود ملحق

۵۴۸

« من سال فوق قدره استحق الحرمان - علی(ع)»

گرانمایه پندی شنو از علی — مده این گرانمایه گوهر زدست
هر آنکس ز اندازه جوید فزون — سزاوار حرمان و نومیدی است

۵۴۹

«القلب خازن اللسانه اللسان ترجمان الانسان-علی(ع)»

از زبان علی شنو سخنی — که به‌از گنج‌در ومرجان‌است
قلب گنج زبان بود که‌دراو — گوهر معرفت فراوان است
پاسدار زبان ز لغزش باش — که زبان‌ترجمان‌انسان‌است

۵۵۰

«الشدید من غلب نفسه - محمد (ص)»

پیرو نفس هرزه گرد مباش — کزهوس گل‌ز بون‌چوخس گردد
شد توانا کسی که در گیتی — چیره بر نفس بوالهوس گردد ۵

۵۵۱

«شرالناس من باع آخرته بدنیاه و شر منه من باع آخرته بدنیا غیره - محمد (ص)»

رهبری کز پی هدایت خلق — مشعل علم ومعرفت افروخت
بهر جویندگان خوشبختی — روش زندگی چنین آموخت
تیره بخت آنکه داد دنیا را — آنچه از بهرآخرت اندوخت
بدتر از او کسی که عقبی را — بهر دنیای دیگران بفروخت

۵۵۲

«صمت الجاهل ستر-علی(ع)»

سخن‌ای بی‌خرد مگو که علی — خوش سرود این لطیفهٔ نیکو ۱۰
جهل و نا بخردی نادان را — پرده پوشی بود خموشی او

۵۵۳

«حسن الادب یستر قبح النسب - علی(ع)»

ستوده رفتار باش چو مردم با ادب — زانکه بپوشدادب‌زشتی‌اصل‌ونسب
رهبر آزادگان شاه ولایت علی — گفت‌که(حسن‌الادب یسترقبح‌النسب)

۵۵۴

«حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن ـ علی(ع)»

بگذر ز گمان بد که بد بین ناراحت و ناتوان و سست است

خوش‌بین‌همه‌عمرزی که‌خوشبین آسوده دل است و تندرست است

۵۵۵

«حسن السیاسة یستدیم الریاسة ـ علی (ع)»

ترا سروری باید و کامرانی بحسن‌سیاست کنی گر ریاست

چه خوش گفت شاه ولایت که باشد دوام ریاست بحسن سیاست

بخش ششم

رباعیات و مثنویات

رباعیات و مثنویات

۱

دانا نخورد شراب و مستی نکند — با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز — صرف هوس و هوا پرستی نکند

۲

با طرز نوین رسم کهن را مپسند — چون صدق و صفاست مکر و فن را مپسند
خواهی که همه جهان پسندند ترا — مغرور مباش و خویشتن را مپسند

۳

با اهل زمانه مهربان باید بود — آسوده ز محنت جهان باید بود
هم سرّ درون خود نهان باید داشت — هم محرم راز دگران باید بود

۴

از حادثهٔ جهان دل افسرده مکن — گلهای امید خویش پژمرده مکن
خواهی که جهان بخرّمی بگذاری — خود رنجه مدار و کس دل آزرده مکن

۵

آنکس که اسیر وهم و عادات بود — پیوسته دچار رنج و آفات بود
حیف است که افکار پسندیدهٔ تو — آلوده به یك مشت خرافات بود

۶

درکار بکوش و خسته ازکار مشو — در پنجهٔ اوهام گرفتار مشو
بیهوده خیال وهم‌انگیز مکن — آلوده باین قبیل افکار مشو

۷

خوش باش که موسم جوانی‌است ترا — هنگام نشاط و شادمانی است ترا
در کسب هنر بکوش از جان که هنر — سرمایهٔ روز ناتوانی است ترا

۸

گیرم که تو در قمار استاد شوی شطرنجی و آس باز و نرّاد شوی
چون عاقبت قمار در باختن است گر کوه شوی چوکاه بر باد شوی

۹

میکوش که بهرهٔ جوانی علم است سرمایهٔ عمر جاودانی علم است
خواهی که بآب زندگانی برسی سرچشمهٔ آب زندگانی علم است

۱۰

تا هست خرد زغم رهانندهٔ تو آئینهٔ فکر های تابندهٔ تو
از کار گذشته عبرتی گیر که آن سرمشق بود برای آیندهٔ تو

۱۱

تهذیب خصال در جوانی باید با سیرت پاك زندگانی باید
خواهی که خدای از توخشنود شود با خلق خدای مهربانی باید

۱۲

زشت‌است دروغ درجهان راست‌بگو حرفیکه پسند طبع داناست بگو
تا درتو نشان راستگوئی‌است «رسا» اندیشه مکن‌هرچه دلت‌خواست‌بگو

۱۳

چون برق حوادث زمان میگذرد اوقات عزیز رایگان میگذرد
با نیك و بد زمانه ایدوست بساز تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

۱۴

از اهل ادب خرد جدائی نکند با مردم پست آشنائی نکند
بدبخت کسی که‌خودپسندد همه‌عمر خوشبخت کسی که خودستائی‌نکند

۱۵

اندیشه ز هیچ گفتهٔ راست مکن آن کرده که ناپسند و بیجاست‌مکن
خواهی که ترا بروز بد ننشانند با مردم بد نشست و برخاست مکن

۱۶

اسرار درون خلق را فاش مکن | بر مردم زیر دست پرخاش مکن
در کار کسان مکن دخالت هرگز | خود را نخود میان هر آش مکن

۱۷

آن مرد که درسرش هوای وطن‌است | خـواهندهٔ عزّت و بقای وطن است
دستش نشود بـه سوی بیگانـه دراز | تـا امتعهٔ گـرانبهای وطـن است

۱۸

محبوس اگر چو مرغ باشی بقفس | هر لحظه کنی هوای آزاد هوس
پیوسته ز غم برآری از سینه نفس | بـه زانکه شوی مخلّ آزادی کس

۱۹

در راه وطن بکوش و جانبازی کن | بر هموطنان خود سرافرازی کن
تن را ز برای خدمت سر بازی | آراسته در لباس سربازی کن

۲۰

باید بجهان رفیق فهمیده گرفت | همصحبت مشفق و جهاندیده گرفت
هرگز خردش بدوستی نپسندد | آنکس که رفیق نا پسندیده گرفت

۲۱

افسوس که شد جهالت و غفلت ما | سر چشمهٔ تیره بختی و ذلت ما
بیچاره شدیم و چاره جوئیم ز علم | علم است یگانه چارهٔ ملت ما

۲۲

تریاك مکش که درد ناکت سازد | در جامعه پست تر ز خـاکت سازد
آزرده ز غم روان پاکت سازد | سمی است که عاقبت هلاکت سازد

۲۳

مردان بزرگ را اهانت نکنید | دوری ز درستی و امانت نکنید
با هرکه شدید دوست ، یکذره باو | در عالم دوستی خیانت نکنید

۲۴

گویند که بهترین رفیق‌است کتاب   گر معنی آن بفهمی از روی صواب
از خواندن آن اگر نفهمی چیزی   افزوده شود ترا ازان رنج و عذاب

۲۵

در عهد شباب کامرانی باید   هنگام بهار شادمانی باید
با همت و دسترنج خود باید زیست   بی منت خلق زندگانی باید

۲۶

ای ملت خفته وقت بیداری تست   هنگام شهامت و فدا کاری تست
غافل منشین که‌غفلت وسستی وجهل   سرچشمه فقر و ذلت و خواری تست

۲۷

این عمر که روز وشب مکرر گذرد   آئینه عبرتی است در چشم خرد
زنهار بزشتی از کسی یاد مکن   تا نام ترا کسی بزشتی نبرد

۲۸

تا چند هوای کبر در سر داری   خلقی ز غرور خود مکدر داری
ترسم که حجاب خفت افتد برخت   گر پرده ز روی کار خود برداری

۲۹

روزیکه گذشت ازاو دگر یاد مکن   خود را ز غم گذشته ناشاد مکن
این عمر چو خانه و غم عالم سیل   در معبر سیل خانه بنیاد مکن

۳۰

خوشبخت‌ترین مردمان دانی کیست   آنکس که‌بمسند شرف عمری‌زیست
امروز پسندیده ترین احساسات   ناموس پرستی و شرافت طلبی است

۳۱

با خلق بمهر کوش و دوراز کین‌باش   خوش سیرت‌و راستکار وپاك‌آئین‌باش
خواهی نرسد گزندت از بد بینی   نسبت به تمام مردمان خوش‌بین باش

۳۲

بر گیر چو عمر میرود روبزوال / از ثروت خود تمتعی در همه حال
کاین مال بود برای آسایش عمر / نی عمر برای گرد آوردن مال

۳۳

با عزم‌وثبات‌حل کنی‌مشکل خویش / بس بهره‌بری ز عمر پرحاصل‌خویش
آنکس که ثبات و عزم درکار نداشت / هرگز نرسد بآرزوی دل خویش

۳۴

دانا کند اختیار فنی بجهان / کاسایش‌ازان رسد به‌تن، بهره بجان
هم خویشتن استفاده ازآن ببرد / هم زان رسد استفاده‌ای بر دگران

۳۵

آراسته باید بهنر زن باشد / با سیرت پاك و فكر روشن باشد
بدبخت زنیکه نیست با عفت و شرم / خوشبخت زنیکه پاکدامن باشد

۳۶

تا هست به تن روان و درسینه نفس / نگذار که از تو رنجه گردد دل کس
رو دست فتاده ای جوانمرد بگیر / کاین است حقیقت جوانمردی و بس

۳۷

از ناله مرغ بسته اندیشه نما / وز سوز درون خسته اندیشه نما
بیداد مکن دل کسی را مشکن / از آه دل شکسته اندیشه نما

۳۸

پیری چو رسید شادمانی کردیم / دلشاد نشستیم و جوانی کردیم
شادیم ازان که در جهان گذران / با عزت نفس زندگانی کردیم

۳۹

در کسب هنر چو تن گماری ای زن / هرگز نشوی دچار خواری ای زن
مردانه گذار پا بمیدان عمل / تا تاج شرف بسر گذاری ای زن

۴۰

افکار ترا حسد پراکنده کند · نزد خردت خفیف و شرمنده کند
پرهیز کن ازحسد که این عادت زشت · پیش همه کس تـرا سرافکنده کند

۴۱

شد خسته ز کار هر که همت نکند · ابـراز ثبـات و استقامت نکند
کاریکه نیاید از تو بر عهده مگیر · تا آنکه ترا کسی ملامت نکند

۴۲

۵ قومیکه ز بادهٔ جهالت مستند · پیمان وفا و دوستی بشکستند
افسوس کـه این هوا پرستان دل را · از حق ببریدند و بباطل بستند

۴۳

شمع و فانوس

شبی گویند کانـدر بزم جمعی · چنین میگفت بـا فانوس شمعی
من آن تـابنده خـورشید جهـانم · کـه افـروزند در بزم شهـانم
چو شب در بزم شاهانم فروزند · بسی پـروانگـان آیند و سوزنـد
۱۰ مرا پروانه چون از دور بیند · ز گل بر خیزد و بر من نشیند
کس ای ناچیز همت با چنین نور · نه بیند روشنائی تو از دور
بدین نسبت که ما را در میان است · تفاوت از زمین تا آسمان است
شنیدم اندران دم کاین سخن راند · نسیمی شمع را خاموش گرداند
چنین گویند کاندر محفل جمع · بنرمی گفـت آن فانوس با شمع
۱۵ هر آنکس را که باشد کبر و مستی · چنینش میرود بر بـاد هستی
تـکبـر آدمیرا خـوار سازد · فروتن سر بگردون بـر فـرازد

۴۴

سرمشق زندگانی

جوانمردا بیاموز این معانی · که سرمشقی است بهر زندگانی
چه خوش فرمود استاد خردمند · کلام سودمندش کار میبند

اگر خواهی که باشی شاد و پیروز ... دو ساعت راه باید رفت در روز
به شب‌ها هفت ساعت گر بخوابی ... همیشه از سلامت کامیابی
کلام زشت را باید نهفتن ... خموشی بهتر از بیهوده گفتن
مکن کاری که گر اظهار داری ... پشیمانی بری یا شرمساری
چه بنویسی که در محظور باشی ... ز امضا کردنش معذور باشی ۵
مکن بر هیچکس راز خود ابراز ... بعیب دیگران هرگز مپرداز
چو بتوانی دلی خشنود میدار ... روان خستگان از خود میازار
سعادت در میان خلق و امت ... بعزم راسخ است و سعی و همت
چه خوش فرمود پیغمبر بقرآن ... شرافت در عفاف و راستی دان
در آنجائیکه آرد راستی شر ... دروغ مصلحت آمیز خوشتر ۱۰
ز ورزش در جوانی کام بردار ... که ورزش تندرستی آورد بار
روان سالم و عزم و شهامت ... بود در مردم با استقامت
مخور پر تا نیابی ضعف و سستی ... که از کم خوردن آید تندرستی
چو آمد اشتها باید غذا خورد ... غذا باید ز روی اشتها خورد
مکن چون جاهل از روی جهالت ... بکار دیگران هرگز دخالت ۱۵
دخالت هر که در کار کسی کرد ... سر بیدرد خود را آورد داد
اگر خواهی که ایمن باشی از بند ... مکن با همنشین زشت پیوند
که خوی ناپسند و زشت چون تیر ... کند در سیرت ابرار تأثیر
ندیدی لکّه ابری که گاهی ... کند خورشید را اندر سیاهی
به طینت پاك و در سیرت نکو باش ... همیشه راستکار و راستگو باش ۲۰
فروتن باش در آداب و اخلاق ... که تا خوشنود گردد از تو خلاق
ز ایام جوانی آیدم یاد ... بفرزندان حکیمی پند میداد
که فرزندان من تحصیل باید ... جهان بر هیچکس دائم نپاید
هنر سرمایهٔ جاه و جلال است ... هنر پیرایهٔ اهل کمال است
جوانی کاین نصایح کار بندد ... بکوی رستگاران بار بندد ۲۵

بهار حشمتش خرم بماند بماند تا بنی آدم بماند

۴۵

پیر خارکن

کهن پیری شنیدم خارکن بود دلش آزرده از رنج و محن بود
بعزم شهر آن پیر دل افکار فراهم کرد روزی پشتهٔ خار
جوانی گفتش ای پیر دل افروز بود مهمانسرای حاتم امروز
۵ بساطی آنچنان گسترده بر خلق که صیت شهرتش افتاده در خلق
بگفتار جوان زد پیر لبخند بپاسخ گفت آن پیر خردمند
که نان از دسترنج خویش خوردن به از حاجت به نزد خلق بردن
مرا به جامه ژولیده و دلق که تن در زیر بار منت خلق
مزن با دست و بازوی توانا بدامان کسی دست تمنا

۴۶

وصایای شاپور به اردشیر

۱۰ بشاپور اردشیر بابکان گفت چو چشم از روزگار و خلق بنهفت
چو خواهی با تو گردد بخت پیروز وصایای پدر را کار آموز
جهانداران با فر و کیاست خرد دستور سازند و سیاست
سیاست جز رعیت پروری نیست جز آئین عدالت گستری نیست
ترا باید سریر شهریاری اگر بر زیر دستان رحمت آری
۱۵ ز من این نکته را بسپار در گوش رعیت را مکن هرگز فراموش
رعیت گله و سلطان شبان است رعیت را شهنشه پاسبان است
ستمکاری کند گر پیشه سلطان نشاید گرگ اندر گوسفندان
چو شه را پیشه عدل و داد گردد ز عدلش مملکت آباد گردد
روان زیر دستان را میازار دل آزادگان خوشنود میدار
۲۰ به خاطر ره مده آز و هوس را مرنجان تا توانی هیچکس را
چو من از روی فکر وعقل و تدبیر زمام مملکتداری بکف گیر

بقای مملکت بر عدل و دین است | اساس مملکتداری همین است
مشو غافل ز آه درد مندان | بیندیش از درون مستمندان
خوشا شاهی که در بند هوس نیست | رعیت را بجز شه دادرس نیست
خدایت داده تخت و تاج شاهی | که جز آسایش ملت نخواهی
مباد ای شاه سازی از ره کین | بخون بیگناهی دست رنگین ۵
که خون بی گنه تا دامن خاک | نگردد لکه اش از دامنت پاک

۴۷

پند پدر

داد پسر را پدری چند پند | کای پسر با خرد هوشمند
در هنر ای جان عزیزم بکوش | باش در این نکته سراپای گوش
کسب هنر هر که کند در شباب | موسم پیری شود او کامیاب
باش نکو خوی و مکن بد بکس | هر که بدی کرد بخود کرد وبس ۱۰
طالب صلح و بری از جنگ باش | با همه کس یکدل و یکرنگ باش
مشفق و روشندل و سنجیده باش | صاحب اخلاق پسندیده باش
باش نکو ای پسر هوشمند | تا همه نامت به نکوئی برند
مرد نکوکار بفرجام نیك | گشت نصیبش ز جهان نام نیك
شد تبه آنکس که تبه‌کار بود | هر که بدی دید سزاوار بود ۱۵
هر که زند بر دل افسرده نیش | میرسد آخر بمکافات خویش
کبر مکن جامهٔ نخوت مپوش | از پی خوشنودی دلها بکوش
پند پدر از دل و جان گوشدار | تا که شوی در دو جهان رستگار

۴۸

اندرز

شنیدم جهاندیده‌ای هوشمند | پسر را چنین داد اندرز و پند
که جان پدر خود پرستی مکن | بلندی بیاموز و پستی مکن ۲۰
جوانمردی آموز و طبع بلند | که‌تا چون‌بزرگان شوی‌ارجمند

ستوده در آداب و رفتار باش پسندیده کردار و گفتار باش
چو خواهی ز هر عیب باشی بری بری ساز تن را ز تن پروری
چو باشی بکردار و گفتار پاك ترا از بداندیش مردم چه باك
مکن در جهان پیشه جز راستی ندیده کس از راستی کاستی
۵ نکو باش و سوی نکوئی گرای که تا نام نیکت بماند بجای
گذشتند نیکان بفرجام نیك نبردند همره بجز نام نیك
ز نوشیروان ماند نیکی بجای هنوز است ایوان کسری بپای
بدانش همیکوش گاه شباب که هنگام پیری شوی کامیاب
برو دانش آموز و دانش گزین که سرچشمه زندگانی است این
۱۰ ز هر رنج گنجیت پاینده است ازانجا که جوینده یابنده است
خوش آنان که تخم عمل کاشتند وزان حاصلی نیك برداشتند
سخندان و مرد سخن دوست باش معارف پرست و وطندوست باش
سخن گوی پاکیزه همچون گهر ز دُرّ و ز گوهر گرانمایه تر
سخن را پسندیده آغاز کن بیندیش وانگه سخن ساز کن
۱۵ سخن دولت و گنج پاینده است که نام سخنور ازان زنده است
سخن هرچه گوئی تو سنجیده‌تر بود نزد دانا پسندیده تر
جوان است پیوسته چرخ کهن ز آثار مردان صاحب سخن
همین بس که نشنیده کس از (رسا) به نظمش نکوهش به نثرش هجا
نکرده است کس را ستایشگری چنین است رسم سخن گستری
۲۵ مکن تکیه بر روزگار دراز که که برنشیب است و گه برفراز
گر آسایشی بایدت در جهان مکن سلب آسایش از دیگران
گرت هست حیثیتی در جهان نگهدار حیثیت دیگران
الا ای جوانمرد پاکیزه کیش زجان کوش درحفظ ناموس خویش
ز کف در ناموس را گم مکن خیانت بناموس مردم مکن

هر آنکس که عرض تو بر باد داد دهد نیز ناموس خود را بباد
مکن خویشتن را در انظار پست شرافت طلب باش و عفت پرست
کسی در جهان صاحب آبروست که عفت پرست است و ناموس دوست

۴۹

پدر و مادر

جهان کودکی را کند ارجمند ز پستی رساند بجای بلند
که نیك احترام پدر داشته پدر را ز جان دوستر داشته ۵
چو نیك آزمودم پدر را بسی از او مهربانتر ندیدم کسی
پدر را ز جان بیشتر دار دوست کـه بر سر ترا سایه مهر اوست
خوش آنان که مهر پدر داشتند پدر را ز جان دوستر داشتند
برو ای پسر قدر مادر بدان که مادر بود مهربانتر از آن
اگر قدر مادر نداند پسر بـه سختی بـرد روزگاری بسر ۱۰
شب و روز بودی در آغوش او نبودی تو یکدم فراموش او
مرنجان ز نا مهربانی دلش بدست آر تا میتوانی دلش
که عمری بزحمت بسر برده است بپای تو خون جگر خورده است
شب و روز غم خورد و محنت کشید که تا چون تو در دامنش پرورید
پسر شادمان زندگانی کند چو با مادرش مهربانی کند ۱۵
بمادر که چون او وفادار نیست بجز مهربانی سزاوار نیست
ز جان باید او را ستایش کنی در آغوش گیری نوازش کنی
که تا راحت از محنت و غم شود دلش از تو خوشنود و خرم شود
چو خواهی رضای خداوندگار دل ایندو ازخویش خوشنود دارد
«رسا» گر بگردون سر افراشته ز جان ایندو را دوستر داشته ۲۰

۵۰

داستان تاریخی تخت طاوس
فتح دهلی بدست نادرشاه افشار

بعزم فتح دهلی شاه افشار برون شد با سپاه و خیل بسیار
سپاهی جنگجوی و رزم دیده که تاریخ جهان مثلش ندیده
سپاه برق آسایش چو کشتی ز هر رودی بآسانی گذشتی
حصار دهلی و پنجاب و لاهور شد از نیروی نادر شاه محصور
۵ ز برق تیغ شاهنشاه ایران قلاع هند شد با خاك یکسان
سواران گوی پیروزی ربودند در دروازه دهلی گشودند
درفش کاویان از کاخ جمشید سر ازهیمالیا بر زد چو خورشید
بر اسب کوه پیکر شاه افشار بمیدان تاخت با نیروی بسیار
چو شاه هند دیدآن برق شمشیر رخ خود را ز شرم افکند برزیر
۱۰ فرود آمد ز فیل و شد پیاده وزیرش در کنارش ایستاده
چنان در عرصهٔ پیکار شد مات که شد تسلیم نادر با مهمات
شه هندوستان خواهی نخواهی ز سر برداشت تاج پادشاهی
بنادر گفت کای شاه جوان بخت توئی شایستهٔ این‌تاج واین‌تخت
کلاه و تاج را در حال تعظیم بخاك پای نادر ساخت تقدیم
۱۵ شه کشور گشا بگذاشت افسر محمد شاه را از لطف بر سر
که ما مستغنی از تاج و کلاهیم بگیتی بی پناهان را پناهیم
میان ما دگر بیگانگی نیست نشان مرد جز مردانگی نیست
چو شاه هند دیدآن لطف بسیار جوانمردی نادر شاه افشار
در گنجینه های هند بگشود بپاس بخشش شاهانه بنمود
۲۰ جواهرهای گوناگون و الوان نثار مقدم سردار ایران
یکی تختی بنام تخت طاوس بزیبائی رقیب تخت کاوس
همان تختی که از شاهان پیشین بانواع جواهر گشته تزیین

ز الماس و عقیق ولعل و یاقوت که هر بیننده‌را میساخت‌مبهوت
ز دهلی سوی ایران برد نادر برسم ارمغان تـخت و جواهر

☆☆☆

چو شاه هند دیدش آبرو رفت پشیمان گشت ودرحیرت فرورفت
ملامت ها شنید و خورد افسوس شب و روز از برای تخت طاوس
که‌این‌تخت ازنیاکان‌یادگاراست ز شاهان و ملوك نامدار است ۵
مرا درسینه جزاین‌حسرتی‌نیست که مارا تا ابد این‌ننگ باقیست
همه شب باوزیران گفتگوداشت دل پر حسرتش یك آرزو داشت
که طعمه از دهان شیر گیرد ز نادر زاده شمشیر گیرد
وزیری داشت دانشمند و دانا بتدبیر و خرد مشهور دنیا
بشه گفتا مخور اندوه بسیار بود در دست من تدبیر اینکار ۱۰
پریرو دختری طناز باید که قلب سخت نادر را رباید
چو دل برد ازشهنشاه جوان‌بخت بچنگ آرد دُر والماس‌آن‌تخت
چو تدبیر وزیر کهنه استاد پسند خاطر شاهانه افتاد
بفرمان شه آن فرزانه دستور روان شد از پی انجام منظور

☆☆☆

شنیدم دختری تابنده چون ماه که خلقی‌را جمالش‌بردی از راه
رخش زیباتر از ماه منور قدش رعناتر از سرو و صنوبر ۱۵
پریروئی میان گلرخان طاق بخوبی شهرهٔ خوبان آفاق
دوچشمش‌همچو نرگس‌مست‌ومخمور جهانی ازنگاهش گشته مسحور
چو بازآن نرگس‌شاداب میکرد دل اهل نظر را آب میکرد
هزاران دیده دنبال نگاهش نشان تیر مژگان سیاهش
رخی تابنده چون ماه فلك داشت لبش در عین شیرینی نمك داشت ۲۰
چو سروی دلربا قامت کشیده دو ابرو چون هلال نو خمیده
لبش شیرین تر از قند وشکر بود که‌صدشیرین‌ز رشکش‌خونجگر بود

نشاط و مستی دلهای شیدا ز چشمان سیاهش بود پیدا
دهان کوچکش چون غنچه خندان شکر جای سخن میریخت از آن
دو زلف مشکبویش پر شکن بود خطا گفتم به از مشک ختن بود
یکی خال سیاهی کنج لب داشت که روز خستگان را همچو شب داشت
۵ لبش از خون دل دادی نشانها ز درد عشق گفتی داستانها
ز گیسو بهر دل زنجیرها داشت ز ابرو در کفش شمشیرها داشت
ز تیغش دل چو گشتی پاره پاره لبش با بوسه‌ای میکرد چاره
نگاهش همچو تیری از دل تنگ گذر میکرد حتی از دل سنگ
حریر نازکی پوشیده بر تن پریشان کرده گیسو تا بدامن
۱۰ چه گیسو خرمنی پر یاسمن بود چو دریائی پر از موج و شکن بود
در آن امواج مو های طلائی نهان اسرار عشق و دلربائی
ز الماسی که بودش گوشواره بماهی کرده آویزان ستاره
چه ابرو آفت دلهای مسکین چه گیسو یك طبق گلهای نسرین
لبش در منتهای دلربائی بدل میداد درس آشنائی



۱۵ شنیدم کان وزیر کار آگاه سفرها کرد و دائم بود در راه
میان هر ده و آبادی و دشت برای جستن منظور میگشت
ز بعد کنجکاریهای بسیار بشهری شد از آن دختر خبردار
چو چشمش بر جمال دختر افتاد بر آن محبوب زیبا منظر افتاد
چنان صبر و قرارش رفت از دست که از بوی گلش افتاد سرمست
۲۰ شد از دیدار دختر شاد و خرسند بشارت داد شه را آن خردمند
که ای شاهنشه محبوب و عادل ترا منظور دل گردید حاصل
یقین دارم که آن ماه دو هفته بجو باز آورد آن آب رفته
ز نادر آن پریروی گل اندام ستاند با نگاهی صبر و آرام
اگر چشمش بچشم مستش افتد زمام اختیار از دستش افتد

کند گر خـال هندویش تماشا — بدان بخشد سمرقند و بخـارا
از آن فلفل دهانش تند گردد — دم شمشیر تیـزش کند گردد
اگر نـادر بنوشد جـام بـاده — ز دست ساقـی طنـاز و ساده
شود مدهوش و گیرد تاج از سر — هـوای سلطنت از سر کند در
چو ساقی شاه را در حـال مستی — رها سازد ز قید جاه و هستی ۵
درو المـاس آن طـاوس زیبا — در آن مستی رود بر باد یغما



چو شه شد خواستار آن ماهرورا — بنـزد شاه آوردنـد او را
چو خسرو دید آن شیرین شمایل — شد از دیدار اوخرسندوخوشدل
ز حسن عـارض آن سرو طنـاز — گل امید شه چون غنچه‌شد باز
بدختر گـفت دارم گفتگـوئی — نهـان در گـوشهٔ دل آرزوئی ۱۰
مرا سوزیـست پنهان در دل تنگ — که گر گویم بسوزاند دل‌سنگ
کنون گویم ترا راز دل زار — مبادا کس از آن گردد خبردار
بیا در پرده محرم بـاش مـا را — شریك شادی و غم باش مـا را
غم پنهان دل را بـا تو گـویم — علاج درد خود را از تو جویم
وطن باید که گردد از تو گلشن — شود چشم امیدش از تو روشن ۱۵
اگرچه خاك ما باغ بهشت است — ولی این باغ بی‌طاوس زشت‌است
شنیدم گرچه نادر را بدربـار — کنیـزان پریـرو هست بسیار
ولیـکن خـال هندو دوست دارد — کنیز یـاسمن بو دوست دارد
ز خاك هند میخواهم شبانه — روی در خاك ایران محرمانه
یکی از محرمان خاص درگاه — ترا در این سفر سازیم همراه ۲۰
یقین دارم که نادرشاه افشار — ترا از جان و دل گردد خریدار
دلش را با نگاهی گرم سازی — چو مومی آهنش را نرم سازی
بدرد عشق سازی دردمندش — بچنگ‌آری دل مشکل پسندش
چو کم کم محرم درگاه گشتی — ز اسرار حرم آگاه گشتی

ربائی چون دل شاه جوان بخت		در و الماس و مروارید آن تخت

☆☆☆

چو دختر این سخن از شاه بشنید		بخاك افتاد و تخت شاه بوسید
که شاها گرچه من شهزاده هستم		برای خدمتت آماده هستم
شهنشاها ز مرگ اندیشه‌ام نیست		بجز خدمتگزاری پیشه‌ام نیست
۵ چنان از جان فداکارم وطن را		که از جان دوستر دارم وطن‌را
مرا در دل بجز عشق وطن نیست		بجز مهرش مرا در جان و تن نیست
بسازم توتیای دیده خاکش		هزاران جان فدای خاك پاکش
چوخاکش‌را کنم‌باخون‌خودرنگ		ز دامانش بشویم لکهٔ ننگ
شرار عشق چون بگداخت اورا		ز خود یکباره بیخودساخت‌اورا
۱۰ چو مشتاقان ز عشق و بیقراری		زچشمش‌قطره‌اشکی گشت‌جاری
چواز آن‌قطره دریاموج زن گشت		دلش لبریز از عشق وطن گشت
از آن‌اشکی که شد ازدیده‌جاری		نهال عشق را کرد آبیاری
شنیدم با وطن با ناله و سوز		چنین میگفت آن‌اشك‌دل‌افروز
که ای روشن ز دیدارت دل ما		بگیر این هدیهٔ نا قابل ما

☆☆☆

۱۵ بدستور وزیر آن ماه منظر		لباس بردگی پوشید در بر
چو ماهی شد بزیر ابر مستور		بر آن زیبا کنیزك ساخت مامور
ندیمی شه بنام مرد تاجر		که در فن تجارت بود ماهر
ندیم شه پس از رنج فروان		بهمراه کنیز آمد بایران
بشهر اصفهان آن ماه رخسار		خرامان شد چو طاوسی ببازار
۲۰ دل بازاریان محو جمالش		اسیر طره وهندوی خالش
ز بسکه دلفریب و خوبرو بود		دل بازاریان دنبال او بود
اگر یوسف در آن بازار بودی		اسیر آن پری رخسار بودی
نمیکندی دگر رحل اقامت		از آن چاه زنخدان تا قیامت

بەزیبایان‌چویوسف برتری‌داشت — کەصدهاچون‌زلیخامشتری‌داشت

✩✩✩

شنیدم خواجهٔ مخصوص دربار — شد از اوصاف آندختر خبردار
ز غوغای خریداران بر آشفت — سخن با تاجرهندی چنین گفت:
بجز نادر که او گوهرشناس‌است — که داند گوهری‌دراین‌لباس‌است
همان شایسته‌تر کاین در شهوار — کنی تقدیم نادر شاه افشار ۵
چوتاجراین‌سخن ازخواجه‌بشنفت — دلش چون غنچه امید بشکفت
بگفتا گرچه دختر نیست قابل — کنم تقدیم شاهنشاه عادل
گر از او شاه خواهد کام گیرد — بیك شرط این عمل انجام گیرد
که بینم روی ماهش ماه یکبار — نگردد کس مرا مانع بدربار

✩✩✩

شتابان خواجه آمد سوی درگاه — ز دختر داستانها گفت با شاه ۱۰
ز اندام لطیف و چشم و ابرو — ز مژگان سیاه و خال هندو
ز حسن عارض و لبهای شیرین — ز موهای طلائی رنگ و مشکین
چو شه شد طالب دیدار آنماه — بفرمان همایون شهنشاه
پریرو وارد درگاه گردید — شرفیاب حضور شاه گردید
ببوسید از ادب درگاه شه را — بنادر دوخت چشمان سیه را ۱۵
پریرو با نگاهی ساخت کارش — گرفت از دل زمام اختیارش
چودختر خواهش‌خودرا بشه گفت — بمنت خواهش او را پذیرفت
شد آن پاکیزه در در دیدهٔ شاه — مقرب تر ز نزدیکان درگاه
چو لب آن شکر بنگاله بگشود — بقند پارسی شیرینی افزود
کنیزانی که در، دربار بودند — کنیزان پری رخسار بودند ۲۰
چو خدمتکار خاص شاه گردید — ز اسرار حرم آگاه گردید
شبی گفتا چو روبه افکنم دام — دهم مقصود خودرا زود انجام
ولی غافل که بازی با دم شیر — خطا باشد چو با برنده شمشیر

کجا روبه حریف شیر گردد گریزان از دم شمشیر گردد

☆☆☆

شنیدم کان جواهر های الوان بطالار بزرگی بود پنهان
در طالار مخصوص جواهر کلیدش بود دست شخص نادر
شبی چون شاه درمستی فرورفت میان خوابگاه ماهرو رفت
۵ پریرخ پیش پای شاه برخاست در آن تاریکی شب ماه برخاست
ربود آن شب بصد چالاك دستی کلید شاه را در حال مستی
همان شب در اطاقی محرمانه کشیدی نقش آن را ماهرانه
چو دختر نقش خود را کردبازی بتاجر داد بهر چاره سازی
ز تصویری که آن رعنا کشیدی ز رویش ساخت آهنگر کلیدی
۱۰ کلیدی از کلید اصل بهتر که راحت‌تر از آن میخورد بردر

☆☆☆

چو نادر شد سحر ازخواب بیدار شتابان قاصدی آمد بدربار
که صدها راهزن از خاك افغان ربوده گوسفندانی ز ایران
تو چون امروز ما را گله بانی نشاید از شبان جز پاسبانی
رعیت گله و سلطان شبان‌است رعیت را شهنشه پاسبان است
۱۵ خدایت داده تخت و بخت‌پیروز که پشتیبان مردم باشی امروز
چونادر این‌سخن بشنیدبرخاست سپاهی را بعزم رزم آراست
سپرد آن ماهرو را شاه افشار بدست خواجهٔ مخصوص دربار

☆☆☆

چو نادر جانب افغان سفر کرد کنیزك مرد تاجر را خبر کرد
بـرسم ساقیـان مجلس آرا شبی شاهانه بزمی ساخت بر پا
۲۰ چو درساغرشراب ارغوان ریخت ز داروهای بیهوشی درآن‌ریخت
کنیزان گرم عیش و نوش گشتند سراسرخواجگان بیهوش گشتند
گشودند آن دو شبگردان ماهر در طـالار مخصوص جواهر

جواهرهای گوناگون و الوان میان کیسه‌ای کردند پنهان
همان‌شب تاجر آن گنج نهان‌برد ز ایران جانب هندوستان برد

✡ ✡ ✡

به پیروزی همایون موکب شاه فرود آمد پس از چندی بدرگاه
در طالار را چون شاه بگشود در و الماس خود را یافت مفقود
چو لختی شاه درحیرت فرو رفت شتابان جانب آن ماه رو رفت ۵
کلیدی چون کلید خویش سلطان میان خوابگاهش یافت پنهان
چو نادر از حقیقت با خبر گشت دلش از آتش کین شعله‌ور گشت
بگفتا کای خیانت کار جاسوس چه شد الماس‌های تخت طاوس
نترسیدی مگر از تیغ نادر که بگشودی در گنج جواهر

✡ ✡ ✡

پریرو با ادب بوسید درگاه شنیدم این‌چنین میگفت با شاه ۱۰
که شاها تخت ناموس وطن بود نشان از تاجداران کهن بود
از آنرو داده‌ام ناموس بر باد که ناموس وطن را سازم آزاد
چو در دل داشتم اندیشهٔ پاك نبردم آرزوی خویش در خاك
شها ویرانه کردی خانهٔ ما ربودی گوهر یکدانهٔ ما
جهاندارا اگر کردم خیانت وطن را پس گرفتم آن امانت ۱۵
خدا را شکر کام خویش جستم ز دامان وطن آن ننگ شستم
چو شه دیداز کنیزش‌این‌جسارت بحکم نادری با یك اشارت
ز خون شد خوابگاه آن پری‌پر در آن دریای‌خون‌غلطید چون‌در
در آن دم‌آن گل پژمرده‌بشگفت وطن را با وداع آخرین گفت
که جان قربانی راه تو کردم گلی تقدیم درگاه تو کردم ۲۰
بنظم آورده‌ام ینداستانرا که سرمشقی بود خوانندگان را
در این گنجینه بین در سخن‌را در این‌مکتب‌بخوان حب‌الوطن‌را

بگیتی نام ایران جاوان باد — همیشه خاك پاکش در امان باد

همایون پرچمش تا هست عالم — نگردد از سرما سایه‌اش کم

«رسا» کوتاه کن دیگر سخن را

مبر از یاد تا هستی وطن‌را

بخش هفتم

مراثی ائمه اطهار

۱
هالهٔ ماتم

جهانرا از چه رو ماتم گرفته | زمین و آسمان را غم گرفته
چنان ماتم بگیتی سایه‌افکند | که گوئی نیر اعظم گرفته
مگر ماه محرم شد هویدا | که مه را هالهٔ ماتم گرفته
جبین قدسیانرا از ملالت | خطوط در هم و بر هم گرفته
برون کن خاتم شادی‌ز انگشت | کزین ماتم دل خاتم (ص) گرفته ۵
چه باك ازز خم پیکان عاشقی‌را | که‌از معشوق‌ خودمرهم گرفته
حسین بن علی (ع) فرزند زهرا | که نور چهره‌اش عالم گرفته
چو شیر شرزه پرچمدار اسلام | پی نهضت بکف پرچم گرفته
باشك دیده گلهای نبوت | غبار غم ز روی هم گرفته
نه تنها دامن خرگاه عصمت | که آتش دامن عالم گرفته ۱۰
حجاب از پر بر آن خرگاه جبریل | به پیش چشم نا محرم گرفته
فغان کز خیمه‌ها برخاست دودی | که اشك از دودهٔ آدم گرفته
زهی خاك صفا بخشی که فردوس | صفا از ان وادی خرم گرفته
زهی آب گوارائی که رونق | ز آب چشمه زمزم گرفته
دلم در کنج تنهائی شب و روز | غمش را مونس وهمدم گرفته ۱۵
«رسا» دست از توشاها برندارد | که دامان ترا محکم گرفته

۲
بستان حسینی

ای برده گل رویت رونق ز گلستانها
وی قامت دلجویت پیرایهٔ بستانها
بستان حسینی را غرق گل و ریحان بین
آنجا که کند مستت بوی گل و ریحانها

پیمانهٔ دلها شد لبریز ز مهر تو
کز روز ازل بستیم با عشق تو پیمانها
در محفل مشتاقان گر چهره برافروزی
بر شمع رخت سوزند پروانه صفت جانها
عشقت ز دل عاشق هرگز نرود بیرون
ثبت است حدیث تو در صفحهٔ دورانها
آن دل که ترا جوید دست از همه جا شوید
دل از تو چسان گیرند این بی‌سروسامانها
۵ اصحاب وفا دارت در عرصه جانبازی
افکنده همه چون گوی سر در خم چوگانها
گلگون کفنان یکسو غلطیده بخاك و خون
خونین جگران یکسر افتاده بمیدانها
در محفل مشتاقان ای ماه تجلی کن
کز دوری رخسارت شد پاره گریبانها
تا دوست نهد مرهم بر زخم تنت هر دم
سر دیده چه محنتها تن خورده چه پیکانها
لیلی ز پی اکبر در بادیه بی معجر
بنهاده چو مجنون سر در کوه و بیابانها
۱۰ ناموس خدا زینب در ظلمت شب گوئی
شمعی است که گرد او جمعند پریشانها
از چهره تابانش افروخته محفلها
و از خطبه سوزانش انگیخته طوفانها
ما را ز در احسان ای شاه مران هرگز
ای خاك صفا بخشت سرچشمه احسانها

۳

هلال محرم

این چه‌غوغاست که درارض‌وسما می‌بینم
صفحهٔ خاك پر از موج بلا می‌بینم
فلك ازآتش بیداد پر و بال که سوخت
که پریشان همه مرغان هوا می‌بینم
این‌تجلی زچه‌شمعی‌است که ازتابش او
همه آفاق پر از نور و ضیا می‌بینم
این عزای چه عزیزی است که درماتم‌او
آدم و حور و ملك نوحه سرا می‌بینم
وه‌چه‌خوش‌وادی‌عشقی‌است که‌درهرقدمش
عاشقی در ره معشوق فنا می‌بینم ۵
طعمهٔ آتش اعـدا شود آن خیمه کهی
که در آن روشنی نور خدا می‌بینم
این چه ماهی‌است کزآن صرصر وطوفان مهیب
سرنگون خیمه شاه شهدا می‌بینم
بر تن پرده نشینان حریم ملکوت
جامهٔ ماتم و اندوه و عزا می‌بینیم
در عزا داری شاهنشه کونین حسین
خونفشان خامهٔ جانسوز« رسا » می‌بینم

۴

عترت حق

ای فلك با سبط پیغمبر وفا کردی نکردی
با سرور قلب زهرا جز جفا کردی نکردی ۱۰
لحظه‌ای جز بر مراد اشقیا گشتی نگشتی
ذره‌ای جز غم نصیب اولیا کردی نکردی

ای فلك جز سیل اشك وخیل آه و بارمحنت
همره محنت کشان کربلا کردی نکردی
سوختی در آتش کین خیمهٔ آل عبا را
احترام از خیمهٔ آل عبا کردی نکردی
ای‌فلك‌چون‌قامت‌اکبر بخاك وخون‌کشیدی
ناله لیلی شنیدی اعتنا کردی نکردی
شیرخوار تشنه کامش را بجای آب دادن
جز نشان تیر و پیکان بلا کردی نکردی
۵ حجله دامادی قاسم مبدل بر عزا شد
رحم بر حال یتیم مجتبی کردی نکردی
دست سقا و علمدار حسین بن علی را
از بدن انداختی شرم ازخدا کردی نکردی
آب بر شاه شهیدان قطره‌ای دادی ندادی
زینب افسرده‌را ازخود رضا کردی نکردی
ای فلك آندم که بستی محمل آل علی را
جز ستم با اهل بیت مصطفی کردی‌نکردی
پیکر آزرده بیمار زار کربلا را
جز به‌درد ورنج‌ومحنت مبتلا کردی‌نکردی
۱۰ طایران قدس خونین بال دور از آشیان را
لحظه‌ای از رنج و ناکامی رها کردی‌نکردی
تیر زهرآگین کجا و قلب فرزند پیمبر
ای فلك از مادرش زهرا حیا کردی‌نکردی
زینب کبری کجا و کوفه و شام و اسارت
پاس ناموس الهی را ادا کردی نکردی
تا کشیدم خاك راهت را بچشم ای شاه خوبان
کوته ازدامان خود دست «رسا» کردی نکردی

۵

لیلای داغدیده

چون دید نعش اکبر ، لیلای داغدیده
پیراهن صبوری مجنون صفت دریده
دامن کشان و افتان آمد بسوی میدان
با گیسوی پریشان با قامت خمیده
چون دید نوجوانش آرام جسم وجانش
چون مرغ نیم‌بسمل درخاك‌وخون‌طپیده
از دل کشید افغان زد چاك بر گریبان
سیلاب اشك ریزان در ماتمش ز دیده
با ناله گفت لیلی ، کای نونهال عمرم
بر خیز کز فراقت روح از تنم پریده ۵
دردا که‌درجوانی‌چون‌گل‌نگشته‌سیراب
در بوستان عمرت باد خزان وزیده
ای شمع دلفروزم بگذار تا بسوزم
شد شام بی تو روزم ای ماه نو دمیده
صیاد از کمینگاه آید برون شبانگاه
تنها مخواب در دشت ای آهوی رمیده
بگذار تا ببوسم رخسار تابناکت
کز هجر روی ماهت جان برلبم رسیده

غنچهٔ پژمرده

شه چو آمد ز لب تشنهٔ اصغر یادش
رفته از سوزش عطش تا بفلك فریادش ۱۰
بند قنداقهٔ اصغر بسر دست گرفت
تا چو مرغان کند از بندقفس آزادش

گشت با آن گل افسرده روان سوی سپاه
به امیدی که دهد آب و کند دلشادش
همچو مرغان ز عطش طفل، پروبال زنان
ناگه آمد ز کمینگاه برون صیادش
تیر کین آمد و بر حلق علی جای گرفت
دست بیداد اجل داد چو گل بر بادش
ای «رسا» دشمن اگر خانهٔ دین کرد خراب
خون پاك شهدا کرد ز نو آبادش

٦

ماه بنی‌هاشم

آمد آنماه که خوانند مه انجمنش ۵
جلوه‌گر نور خدا از رخ پرتو فکنش
آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
روشن از چهرهٔ تابنده و وجه حسنش
ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری
جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش
آنکه آثار حیا جلوه‌گر از هر نگهش
و آنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش
میوهٔ باغ ولایت به سخن لب چو گشود
خم فلك گشت که تا بوسه زند بر دهنش
کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز ۱۰
که‌شد ازخاراجل چاك چو گل پیرهنش
آنچنان تاخت بمیدان شهادت که فلك
آفرین گفت بر آن بازوی لشگرشکنش

همچو پروانهٔ دلباخته از شوق وصال

آنچنان سوخت که شد بی‌خبر از خویشتنش

خواست‌دستش که‌رسد زود بدامان‌وصال

شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنش

ز ادب چهره بر آن قبله حاجات بنه

که شود زنده مسیحا ز نسیم چمنش

کوته از دامنت‌ای‌شاه مکن‌دست«رسا»

از کـرم پاك کن از چهره غبار محنش

۷

گل باغ حسن

چون گل‌باغ‌حسن، ازخیمه‌گاه‌آمدبرون

از میان ابر گفتی قرص ماه آمد برون

تا به‌بینند وقت رفتن روی ماهش‌را تمام

همچوخورشیدازدرون‌خیمه،شاه‌آمدبرون

زینب غمدیده بهر دیدن خورشید وماه

از حرم با ناله و فریاد وآه آمد برون

سوی‌میدان تاخت‌قاسم، چون‌صدای‌العطش

از خیام کودکان بی گناه آمد برون

از پی نوشیدن جام شهادت آن یتیم

چون درخونین ز دریای سپاه‌آمد برون

۸

روز حسین

روز جانبازی یاران حسین است امروز

کربـلا عرصهٔ میدان حسین است امروز

آسمان محو تماشای فداکاری اوست
ماسوی واله و حیران حسین است امروز

صولت حیدری و آیت تسلیم و رضا
روشن از چهرهٔ تابان حسین است امروز

روی هفتاد و دو ملت ز پی عرض نیاز
سوی هفتاد و دو قربان حسین است امروز

تا به عشاق دهد درس فداکاری یاد
عشق شاگرد دبستان حسین است امروز

۵ نه پریشان شده تنها دل ما ، در همه جا
صحبت از جمع پریشان حسین است امروز

نام پاك شهدای ره آزادی و حق
زنده از نام درخشان حسین است امروز

کعبهٔ پاکدلان ، قبلهٔ صاحب نظران
تربت پاك شهیدان حسین است امروز

آنکه از داغ برادر به گریبان زده چاك
خواهر سر بگریبان حسین است امروز

«حر» آزاده سر بندگی افکند بخاك
زانکه شرمندهٔ احسان حسین است امروز

۱۰ پاسدار حرم آل علی ، عباس است
که ز جان بندهٔ فرمان حسین است امروز

بانگ تکبیرحسین است ز هر گوشه بلند
شوق حق‌سلسله جنبان حسین است امروز

به تماشای گلستان حسینی بشتاب
که پر از لاله گلستان حسین است امروز

صبر زینب ز شکیبائی ایوب گذشت
حیرت نوح ز طوفان حسین است امروز
داد لب تشنه اگر جان بلب آب فرات
وصل جانان هدف جان حسین‌است امروز
محور دین مبین اوست که آئین خدا
محکم از پایهٔ ایمان حسین است امروز
ای (رسا) دامن شه گیر که از شاه و گدا
همه را دست بدامان حسین است امروز

۹

رخصت گرفتن قاسم از عمو

جان فدایت ای عموی تاجدارم ای عمو
رخصتی ده تا بپایت جان سپارم ای عمو ۵
شد خزان چون روی‌اصغر، نوبهارعمرمن
شدسیه چون‌زلف اکبر، روز گارم‌ای‌عمو
نالهٔ جانسوز طفلان اشك چشم كودكان
برده از دل طاقت و صبر و قرارم ای‌عمو
شوق‌جانبازی‌مرا افتاده درسر، بیش‌ازاین
خون مکن از غصه قلب داغدارم ای عمو
جز که سر سازم نثار آستان پاك تو
آرزوی دیگری در دل ندارم ای عمو

۱۰

شب یازدهم

چه دودی از زمین‌برخاست امشب که تیره گنبد میناست امشب ۱۰
نشان محنت و اندوه و زاری ز روی آسمان پیداست امشب
چرا گردون پریشانست وغمگین چرا گیتی پر از غوغاست امشب

فلك از دل کشید آهی و گفتا | عزای شاه دین برپاست امشب
بنال ای دل که در دشت بلاخیز | قیام محشر کبری است امشب
ز حال زینب غمدیده پیداست | که در اندیشهٔ فرداست امشب
فغان کز تیغ کین سیلاب خونین | روان در دامن صحراست امشب
۵ ز هر سو خیمهٔ آل محمد | دچار آتش اعداست امشب
مگر شد شمع بزم عشق خاموش | که زینب بیکس وتنهاست امشب
سرش گر شد جدا از پیکر امروز | کنار سینهٔ زهراست امشب
نهال قامت رعنای اکبر | جدا از دامن لیلی است امشب
شکایتها «رسا» آل علی را | ز دست گردش دنیاست امشب

۱۱

طفل یتیم

۱۰ مگر طفل یتیمی میکند یاد از پدر امشب
که خواب از شوق در چشمش نیاید تا سحر امشب
پناه آورده در ویرانه امشب طایر قدسی
که از بی‌آشیانی سر کشد درزیر پر امشب
چه‌شد ماه بنی‌هاشم چه‌شد اکبر چه‌شد قاسم
سکینه بی‌پدر گردید و لیلی بی‌پسر امشب
شهیدان را فتاده در میان خاك وخون بینی
یتیمان را میان خیمه‌زار وخونجگر امشب
بروز قتل شه گر آیهٔ «و اللیل» شد پیدا
ز سر شد آیهٔ «والشمس» هرسوجلوه گر امشب
۱۵ نگاهی ای امیر کاروان سوی اسیران کن
که خواهر بی‌برادر میرود سوی سفر امشب
«رسا» را ازدر احسان مران ای خسرو خوبان
نثار خاك راهت جان کند باچشم تر امشب

۱۲
شام غریبان

فلك همچون‌زمین ریزد بسرخاك عزا امشب
جهان را جمله می‌بینم به ماتم مبتلا امشب
چرا گریان و نالانند ای دل انبیا امشب
چرا سر بر گریبانند یکسر اولیا امشب
شب شام غریبان است بگذر کربلا امشب
نظر کن در خیام اهل بیت مصطفی امشب
یقین شد در جهان برپا قیام محشر کبری
که سرگردان و حیرانند ذرات فضا امشب
زمین‌چون‌آسمان‌گریان‌فلك‌مبهوت‌وسرگردان
فتاده لرزه در ارکان عرش کبریا امشب
زیکسو گریهٔ طفلان سرگردان درآن وادی
ز یکسو نالهٔ زینب میان خیمه‌ها امشب
ببار ای آسمان از دیده سیلابی که میترسم
بسوزد آتش کین خیمهٔ آل عبا امشب
دریغ آن‌سر که زینت‌بخش‌دوش‌مصطفی‌بودی
ز تیغ کینه بینم بر سنان اشقیا امشب
سرور سینهٔ زهرا فروغ دیدهٔ حیدر
میان خاك و خون افتاده در دشت بلاامشب
ببار ای آسمان در ماتم شاه شهیدان خون
که خون‌درماتمش‌ازدیده میبارد«رسا» امشب

۱۳

جای تو امشب خالی است

ای شه تشنه لبان جای تو امشب خالی‌است

وی‌غمت مونس‌جان جای‌تو امشب‌خالی است

ای‌جگر گوشهٔ زهرا که شدی تشنه شهید

برلب آب روان جای تو امشب خالی است

ای شهیدی که شد آغشته بخون پیکر تو

از دم تیغ وسنان جای تو امشب خالی‌است

۱۴

مولی میرود

دردا که شاهنشاه دین، حیدر ز دنیا میرود

جان جهان ، کزرفتنش جانها زتنهامیرود

در ماتم سلطان دین مولی امیرالمؤمنین

فریاد یاران از زمین تا عرش اعلی میرود

در محفل مـا روشنی بود از جمال ماه او

دردا که دیگر روشنی از محفل ما میرود

ازخانه هرشب با حسن‌میرفت‌تا مسجد علی

امشب ندانم از چه رو از خانه تنها میرود

بنشست چون تیغ جفا بر فرق شاه اولیا

برخاست‌فریاد از سما کز دست‌مولی‌میرود

افتاد از پا قامتی کز آن قیامت شد بپا

اندر زمین و آسمان آشوب و غوغا میرود

غلطید در خون گلبنی کز ماتم جانسوز او

هر دم گلاب از دیدهٔ گلهای زهرا میرود

بشنو از آن مرد خدا (فزت ورب الکعبه)را

یعنی که با فرق دوتا در نزد یکتا میرود

شاهیکه‌شدمحراب‌حق گلگون‌زخون‌عارضش

ماهیکه تا مهر فلك نورش ز سیما میرود

ازخاك پاکش کن‌گذرنورخدابین‌جلوه‌گر

کآنجا دل اهل نظر یکسر به یغما میرود

تا جبهه ساید بر درش روبد غبار در گهش

جبریل با خیل ملك هر دم بآنجا میرود

ای‌بنده‌عاصی‌مرو، زان‌در ، که درآن آستان

فرمان عفو عاصیان از بهر امضا میرود

پیداست‌لطفش‌تاچه‌حدشرمنده‌سازددوست‌را

جائیکه با دشمن‌چنین لطف ومدارامیرود

گودردمندان‌چون(رسا)جویندازخاکش‌شفا

کآنجا دل پر درد ما بهر مدارا میرود

۱۵

عاشق صادق

عاشق صادق ز جانبازی حذر دارد ندارد

مرد حق اندیشه ازخوف وخطرداردندارد

تا نبوسد آستانش تا نگیرد آستینش

دست هرگزعاشق از معشوق برداردندارد

عاشقانرا از ازل خون جگر دادند آری

عاشقی‌جز محنت و خون جگرداردندارد

درشب شام غریبان گفت زینب با یتیمان

دشمن از حال دل زینب خبر دارد ندارد

ای فلك جز گوشهٔ ویرانه‌ها از بی پناهی

زینب بی خانمان جای دگر دارد ندارد

با زبان‌حال زینب گفت کای شاه شهیدان

پرتو روی ترا شمس و قمر دارد ندارد

محفل زینب ندارد بی تو امشب روشنائی

مونسی جز کودکان دربدر دارد ندارد

گر پریشان شد دل لیلی‌مکن‌اورا ملامت

هیچ مادر طاقت داغ پسر دارد ندارد

ای «رسا» در سخن در ماتم آن شاه سفتی

قیمت شعر ترا در و گهر دارد؟ ندارد

۱۶

زبان حال زینب کبری در راه شام

ساربان تند مران محمل زینب زین بیش

تا نهد مرهمی آن مونس‌جان بر دل ریش

کزغمش سخت پریشانم و دل در تشویش

(هر کسی‌را هوسی درسروکاری درپیش)

(من بیچاره گرفتار هوای دل خویش)

آمدی تا که مرا بلبل گلشن باشی

زینت بزم من سوخته خرمن باشی

شب تاریك مرا دیدهٔ روشن باشی

(هرگز اندیشه نکردم که تو بامن‌باشی)

(چون بدست‌آمدی‌ای‌لقمه ازحوصله‌بیش)

من نه تنهـا ز تجلی تـو حیرانم و بس
مانده ازپرتو رخسار تو حیران همه کس
نه به دل طاقت و آرام و نه در سینه نفس
(این توئی با منوغوغای رقیبانازپس)
(وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش)

امشب از سوز درون بال و پرم میسوزد
سینـه از شعلهٔ آه سحـرم مـی‌سوزد
گـوئی آفـاق به پیش نظرم می‌سوزد
(همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد)
(مگرم دست چومرهم بنهی بردل ریش)

امشب ای همسفر آرام دل و جان منی
مـونس خـاطر رنجـور و پریشان منی
روشنی بخش سرای دل ویـران منی
(باور از بخت ندارم که تومهمان منی)
(خیمهٔ سلطنت آنگاه سرای درویش)

«شهادت حضرت رضا(ع)»

امشب ای‌شمع گر ازدیده رود اشك رواست
که شب مـاتم جـانسوز ولینعمت ماست
امشب ای شمع چومن اشك بیفشانوبسوز
خاصه بر حـال غریبی که غریب الغرباست

یا رب این آه غم انگیز ز کاشانهٔ کیست ؟
یا رب این نالهٔ جانسوز غریبی ز کجاست ؟
شمع بر حال پریشان غریبی گرید
که گدازان جگرش از ستم زهر جفاست
ای (اباصلت) در خانه به بیگانه ببند
که (جواد) از ره دور آید ومهمان رضاست
گو به (معصومه) ببالین برادر بشتاب
که (رضا) دستخوش محنت و اندوه وبلاست
جامهٔ سوك بپوشیم که ایام غم است
اشك ماتم بفشانیم که شبهای عزاست
یکطرف رحلت (پیغمبر) پاکیزه گهر
پیشوائی که از او پایهٔ توحید بپاست
گرچه خورشید هدایت شده مستور ، ولی
نور او جامعه را جانب حق راهنماست
یکطرف زهر ستم بر دل پرخون (حسن)
آتشی زد که ز دود دل او تیره فضاست
قبر ویران حسن شاهد مظلومی اوست
گر که بر غربت اوخون رود ازدیده رواست
آه کز جور و ستمکاری مأمون پلید
نالهٔ غربت سلطان خراسان برخاست
خاك بر فرق تو ای دهر که بر خاك طپید
گوهری کزصدف عصمت وناموس وحیاست
چه رضائی که ستوده است بر دشمن ودوست
چه رضائی که پسندیدهٔ مردان خداست

چه مقامی که بود قبلهٔ اصحاب یقین
چه حریمی که زیارتگه ارباب صفاست
این رضا کیست که دلها همه خوشنود از اوست
این رضا کیست که بر درد دل خلق دواست !
بحر مواج فضایل که روان از لب اوست
نهرهائی که روان بخش‌تر از آب بقاست
ای ضعیفی که ترا پشت و پناهی نبود
شو پناهنده به شاهی که معین الضعفاست
ساکن کوی رضا باش که این ابر کرم
سایهٔ رحمت او بر سر سلطان و گداست
در دبستان رضا درس فضیلت آموز
که دبستان رضا مکتب تسلیم و رضاست
دامن ضامن آهو مده از دست که او
دوست را ضامن و فریادرس روز جزاست
سخن سوختگان سوزی و حالی دارد
لیك سوزنده‌تر از هر سخنی شعر (رسا)ست